



تاریخ طبری

«تاریخ الرّسل والملوک»

تألیف محمد بن جریر طبری

جلد نہم

ترجمہ ابوالقاسم پانڈہ

تاریخ طبری

یا

«تاریخ الرّسل والملوک»

تألیف محمد بن جریر طبری

ترجمه ابوالقاسم یانده

○ جلد نهم

○ چاپ اول - ۱۳۵۳

○ نشر الکترونیک - دی ماه ۱۳۸۹

<http://bertrandrussell.mihanblog.com>

E mail: Farhad_1984@ymail.com

این کتاب به صورت رایگان با هدف استفاده علاقه‌مندان تهیه شده است. بی تردید این کار خالی از اشتباه نیست به همین جهت از شما خواننده گرامی پوزش می‌خواهم و خواهشمندم با پیشنهادات خود یاری رسان ما در بهبود کارهای آینده باشید.

فهرست مطالب

۷	مقدمه مترجم
۸	سخن از حوادث سال هشتاد و پنجم
۸	سخن از سبب هلاکت ابن اشعث و کیفیت آن
۱۱	سخن از اینکه چرا حجاج، یزید را از خراسان برداشت و مفضل را گماشت؟
۱۶	سخن از خبر فتح بادغیس
۱۶	سخن از سب قتل موسی و اینکه چگونه به ترمذ رفت و آنجا کشته شد؟
۲۹	سخن از قصد عبدالملک در مورد خلع عبدالعزیز و آنچه در میانشان گذشت
۳۴	سخن از حوادث سال هشتاد و ششم
۳۴	سخن از مقدار سن عبدالملک به هنگام وفات
۳۴	سخن از نسب و کنیه عبدالملک
۳۴	سخن از فرزندان و همسران عبدالملک
۳۶	خلافت ولید پسر عبدالملک
۳۷	سخن از کار قتیبه در خراسان به سال هشتاد و ششم
۳۹	سخن از حوادث سال هشتاد و هفتم
۴۰	سخن از کار قتیبه با نیزک طرخان و صلح بادغیس
۴۱	سخن از قتیبه و غزای بیکند
۴۴	سخن از حوادث سال هشتاد و هشتم
۴۵	سخن از غزای نومشکث ورامیثنه
۴۷	سخن از حوادث سال هشتاد و نهم
۴۸	سخن از حوادثی که در سال نودم بود
۴۸	سخن از فتح بخارا و هزیمت دشمنانی که آنجا بودند
۵۱	سخن از تجدید صلح میان قتیبه و شاه سغد
۵۱	سخن از سبب خیانت نیزک و سبب ظفر بر او
۵۲	سخن از سبب کشتار مردم طالقان
۵۳	سخن از سبب فرار یزید بن مهلب و برادرانش از زندان حجاج و رفتنشان به نزد سلیمان
۵۷	سخن از حوادث سال نود و یکم
۶۲	سخن از غزای شومان و کش و نسف و صلح با طرخان

- سخن از حوادث سال نود و دوم ۶۷
- سخن از حوادث سال نود و سوم ۶۷
- سخن از کشته شدن شاه خام گرد و صلح خوارزم و سبب و کیفیت آن ۶۸
- سخن از غزا و فتح سمرقند ۷۰
- سخن از عزل طارق بن زیاد ۷۷
- سخن از اینکه چرا ولید عمر بن عبدالعزیز را از مدینه برداشت؟ ۷۸
- سخن از حوادث سال نود و چهارم ۷۸
- سخن از غزای قتیبه در چاچ و فرغانه ۷۹
- سخن از خبر ولایتداری عثمان بن حیان مری ۸۰
- سخن از خبر کشته شدن سعید بن جبیر ۸۱
- سخن از حوادثی که به سال نود و پنجم بود ۸۵
- سخن از خبر غزای چاچ ۸۵
- سخن از حوادثی که به سال نود و ششم بود ۸۶
- سخن از بعضی روشهای ولید ۸۷
- سخن از فتح کاشغر و غزای چین ۹۰
- خلافت سلیمان بن عبدالملک ۹۴
- سخن از سبب کشته شدن قتیبه ۹۵
- سخن از حوادث سال نود و هفتم ۱۰۸
- سخن از اینکه چرا سلیمان یزید بن مهلب را ولایتدار خراسان کرد؟ ۱۰۹
- سخن از حوادثی که در سال نود و هشتم بود ۱۱۴
- سخن از حوادث سال نود و نهم ۱۲۸
- سخن از بعضی رفتارهای سلیمان بن عبدالملک ۱۲۸
- خلافت عمر بن عبدالعزیز ۱۳۱
- سخن از اینکه چرا سلیمان، عمر بن عبدالعزیز را به خلافت رسانید؟ ۱۳۱
- سخن از حوادثی که در سال صدم بود ۱۳۵
- سخن از کار قیام خارجیان در عراق ۱۳۵
- سخن از اینکه چرا یزید را پیش عمر بن عبدالعزیز بردند و چگونه به نزد عمر رسید که وی را به بند کرد؟ ..
- ۱۳۷
- سخن از این که چرا عمر بن عبدالعزیز جراح بن عبدالله را از خراسان برداشت؟ ۱۳۸

- سخن از اینکه چرا عمر بن عبدالعزیز عبدالرحمان بن نعیم و عبدالرحمان قشیری را بر خراسان گماشت؟
- ۱۴۰
 آغاز دعوت عباسیان ۱۴۲
 سخن از حوادثی که در سال صد و یکم بود ۱۴۲
 سخن از اینکه یزید بن مهلب چرا و چگونه از زندان عمر بن عبدالعزیز گریخت؟ ۱۴۲
 سخن از بعضی روشهای عمر بن عبدالعزیز ۱۴۴
 اضافه درباره روشهای عمر بن عبدالعزیز که در کتاب ابوجعفر نیست، تا آغاز خلافت یزید بن عبدالملک ... ۱۴۷
 خلافت یزید بن عبدالملک بن مروان ۱۴۹
 سخن از کشته شدن شوذب خارجی ۱۵۱
 سخن از اینکه چرا یزید بن مهلب یزید بن عبدالملک را خلع کرد! و حوادثی که در این سال میان وی و یزید رخ داد ۱۵۳
 سخن از حوادثی که در سال صد و دوم بود ۱۶۲
 سخن از کشته شدن یزید بن مهلب ۱۶۲
 سخن از کار سعید در ولایتداری خراسان در این سال ۱۷۴
 سخن از اینکه چرا سعید شعبه را معزول کرد و سبب نبرد قصر باهلی چه بود؟ ۱۷۵
 سخن از کار مسلمانان و سعید در غزای سغد ۱۷۸
 سخن از سبب عزل مسلمه از عراق و خراسان و اینکه چگونه بود؟ ۱۸۱
 سخن از سبب کشته شدن یزید بن مسلم ولایتدار افریقیه ۱۸۳
 سخن از حوادثی که در سال صد و سوم رخ داد ۱۸۳
 سخن از اینکه چرا عمر بن هبیره، حرشی را عامل خراسان کرد؟ ۱۸۴
 سخن از کار مردم سغد با فرمانروای فرغانه ۱۸۵
 سخن از حوادثی که به سال صد و چهارم بود ۱۸۶
 سخن از کار حرشی و کار دهقانان در این نبرد ۱۸۶
 سخن از اینکه چرا یزید بن عبدالملک عبدالرحمان بن ضحاک فهری را از مدینه و جاهای دیگر که به او سپرده بود برداشت؟ ۱۹۲
 سخن از اینکه چرا عمر بن هبیره، سعید حرشی را از خراسان برداشت؟ ۱۹۴
 سخن از اینکه چرا عمر بن هبیره مسلم بن سعید را ولایتدار خراسان کرد؟ ۱۹۶
 سخن از حوادثی که به سال صد و پنجم بود ۱۹۹
 سخن از غزای ترکان و صلح با شاه و مردم افشینیه ۱۹۹

- ۲۰۰ سخن از بعضی روشها و کارهای یزید بن عبدالملک
- ۲۰۲ خلافت هشام بن عبدالملک
- ۲۰۵ سخن از خبر حوادثی که به سال صد و ششم بود
- ۲۰۶ سخن از سبب نبردی که در بروقان بلخ میان مضریان و یمنیان و ربیعہ رخ داد
- ۲۰۹ سخن از خبر غزای مسلم بن سعید که در اثنای آن معزول شد
- ۲۱۵ سخن از حوادثی که به سال صد و هفتم بود
- ۲۱۵ سخن از غزای اسد در کوهستان غور
- ۲۱۶ سخن از خبر حوادثی که به سال صد و هشتم بود
- ۲۱۸ سخن از خبر حوادثی که به سال صد و نهم بود
- ۲۱۸ سخن از خبر کشته شدن عمر بن یزید به دست مالک بن منذر
- ۲۱۹ سخن از اینکه چرا هشام، خالد و برادرش را از خراسان برداشت؟
- ۲۲۱ سخن از دعوتگران بنی عباس
- ۲۲۵ سخن از خبر حوادثی که به سال صد و دهم بود
- ۲۲۵ سخن از کار اشرس و مردم سمرقند و مجاورانشان درباره مسلمانان و برداشتن جزیه
- ۲۳۶ سخن از حوادثی که به سال صد و یازدهم بود
- ۲۳۷ سخن از اینکه چرا هشام اشرس را از خراسان برداشت و جنید را عامل آنجا کرد؟
- ۲۳۸ سخن از خبر حوادثی که به سال صد و دوازدهم بود
- ۲۳۹ سخن از نبرد جنید با ترکان و سبب و چگونگی آن
- ۲۴۳ سخن از کشته شدن سورۀ بن حر تمیمی
- ۲۵۳ سخن از خبر حوادثی که به سال صد و سیزدهم بود
- ۲۵۴ سخن از خبر حوادثی که به سال صد و چهاردهم بود
- ۲۵۵ سخن از خبر حوادثی که به سال صد و پانزدهم بود
- ۲۵۵ سخن از خبر حوادثی که به سال صد و شانزدهم بود
- ۲۵۵ سخن از وفات جنید و ولایتداری عاصم بن عبدالله بر خراسان
- ۲۵۶ سخن از خبر جنگ میان حارث بن سریج و عاصم بن عبدالله
- ۲۶۰ سخن از خبر حوادثی که به سال صد و هفدهم بود
- ۲۶۱ سخن از اینکه چرا هشام عاصم را عزل کرد و خراسان را به خالد داد؟
- ۲۷۲ سخن از خبر حوادثی که به سال صد و هیجدهم بود

به نام خداوند رحمان رحیم

برای گفتگو از تاریخ و طبری و ترجمه مجالی بیشتر باید که اگر خدا بخواهد پس از ختم کار که امید هست دورتر از بهار آینده نباشد، شمه ای از این حکایت نسبتاً دراز گفته آید.

اجمال حسب حال آنکه بنیاد فرهنگ ایران از وقت بنیاد، ترجمه تاریخ طبری را در دستور کار خویش به ردیف اول داشته بود که دریغ بود این اثر بزرگ و مفصل و کهن که ورقی وزین از انبوه مآثری که تازان پارسی نژاد در قلمرو فرهنگ مرکب اسلامی است، و بسیاری صفحات و فصول آن از تاریخ ایران سخن دارد با نکته های اصیل که در هیچ مرجع دیگر نیست، چنین اثری، بتمام دیری از اضافات، زی تازی نگذارد و جامه پارسی نگیرد و این دور افتاده قدیم، از پس قرون، به خانه و کاشانه خویش نیاید و کتابخانه پارسی به حاصل کار و شاهکار یکی از فرزندان مخلص و پر کار ایران که به تبعیت از رسم و پندار رایج زمان، زبان عربی را جولانگاه نبوغ آسمان وار خویش داشته اند آراسته نگردد.

سپاس خدا را که از پی توفیقات مکرر سالها، نعمت این خدمت به من داد، و علاقه اولیای بنیاد، انگیزه هست شد و کاری که در گرو سالیان دراز می نمود با کوشش پیوسته شباروز زودتر از وقت مقرر، ره چاپخانه گرفت و باز شکر خدای.

اینک شما و جلد نهم که امید هست جلدهای دیگر با فواصل کوتاهتر از دنبال آن در آید. ان شاء الله.

ابوالقاسم پاینده

مهر ماه ۱۳۵۳

سخن از حوادث سال هشتاد و پنجم

هلاکت عبد الرحمان بن محمد بن اشعث در این سال بود.

سخن از سبب هلاکت ابن اشعث و کیفیت آن

ابو مخنف گوید: وقتی ابن اشعث از هرات بازگشت و سوی رتبیل می‌رفت یکی از طایفه اود بنام علقمه پسر عمرو با وی بود و به او گفت: «نمی‌خواهم با تو بیایم.» ابن اشعث بدو گفت: «چرا؟»

گفت: «بر تو و همراهانت بیمناکم. به خدا گویی می‌بینم که نامه حجاج به ترغیب و تهدید پیش رتبیل آمده و او ترا تسلیم می‌کند یا شما را می‌کشد، اینک پانصد کس هستند که با ما بیعت می‌کنند که به شهری در شویم و در آنجا حصار می‌شویم و نبرد کنیم تا امانمان دهند یا محترمانه جان بدهیم.» ابن اشعث گفت: «اگر با من بیایی با تو همدلی کنم و حرمت بدارم» اما علقمه نپذیرفت.

گوید: پس، ابن اشعث پیش رتبیل رفت و آن پانصد کس برفتند و مودود نضری را سالار خویش کردند و بودند تا عماره بن تمیم لخمی به مقابله آنها آمد و محاصره‌شان کرد که با وی نبرد کردند و مقاومت آوردند تا امانشان داد که برون آمدند و به تعهد خویش وفا کرد.

گوید: نامه‌های حجاج درباره ابن اشعث مکرر به رتبیل می‌رسید که او را پیش من فرست و گر نه قسم به خدایی که جز او خدایی نیست سرزمین ترا با یک هزار جنگاور درهم می‌کوبم.

گوید: یکی از مردم بنی تمیم به نام عبید پسر ابی سبیع به نزد رتبیل بود و بدو گفت: «برای تو از حجاج فرمانی می‌گیرم که هفت سال از سرزمین تو خراج نگیرد، به شرط آنکه ابن اشعث را بدو تسلیم کنی»

رتبیل گفت: «اگر چنین کردی هر چه بخواهی پیش من داری»

گوید: عبید به حجاج نامه نوشت و بدو خبر داد که رتبیل نافرمانی من نمی‌کند و او را وانخواهم گذاشت تا ابن اشعث را بفرستد.

گوید: حجاج برای ای کار مالی به عبید داد، از رتبیل نی. برای آن مالی گرفت. آنگاه رتبیل سر ابن اشعث را پیش حجاج فرستاد و حجاج چیزی را که به موجب صلح از او می‌گرفت به مدت هفت سال به وی بخشید.

گوید: حجاج می‌گفته بود: «رتبیل، دشمن خدا را سوی من فرستاد و او خویشتن را از بام بینداخت و بمرد.»

سلیمان بن ابی راشد گوید: از ملیکه دختر یزید شنیدم که می‌گفت: «به خدا وقتی ابن اشعث می‌مرد سرش بر ران من بود، سل او را کشت و چون بمرد و خواستند به خاکش کنند، رتبیل کسی فرستاد و سرش

را برید و پیش حجاج فرستاد و هیجده کس از خاندان اشعث را گرفت و به نزد خویش بداشت، یاران ابن اشعث را که با وی بودند رها کرد به حجاج نوشت که هیجده کس از خاندان ابن اشعث را گرفته. حجاج بدو نوشت که گردنشان را بزن و سرهایشان را پیش من فرست که نمی‌خواست آنها را زنده پیش وی برند و عفوشان را از عبدالملک بخواهند و کسی از آنها را واگذارد.

درباره کار ابن ابی سبیع و ابن اشعث جز آنچه آوردم روایتی هست که از ابو عبیده، معمر بن مثنی، آورده‌اند که می‌گفته بود: «عمارۀ بن تمیم از کرمان حرکت کرد و به سیستان رفت که یکی از مردم بنی عنبر به نام مودود بر آنجا تسلط داشت و او را محاصره کرد سپس امانش داد و بر سیستان تسلط یافت و کس پیش رتبیل فرستاد، حجاج به رتبیل نوشته بود:

«اما بعد، عمارۀ بن تمیم را با سی هزار کس از مردم شام سوی تو فرستادم که هرگز از اطاعت برون نشده‌اند و خلیفه‌ای را خلع نکرده‌اند و پیرو پیشوای ضلالتی نبوده‌اند، هر یک از آنها در ماه یکصد درم می‌گیرند و جنگ را خوش دارند و به طلب ابن اشعث آمده‌اند.»

گوید: اما رتبیل از تسلیم ابن اشعث خودداری کرد.

گوید: عبید بن ابی سبیع تمیمی همراه ابن اشعث بود و از خاصان وی شده بود که او را پیش رتبیل می‌فرستاد، از خاصان رتبیل نیز شده بود و با وی خودمانی بود. گوید: قاسم بن محمد بن اشعث به برادر خویش عبد الرحمان گفت: «از خیانت این مرد تمیمی بیمناکم او را بکش.» ابن اشعث قصد کشتن وی کرد، ابن ابی سبیع خبر یافت و از او بترسید و به نزد رتبیل درباره وی سعایت کرد و وی را از حجاج بترسانید و گفت با ابن اشعث خیانت کند و رتبیل پذیرفت.

گوید: آنگاه ابن ابی سبیع نهانی پیش عمارۀ بن تمیم رفت و در مورد ابن اشعث دستمزد طلبید که عماره یک هزار دستمزد برای وی نهاد و ابن ابی سبیع پیش وی بماند گوید: عماره قضیه را برای حجاج نوشت که بدو نوشت: «به عبید و رتبیل هر چه خواسته‌اند بده و تعهد کن.» رتبیل شرط کرد که مدت ده سال به غزای دیار وی نروند و از پس ده سال هر سال نهصد هزار بدهد. آنچه رتبیل و عبید خواستند پذیرفته شد.

گوید: رتبیل کس فرستاد و ابن اشعث را با سی کس از خاندان وی بیاورد برای آنها غل‌ها و بندها آماده شده بود. غلی به گردن او نهاد، به گردن قاسم برادرش نیز غلی نهاد و همه را به نزدیکترین پادگان عماره فرستاد و به جمع کسانی که همراه ابن اشعث بودند گفت: «هر کجا می‌خواهید بروید.»

گوید: وقتی ابن اشعث نزدیک عماره رسید خویشتن را از بالای قصری بینداخت و بمرد که سرش را بردند و آنرا با اسیران پیش عماره بردند که گردنشان را بزد و سر ابن اشعث و کسانش را با زنش پیش حجاج فرستاد و یکی از شاعران در این باب شعری گفت به این مضمون:

«پیکر از سر چه مقدار فاصله دارد!

که سر به مصر است و پیکر به رخج.»

گوید: حجاج سر را پیش عبدالملک فرستاد که آنرا پیش عبدالعزیز فرستاد که در آن وقت ولایتدار مصر بود.

سعد بن عبید الله گوید: وقتی سر ابن اشعث را پیش عبدالملک بردند وی را همراه یکی از خواجگان خویش پیش یکی از زنانشان فرستاد که همسر یکی از مردم قریش بود. وقتی سر را پیش روی او نهادند گفت: «ای ملاقاتی خاموش! خوش آمدی! به صف ملوک بودی و به طلب چیزی بر آمدی که لیاقت آن داشتی اما تقدیر نخواست.»

گوید: خواجه رفت که سر را بگیرد و سر را از دست او کشید که گفت: «نه، تا کار خویش را انجام دهم» آنگاه خطمی خواست و سر را شست و بپوشانید. آنگاه گفت: «اکنون در اختیار تو است» پس خواجه سر را بگرفت و قضیه را با عبدالملک بگفت و چون شوهر آن زن پیش عبدالملک رفت بدو گفت: «خوب بود توانسته بودی کره‌ای از او بگیری.»

گوید: «وقتی ابن اشعث سوی دیار رتبیل می‌گریخت در یکی از یاران خویش نگریست و او شعری به تمثیل خواند به این مضمون:

«ترس میراندش و سرگردان است

کسی که از گرمای جنگ بیم کند

چنین باشد

مرگ مایه راحت اوست

مرگ بر بندگان مقرر است.»

گوید: آنگاه بدو نگریست و گفت: «ای ریش، چرا در یکی از جنگها مقاومت نیاوردی که پیش روی تو جان بدهیم که از این حال که بدان افتاده‌ای بهتر بود.»

ابو مخنف گوید: یکی از آن روزها حجاج به راه می‌رفت، حمید ارقط (کذا) با وی بود و شعری به این مضمون می‌خواند:

«پیوسته برای سپاهی که سالار آن بود

خندقی می‌ساخت و ویران می‌کرد

و سپاه را تسلیم می‌کرد

تا بدست وی پراکنده می‌شد

فاصله میان جای صف و هزیمتگاه وی

چه بسیار بود

مرد جنگ کسی است که از آن خسته نشود.»

حجاج گفت: این سخن از گفته بدکار، اعشی همدان درستتر می‌نماید که گوید:

«خبر یافتم که پسر کم یوسف

بلغزید و بیفتاد و هلاک شد.»

حجاج گفت: «اکنون معلوم وی شد که کی بلغزید و هلاک شد و دروغ گفت و زبون شد و بترسید و

نومید شد و شک آورد و به تردید افتاد.»

گوید: حجاج صدای خود را چنان بلند کرد که هیچکس نماند که از خشم وی بیمناک نشد و اریقط

خاموش ماند. حجاج گفت: «آنچه را می‌خواندی ادامه بده، اریقط ترا چه شد؟»

گفت: «فدایت شوم ای امیر! حکومت خدای نیرومند است وقتی ترا خشمگین دیدم، سراپایم بلرزید و

بندهایم از هم فاصله گرفت و دیدم تاریک شد و زمین زیر پایم بگشت.»

حجاج گفت: «آری، حکومت خدای نیرومند است آنچه را می‌خواندی ادامه بده» و او چنان کرد.

گوید: روزی حجاج به راه می‌رفت، زیاد بن جریر بجلی نیز با وی بود که یک چشم بود، حجاج به

اریقط گفت: «به ابن سمره چه گفتی؟»

گفت: گفتمش:

«ای یک چشم، به فدای یک چشمی شوم

پنداشته بودی خندق حفر شده

تقدیر را از تو باز می‌دارد

و از حوادث بد جلوگیری می‌کند.»

به قولی هلاکت ابن اشعث به سال هشتاد و چهارم بود.

در این سال حجاج بن یوسف، یزید بن مهلب را از خراسان برداشت و مفضل ابن مهلب برادرش را

ولایتدار آنجا کرد.

سخن از اینکه چرا حجاج، یزید را از خراسان برداشت و مفضل را گماشت؟

مفضل بن محمد گوید: حجاج پیش عبدالملک بن مروان رفت، هنگام بازگشت به دیری رسید و آنجا

فرود آمد، بدو گفتند: «پیری دانشور از اهل کتب در این دیر هست.»

گوید: حجاج پیر را پیش خواند و گفت: «ای پیر احوال خودتان و ما را در کتابهای خویش می‌یابید؟»

گفت: «آری، گذشته و حال و آینده شما را می‌یابیم»

گفت: «به نام یا به وصف؟»

گفت: «همه چیز به وصف هست و بی‌نام، یا به نام هست و بی‌وصف.»

گفت: «وصف امیر مؤمنان را چگونه می‌یابید؟»

گفت: «وی را در این روزگار که هستیم چنان می‌یابیم که شاهی است فیروزمند و هر که در راه وی بایستد از پای در آید.»

گفت: «پس از وی از آن کیست؟»

گفت: «تام یکی هست که او را ولید گویند»

گفت: «پس از آن کی؟»

گفت: «همنام پیمبريست که به وسیله وی برای مردم فتح رخ نماید.»

گفت: «مرا می‌شناسی؟»

گفت: «خبر ترا به من داده‌اند»

گفت: «می‌دانی ولایتدار کجایم؟»

گفت: «آری»

گفت: «از پس من کی ولایتدار آن می‌شود؟»

گفت: «یکی به نام یزید»

گفت: «در زندگی من یا پس از مرگم؟»

گفت: «نمی‌دانم»

گفت: «وصف وی را می‌دانی؟»

گفت: «خیانتی خواهد کرد و جز این نمی‌دانم»

گوید: یزید بن مهلب در دل وی افتاد، آنگاه حرکت کرد و هفت منزل برفت و از گفتار پیر بیمناک بود و چون به مقصد رسید به عبدالملک نامه نوشت که او را از کار عراق معاف دارد. عبدالملک بدو نوشت: «ای پسر مادر حجاج، می‌دانم چه منظور داری، می‌خواهی رأی مرا درباره خویش بدانی، به خدا من جایگاه نافع بن علقمه را می‌دانم، از این سخن در گذر تا خدا هر چه را خواهد بیاورد.»

فرزدق درباره رهسپاری وی شعری دارد به این مضمون:

«اگر پرنده را به چنین رهسپاری وا می‌داشتند

که از واسط تا ایلیا رود،

وامانده می‌شد

وقتی سایه به آفتاب روز نزدیک شد و برفت

با شتران تندرو از فلسطین روان شد

و روز دیگر آنرا در میسان بخوابانید

که شتران از رفتار وامانده بود.»

گوید: روزی حجاج به خلوت بود و عبید بن موهب را پیش خواند که بیامد. حجاج اندیشناک بود. سر برداشت و گفت: «ای عبید، وای تو! اهل کتب می‌گویند: یکی به نام یزید، ولایتدار قلمرو من می‌شود، یزید بن ابی کبشه و یزید بن حصین و زید بن دینار را به یاد آوردم که در خور این کار نیستند، اگر باشد به جز یزید بن مهلب کسی نیست.»

عبید گفت: «آنها را معتبر کردی و ولایت بزرگ دادی، جماعت دارند و دلیری و سلطه و بخت و در خور این است.» حجاج مصمم شد که یزید را معزول کند و دستاویزی نیافت تا خیار بن سبره که از یک سواریان مهلب بوده بود و از یاران یزید بود بیامد. حجاج بدو گفت: «مرا از کار یزید خبر ده»

گفت: «مطیع است و نیک رفتار»

گفت: «دروغ گفتی با من راست بگوی.»

گفت: «خدا بزرگ است و والا، بر زمین نشسته اما لگام ندارد.»

گفت: «راست گفتی» و بعد از آن خیار را عامل عمان کرد.

گوید: آنگاه حجاج به عبدالملک نامه نوشت و یزید و خاندان مهلب را نکوهش کرد که زبیری بوده‌اند.

عبدالملک بدو نوشت: «اطاعت خاندان زبیر را مایه نقص خاندان مهلب نمی‌دانم بلکه با آنها وفا

کرده‌اند و وفاداریشان با خاندان زبیر سبب می‌شود که به من نیز وفادار باشند.»

گوید: باز حجاج به عبدالملک نامه نوشت و وی را از خیانت آنها بیم داد به سبب خبری که پیر گفته

بود.

عبدالملک بدو نوشت: «درباره یزید و آل مهلب بسیار سخن کردی یکی را برای من نام ببر که شایسته

خراسان باشد.»

گوید: حجاج، مجامع بن سعدی را نام برد و عبدالملک بدو نوشت: «اندیشه‌ای که برای تباه

کردن خاندان مهلب داری سبب شده که از مجامع بن سعدی سخن آری. یکی را بجوی که سر سخت باشد و

دستور ترا به کار بندد»، حجاج قتیبه ابن مسلم را نام برد، و عبدالملک نوشت که: «وی را ولایتدار کن.»

گوید: یزید خبر یافت که حجاج او را معزول کرده و به کسان خانواده خویش گفت: «به نظر شما

حجاج کی را ولایتدار خراسان می‌کند؟»

گفتند: «یکی از مردم ثقیف را.»

گفت: «نه، فرمان خویش را به نام یکی از شما می‌نویسد، و چون من پیش وی رفتم او را معزول

می‌کند و یکی از مردم قیس را ولایتدار می‌کند، قتیبه در خور اینست.»

گوید: وقتی عبدالملک به حجاج اجازه داد که یزید را عزل کند نخواست معزولی را به او بنویسد،

نوشت که مفضل را جانشین کن و بیا. یزید با حصین بن منذر مشورت کرد که بدو گفت: «بمان و تعلق کن،

که امیر مؤمنان با تو نظر خوب دارد و این، کار حجاج است، اگر بمانی و شتاب نیاری امیدوارم بدو بنویسد که یزید را به جای نگهدارد.»

گفت: «ما خاندان، از اطاعت برکت یافته‌ایم و من نافرمانی و مخالفت را خوش ندارم» و برای رفتن آماده می‌شد، و چون رفتن وی تأخیر شد حجاج به مفضل نوشت که ترا ولایتدار خراسان کردم و مفضل بنا کرد یزید را به شتاب ترغیب کند. یزید بدو گفت: «حجاج ترا پس از من به جای نمی‌گذارد، این کار را از آن رو کرده که بیم دارد من مقاومت کنم»

مفضل گفت: «به من حسادت می‌کنی؟»

یزید گفت: «ای پسر بهله، من به تو حسادت می‌کنم؟ خواهی دانست.»

گوید: یزید در ربیع الاخر سال هشتاد و پنجم حرکت کرد و شاعر خطاب به مفضل و عبدالملک که با وی از یک مادر بود شعری به این مضمون گفت:

«ای پسران بهله، روزی که

دلیر والا برفت پروردگارم

شما را خوار کرد

برای برادران حفره کندید

و در قعر گودال تاریک افتادید

صادقانه توبه کنید که

هر که از توبه کردن دریغ دارد و خود داری کند

بیشتر خسارت ببند»

حصین نیز شعری خطاب به یزید گفت به این مضمون:

«چیزی خردمندانه به تو گفتم

اما فرمان من نبردی

امارت از دست برفت و پشیمان شدی

من از اشتیاق تو نمی‌گیریم

و دعا نمی‌کنم که سالم باز آیی.»

گوید: و چون قتیبه به خراسان رسید به حصین گفت: «به یزید چه گفتی؟»

گفت: گفتمش:

«به تو چیزی خردمندانه گفتم

اما فرمان من نبردی

اگر ملامت، گویی خویشان را گوی

اگر حجاج بداند که عصیان وی کرده‌ای

دستور وی را سخت خواهی دید.»

گفت: «چه گفته بودی که فرمان ترا نبرد»

گفت: «گفتمش هر چه طلا و نقره هست برای امیر بردارد»

گوید: یکی به عیاض بن حصین گفته بود: «وقتی پدرت از پیش قتیبه گریخت، قتیبه عمل وی را

مخالف سخنش دانست که گفته بود: به یزید گفتم: «هر چه طلا و نقره هست برای امیر بردارد.»

کلیب بن خلف گوید: حجاج به یزید نوشت که به عزای خوارزم رود.

یزید بدو نوشت: «ای امیر آنجا غارتی کم است و سختی بسیار.»

حجاج بدو نوشت: «جانشین معین کن و بیا»

یزید بدو نوشت: «آهنگ عزای خوارزم دارم»

حجاج بدو نوشت: «به عزای آنجا مرو که چنانست که گفته‌ای»

گوید: اما یزید به غذا رفت و اطاعت حجاج نکرد، مردم خوارزم با وی صلح کردند، به موجب صلح

اسیرانی گرفت و هنگام زمستان باز آمد، سرما بر آنها سخت شد و کسان جامه‌های اسیران را گرفتند و به تن کردند و اسیران از سرما بمردند.

گوید: یزید در بلستانه فرود آمد. در آن سال مردم مرورود به طاعون دچار شدند. حجاج به یزید نوشت:

«بیا» و او روان شد و به هر شهری گذشت برای وی سبزه فرش کردند.

گوید: و چنان بود که یزید به سال هشتاد و دوم ولایتدار شد و به سال هشتاد و پنجم معزول شد و در

ربیع الاخر سال هشتاد و پنجم از خراسان برون شد و قتیبه ولایتدار شد.

ابو مخنف درباره این که چرا حجاج، یزید را از خراسان معزول کرد، از گفته ابوالمخارق راسبی روایت

دیگر آمده گوید: وقتی حجاج از کار ابن اشعث فراغت یافت جز یزید بن مهلب و مردم خاندان وی نگرانی نداشت.

گوید: و چنان بود که حجاج به جز یزید بن مهلب و مردم خاندان وی و مردم کوفه و بصره که با وی

به خراسان بودند همه مردم عراق را زبون کرده بود، و پس از ابن اشعث در عراق از کسی به جز یزید بن

مهلب بیم نداشت و می‌خواست به حيله وی را از خراسان برون آرد و کسی می‌فرستاد که بیاید اما او به بهانه

دشمن و جنگ خراسان سرباز می‌زد. تا اواخر روزگار عبدالملک چنین بود. آنگاه حجاج به عبدالملک نوشت

که یزید بن مهلب را معزول کند و گفت که خاندان مهلب اطاعت ابن زبیر می‌کرده بودند و وفادار نیستند.

گوید: اما عبدالملک بدو نوشت که فرزندان مهلب به سبب اطاعت خاندان زبیر و وفاداری نسبت به آنها

خطایی نکرده‌اند که اطاعت و وفاداری زبیریان به اطاعت و وفاداری من وادارشان کرده است.

و دنباله روایت چنان است که از پیش یاد کردیم.

در این سال مفضل به غزای بادغیس رفت و آنجا را گشود.

سخن از خبر فتح بادغیس

مفضل بن محمد گوید: حجاج به سال هشتاد و پنجم یزید را معزول کرد و به مفضل نوشت که او را ولایتدار خراسان کرده، که نه ماه ولایتدار بود و به غزای بادغیس رفت و آنجا را بگشود و غنیمت‌ها گرفت که میان کسان تقسیم کرد و به هر یک از آنها هشتصد درم رسید، آنگاه به غزای اخروی و شومان رفت که ظفر یافت و غنیمت گرفت و هر چه را به دست آورد میان کسان تقسیم کرد.

گوید: مفضل بیت المال نداشت، هر وقت چیزی می‌رسید مقرری کسان را می‌داد و چون غنیمتی می‌گرفت میان کسان تقسیم می‌کرد.

کعب اشقری در ستایش وی شعری گفته بود به این مضمون:

«وقتی بخشندگان خردمند را

که کارهای شایسته کرده باشند

به شمار آریم

تو در صف اولی

به دینم قسم که مفضل قدرتی نمود

که شد شومان آبگاه و مرتفع را

از آن همگان کرد.»

در این سال موسی بن عبدالله بن خازم سلمی در ترمذ کشته شد.

سخن از سب قتل موسی و اینکه چگونه به ترمذ رفت و آنجا کشته شد؟

درباره سبب رفتن وی به ترمذ چنین گفته‌اند که وقتی پدرش عبدالله بن خازم گروهی از تمیمیان را در فرتنا بکشت، که خبر آن را از پیش یاد کرده‌ام، بیشتر کسانی که با وی بودند پراکنده شدند و او سوی نیشابور رفت و از تمیمیان نسبت به بنه خویش که به مرو مانده بود بیمناک بود و به پسر خویش موسی گفت: «بنه مرا از مرو ببر و از نهر بلخ عبور کن تا پیش یکی از ملوک روی یا به قلعه‌ای شوی که آنجا بمانی.»

گویند: پس موسی با یکصد و بیست سوار حرکت کرد و سوی آمل رفت گروهی از اوباش نیز به وی پیوستند که جمع وی چهار صد کس شد. کسانی از بنی سلیم و از جمله زرعۀ بن علقمه نیز بدو پیوستند. موسی به طرف زم رفت که با وی نبرد کردند و بر آنها ظفر یافت و مالی به دست آورد و از نهر گذشت و به بخارا رسید و از امیر بخارا خواست که وی را پناه دهد، اما نپذیرفت و از او بترسید و گفت: «مردی آدم کش است و یارانش نیز چون خود وی اهل جنگ و شرنند و از او اطمینان ندارم» اما مقداری طلا و اسبان و جامه‌هایی برای او فرستاد.

موسی در نوقان به نزدیکی از بزرگان بخارا منزلگاه کرد که بدو گفت: «اقامت این دیار برای تو نکو نباشد که قوم از تو بیمناک شده‌اند و از تو اطمینان ندارند.» وی چند ماه به نزد دهقان نوقان بماند، آنگاه حرکت کرد و در جستجوی جایی بود یا قلعه‌ای که بدان پناهنده شود، اما به هر شهری رفت اقامت او را خوش نداشتند و از او خواستند که از آنجا برود.

علی بن محمد گوید: پس، موسی به سمرقند رفت و آنجا اقامت گرفت و طرخون شاه سمرقند وی را حرمت کرد و اجازه ماندن داد و چندان که خدا خواست آنجا بماند.

گوید: مردم سغد سفره‌ای داشتند که گوشت چرب و نان و کوزه شرابی بر آن می‌نهادند و این به هر سال یک روز بود و آن را خاص یکه سوار سغد می‌نهادند که جز او کسی بدان نزدیک نمی‌شد و آن روز خوراک یکه‌سوار سغد بود، اگر کسی جز وی از آن می‌خورد با وی هم‌وردی می‌کرد و هر کس دیگری را می‌کشت سفره از آن وی می‌شد.

گوید: یکی از یاران موسی گفت: «این سفره چیست؟» که بدو خبر دادند و خاموش ماند، آنگاه یار موسی گفت: «آنچه را بر این سفره هست می‌خورم و با یکه سوار سغد هم‌وردی می‌کنم، اگر او را کشتم یکه سوار سغدیان می‌شوم.»

پس بنشست و آنچه را بر سفره بود بخورد، به صاحب سفره خبر دادند که خشمگین بیامد و گفت: «ای مرد عرب با من هم‌وردی کن.»

گفت: «خوب، جز هم‌وردی منظوری ندارم.»

گوید: پس، مرد عرب با یکه سوار سغد هم‌وردی کرد و او را بکشت. شاه سغد به موسی گفت: «شما را جای دادم و حرمت کردم و یکه سوار سغد را کشتید، اگر نبود که تو و یارانت را امان داده‌ام، شما را می‌کشتم، از ولایت من بروید» و چیزی بدو داد.

گوید: پس موسی برون شد و به کش رفت. امیر کش به طرخون نامه نوشت و از او کمک خواست که بیامد، موسی با هفتصد کس به مقابله وی رفت و نبرد کردند تا شب درآمد و از هم جدا شدند و یاران موسی زخمی بسیار داشتند.

گوید: وقتی صبح شد موسی به آنها گفت که سرها را بتراشیدند چنانکه خوارج می‌کردند و طنابهای خیمه‌ها را ببریدند، چنانکه عجمان به هنگام گذشتن از جان می‌کردند. آنگاه موسی به زرعه بن علقمه گفت: «پیش طرخون برو و با وی حيله کن» زرعه پیش طرخون رفت که بدو گفت: «چرا یارانت چنین کرده‌اند؟» گفت: «دست از جان شسته‌اند، ای شاه ترا چه حاجت که موسی را بکشی و کسان خویش را به کشتن دهی! که بدو دست نخواهی یافت تا به شمار آنها از شما کشته شود. اگر او و همه یارانش را بکشی ثمری نخواهی برد که وی را به نزد عربان منزلتی هست و هر که ولایتدار خراسان شود خون وی را از تو بخواهد، اگر از یکی به سلامت مانی، از دیگری به سلامت نمایی.»

طرخون گفت: «نمی‌شود کش را به دست وی رها کرد»

گفت: «دست از او بدار تا برود»

گوید: طرخون دست از موسی برداشت و او سوی ترمذ رفت، در آنجا قلعه‌ای بود بر یک سوی شهر و مشرف بر نهر. موسی بیرون قلعه به نزد یکی از دهقانان ترمذ جای گرفت که از شاه ترمذ دوری گرفته بود و به موسی گفت: «فرمانروای ترمذ مردی بزرگمنش است و سخت آزمگین، اگر با وی ملاطفت کنی و هدیه دهی ترا به قلعه خویش در آرد که مردی ناتوان است.»

موسی گفت: «چنین نمی‌کنم از او می‌خواهم که مرا وارد قلعه کند.»

گوید: پس موسی از شاه ترمذ خواست که وی را وارد قلعه کند اما نپذیرفت موسی با وی حيله کرد و هدیه داد و ملاطفت کرد تا میانشان گرم شد و با وی برون شد و به شکار رفت.

گوید: ملاطفت‌های موسی بسیار شد و عاقبت فرمانروای ترمذ غذایی برای وی ساخت و کس فرستاد که می‌خواهم ترا حرمت کنم پیش من غذا بخور، با یکصد کس از یاران خویش به نزد من آی.

گوید: موسی یکصد کس از یاران خویش را برگزید که بر اسبان خویش وارد شدند و چون به شهر در آمد اسبان شیهه کشید که مردم ترمذ فال بد زدند و گفتند: «پیاده شوید»، که پیاده شدند، آنها را به خانه‌ای بردند. پنجاه کس به یکجا و پنجاه کس به یک جا و غذا به آنها دادند و چون از غذا فراغت یافتند موسی دراز کشید، بدو گفتند: «برون شو»

گفت: «جایی چنین نخواهم یافت و از اینجا برون نخواهم شد که خانه من شود یا قبرم باشد.»

گوید: در شهر با آنها نبرد کردند که گروهی از مردم ترمذ کشته شدند و دیگران فراری شدند و به خانه‌های خویش رفتند. موسی بر شهر تسلط یافت و به شاه ترمذ گفت: «برون شو که من متعرض تو و هیچیک از یارانت نمی‌شوم.»

گوید: شاه و مردم شهر برون شدند و پیش ترکان رفتند و از آنها کمک خواستند.

ترکان گفتند: «یکصد کس پیش شما آمدند و از شهرتان بیرونتان کردند در صورتی که ما در کش با

آنها نبرد کردیم، ما با آنها نبرد نمی‌کنیم.»

گوید: پس ابن خازم در ترمذ بماند، یارانش نیز پیش وی رفتند که هفتصد سک شدند. وقتی پدرش کشته شد چهار صد سوار نیز از یاران پدرش بدو پیوستند و نیرو گرفت که بیرون می‌شد و به اطراف خویش هجوم می‌برد.

گوید: ترکان گروهی را سوی یاران موسی فرستادند که وضع وی را بدانند و چون بیامدند، موسی به

یاران خویش گفت: «به ناچار با اینان حيله‌ای باید کرد.»

گوید: و این به هنگامی بود که گرما سخت بود، موسی بگفت تا آتشی بیفروختند و یاران خویش را بگفت تا لباس زمستانی به تن کردند و روی آن نمدها به تن کردند و دست سوی آتش فرا داشتند، گفتمی گرم می‌شدند.

گوید: آنگاه موسی به ترکان اجازه داد که وارد شدند و از آنچه دیدند بترسیدند و گفتند: «چرا چنین کرده‌اید؟»

گفتند: «در این وقت سردمان است و در زمستان گرممان می‌شود.»

ترکان برفتند و گفتند: «اینان جنیانند ما با آنها نبرد نمی‌کنیم»

گوید: فرمانروای ترک خواست با موسی جنگ کند و فرستادگان روانه کرد و زهری و تیری فرو رفته در مشک فرستاد، مقصودش از زهر این بود که جنگ ترکان دشوار است، تیر به معنی جنگ بود و مشک به معنی صلح، یعنی از جنگ و صلح یکی را برگزین.

گوید: موسی زهر را بسوخت و تیر را بشکست و مشک را بپراکند و قوم گفتند: «صلح نمی‌خواهند و می‌گویند که جنگ با آنها چون آتش است و ما را می‌کشند» و به جنگشان نیامدند.

گوید: بکیر بن و شاح ولایتدار خراسان شد و متعرض موسی نشد و کسی سوی او نفرستاد، وقتی امیه بیامد شخصا به قصد وی حرکت کرد و اما بکیر به مخالفت او برخاست و خلع کرد و او سوی مرو بازگشت. وقتی امیه با بکیر صلح کرد، آن سال را بیود و چون سال بعد در آمد یکی از مردم خزاعه را با گروهی بسیار به مقابله موسی فرستاد. مردم ترمذ نیز بار دیگر سوی ترکان رفتند و از آنها کمک خواستند که دریغ کردند. ترمذیان گفتند که قومی از خودشان به جنگشان آمده‌اند و محاصره‌شان کرده‌اند اگر ما را بر ضد آنها یاری دهید ظفر می‌یابیم. پس، گروهی بسیار از ترکان با مردم ترمذ روان شدند و جمع ترکان و مرد خزاعی موسی را در میان گرفتند.

گوید: و چنان شد که موسی اول روز با خزاعی نبرد می‌کرد و آخر روز با ترکان. بدین سان دو یا سه ماه با آنها نبرد کرد عاقبت موسی به عمرو بن خالد کلابی که سواری ماهر بود گفت: «کار ما و اینان به درازا کشید، بر سر آنم که به اردوی خزاعی شبیخون برم که در انتظار شبیخون نیستند.»

عمرو گفت: «شبیخون کار خوبی است اما بر ضد عجمان باشد که عربان محتاط‌ترند و زودتر می‌جنبند و هنگام شب از عجمان جسورترند. به آنها شبیخون ببر که امیدوارم خدایمان بر آنها نصرت دهد، آنگاه یکسره به نبرد خزاعی پردازیم که ما، در قلعه‌ایم و آنها در زمین باز و صبورتر و جنگ آزموده‌تر از ما نیستند.»

گوید: موسی مصمم شد به ترکان شبیخون زند و چون یک سوم شب سپری شد با چهار صد کس روان شد، به عمرو بن خالد گفت: «پس از ما حرکت کنید و نزدیک ما باشید و چون تکبیر گفتن ما را شنیدید تکبیر گویید. آنگاه از کنار نهر برفت تا بالای اردو رسید. سپس راه کفتان گرفت و چون به نزدیک

اردوگاهشان رسید، یاران خود را چهار گروه کرد و گفت اردوگاهشان را در میان گیرید و چون تکبیر گفتن ما را شنیدید، تکبیر گوید خود او پیش رفت و عمرو را پیش فرستاد و کسان از پی او روان شدند و چون کشیک بانان آنها را بدیدند گفتند: «شما کیستید؟»

گفتند: «رهگذرانییم»

گوید: وقتی از محل کشیک گذشتند پراکنده شدند و اردوگاه را در میان گرفتند و تکبیر گفتند و ناگهان ترکان متوجه شدند که شمشیرها به کار افتاد و بجوشیدند و تکبیر گفتند و ناگهان ترکان متوجه شدند که شمشیرها به کار افتاد و بجوشیدند و همدیگر را کشتن گرفتند و هزیمت شدند، از مسلمانان شانزده کس کشته شد، اردوگاهشان را تصرف کردند و مقداری سلاح و مال به دست آوردند. صبحگاهان خزاعی و یارانش از حادثه، شکسته شدند و از شبیخونی همانند آن بیمناک شدند و احتیاط خویش بداشتند. گوید: عمرو بن خالد به موسی گفت: «بی حيله ظفر نخواهی یافت، برای آنها کمک می‌رسد و فزون می‌شوند، بگذار من سوی آنها روم تا در مورد سالارشان فرصتی به دست آرم. اگر با او به خلوت شدم وی را می‌کشم. بگو مرا بزنند.» موسی گفت: «اینک ترا بزنند و بعد در خطر کشتن باشی؟»

گفت: «اما خطر کشتن، من هر روز در این خطر، اما مضروب شدن در مقابل منظوری که دارم ناچیز

است.»

گوید: پس موسی پنجاه تازیانه به او زد و آنگاه از اردوگاه موسی برون شد و به اردوگاه خزاعی رفت و امان خواست و گفت: «من یکی از مردم یمینیم، با عبدالله ابن خازم بودم و چون کشته شد پیش پسرش آمدم و پیوسته با او بوده‌ام. نخستین کسی بودم که سوی وی آمدم، اما چون تو بیامدی نسبت به من بدگمان شد و مخالف من شد و مرا ناخوش داشت. می‌گفت: دوستدار دشمن مایی و خبرگیر اویی و مرا بزد. از کشته شدن در امان نبودم، با خویش گفتم از پس مضروب شدن کشته شدن است و از او گریختم.»

گوید: مرد خزاعی او را امان داد که با وی بماند.

گوید: روزی عمرو پیش خزاعی رفت که کس آنجا نبود و سلاحی به نزد وی ندید و از روی اندرز بدو گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد، کسی چون تو در این حال که هستی، نباید در هیچ حال بی‌سلاح باشد.» گفت: «سلاح دارم» و بالای تشک را بلند کرد، شمشیر برهنه‌ای آنجا بود که عمرو آن را بر گرفت و او را بزد و بکشت و برون شد و بر اسب خویش نشست و از آن پس که دور رفته بودند بانگ زدند و از پی او رفتند که با آنها نبرد کرد و پیش موسی رسید. آن سپاه پراکنده شد بعضی‌شان از نهر گذشتند بعضی نیز پیش موسی رفتند و امان خواستند که امانشان داد، پس از آن امیه کسی را سوی موسی نفرستاد.

گوید: پس از آن امیه معزول شد و مهلب به امارت آمد که متعرض ابن خازم نشد و به فرزندان خویش

گفت: «با موسی کاری نداشته باشید، تا وقتی این شکم‌کنده به جای خویش باشد، شما ولایتداران این مرز

خواهید بود. اگر کشته شود نخستین کسی که به امارت خراسان موسی شما آید یکی از مردم قیس خواهد بود.»

گوید: مهلب تا زنده بود کسی را سوی موسی نفرستاد، پس از او یزید بن مهلب ولایتدار شد او نیز متعرض موسی نشد.

گوید: «و چنان شده بود که مهلب، حریت بن قطبه خزاعی را زده بود و او با برادرش ثابت پیش موسی رفته بود، وقتی یزید بن مهلب ولایتدار شد اموالشان را بگرفت و حرمت از آنها برداشت و حارث بن منقذ برادر مادریشان را بکشت و نیز دامادشان را که شوهرام حفص دختر ثابت بود، و خبر کارهای یزید به آنها رسید.

گوید: ثابت پیش طرخون رفت و از رفتاری که درباره وی شده بود شکایت کرد. ثابت پیش عجمان، محبوب و به نام بود که حرمت وی می‌داشتند و بدو اعتماد داشتند و چون یکی از آنها قولی می‌داد که قصد وفا داشت به جان ثابت قسم یاد می‌کرد و تخلف نمی‌کرد.

گوید: طرخون بسبب به ثابت خشم آورد، نیزک و سبل و مردم بخارا و صغانیان نیز با وی فراهم آمدند و همراه ثابت پیش موسی بن عبدالله رفتند، هزیمتیان عبد الرحمن هاشمی از هرات و هزیمتیان ابن اشعث از عراق و از ناحیه کابل و نیز گروهی از تمیمیان خراسان که در اثنای فتنه با ابن خازم جنگ می‌کرده بودند پیش موسی آمده بودند و بدین سان هشت هزار کس از مردم تمیم و قیس و ربیع و یمن به دور موسی فراهم آمده بود.

گوید: ثابت و حریت بدو گفتند: «حرکت کن که از نهر عبور کنیم و یزید بن مهلب را از خراسان برون کنیم و ترا ولایتدار کنیم که طرخون و نیزک و سبل و مردم بخارا نیز با تواند.»

گوید: موسی آهنگ این کار کرد اما یارانش بدو گفتند: «ثابت و برادرش از یزید بیمنانند، اگر یزید را از خراسان برون کنی و آسوده خاطر شوند، کار را به دست گیرند و خراسان را از دست تو بگیرند، در جای خویش باش»

گوید: موسی رأی آنها را پذیرفت و در ترمذ بماند و به ثابت گفت: «اگر یزید را برون کنیم عامل عبدالملک خواهد آمد ولی عاملان یزید را از ما وراء النهر که مجاور ماست بیرون می‌کنیم و این ناحیه از آن ما می‌شود که آنرا می‌خوریم.»

گوید: ثابت بدین رضا داد و همه عاملان یزید را از ما وراء النهر بیرون کرد، مالها سوی ایشان فرستاده شد و کار آنها و نیز کار موسی نیرو گرفت و طرخون و نیزک و مردم بخارا و سبل به دیار خویش رفتند، تدبیر کارها با حریت و ثابت بود موسی سالار بود اما بجز اسم چیزی با وی نبود.

گوید: پس یاران موسی با وی گفتند: «چنان می‌بینیم که بیشتر از نام سالاری چیزی با تو نیست و تدبیر کارها با حریت و ثابت است، آنها را بکش و کار را به دست گیر»

اما او نپذیرفت و گفت: «من کسی نیستم که با آنها خیانت کنم که کار مرا نیرو داده‌اند» اما کسان بر حریت و ثابت حسد آوردند و درباره آنها به موسی اصرار کردند تا دل وی را تباه کردند و از جانب آنها بیمناکش کردند و آهنگ آن کرد که به تبعیت از رأی آنها به ثابت و حریت بتازد.

گوید: اما کارشان آشفته شد که در همین اثنا هیطالیان و تبت و ترک بر ضد آنها حرکت کردند و با هفتاد هزار کس بیامدند که مردم بی‌سلاح و کسانی را که خود معمولی داشتند به حساب نیاورده بودند و فقط کسانی را که خود آهنینشان کنگره‌ای داشت به حساب آورده بودند.

گوید: ابن خازم با سیصد پیاده و سی زره‌دار به اغلگاه بیرون شهر رفت و کرسی‌ای برای وی نهادند که بر آن نشست.

گوید: طرخون بگفت تا دیوار اغلگاه را بشکافتند، موسی گفت: «بگذاریدشان» مهاجمان دیوار را ویران کردند و نخستین کسانشان وارد شدند. موسی گفت: «بگذارید بیشتر شوند» و تبرزینی را که بده دست داشت زیر و رو می‌کرد و چون بسیار شدند گفت: «اکنون جلوشان را بگیرید» آنگاه سوار شد و به آنها حمله برد و نبرد کرد. تا از شکاف دیوار بیرونشان کرد، سپس بازگشت و بر کرسی خویش نشست شاه یاران خویش را بملامت گرفت که بازگرداند اما دریغ کردند و به سواران خویش گفت: «این شیطان است، هر که خواهد رستم را ببیند به کسی که بر کرسی نشسته بنگرد، هر که منکر است سوی او رود.»

گوید: پس از آن عجمان^۱ سوی روستای کفتان رفتند.

گوید: آنگاه بر گله موسی هجوم بردند که غمین شد و چیز نخورد و باریش خویش بازی کردن گرفت. شبانگاه با هفتصد کس از راه نهری که دو طرف آن گیاه بود و آب نداشت و به اردوگاه ترکان می‌رسید برفت، صبحگاهان نزدیکی اردوگاه رسیدند و گله در آمد که بدان هجوم برد و آنرا براند، جمعی از ترکان به دنبال وی آمدند که سوار، یکی از غلامان موسی، بدانها پرداخت و یکیشان را با نیزه بزد و از پای در آورد و دیگران بازگشتند و موسی با گله به سلامت ماند.

گوید: صبحگاهان عجمان به جنگ آمدند، شاهشان با ده هزار کس که همه لوازم نکو داشتند بر تپه‌ای بایستاد. موسی گفت: «اگر اینان را عقب راندید دیگران چیزی نیستند»، حریت بن قطبه آهنگ آنها کرد و آغاز روز با آنها نبرد کرد و سخت بکوشید تا از تپه عقبشان راند. در آن روز حریت تیری خورد که در پیشانی وی جا گرفت. سپس دو گروه از هم جدا شدند.

گوید: موسی به آنها شبیخون برد، برادرش خازم حمله برد و تا سراپرده شاهشان رفت و یکی از آنها را با دسته شمشیر خویش بزد، اسب وی را نیز با نیزه بزد که او را برداشت و در نهر بلخ افکند که غرق شد وی دو زره به تن داشت آنگاه موسی بسیار کس از عجمان را بکشت. گروهی نیز به سختی جان بردند. حریت بن

۱. این تعبیر که مکرر در متن آمده نشان می‌دهد که بر خلاف توهم قدیم، عربان کلمه عجم را به معنی ایرانی به کار نمی‌برده‌اند، بلکه عجم در زبان عربی و تعبیرات دوران ظهور و تسلط اسلام به معنی غیر عرب بوده است. م.

قطبه پس از دو روز بمرد و در سرا پرده خویش به خاک رفت، موسی حرکت کرد، سرها را به ترمذ بردند که از آن دو فصر ساختند و چنان کردند که سرها مقابل یک دیگر بود.

گوید: خبر جنگ به حجاج رسید و گفت: «حمد خدای را که منافقان را بر کافران نصرت داد.»
گوید: یاران موسی گفتند: «زحمت حریت از پیش برخاست، ما را از ثابت نیز آسوده کن» اما نپذیرفت و گفت: «نه»

گوید: چیزی از سخنانی که در میان می‌رفت به ثابت رسید و محمد بن عبدالله خزاعی را فرستاد که به خدمت موسی در آمد- وی عموی نصر بن عبد الحمید بود که عامل ابومسلم بر ولایت ری شد- بدو گفت: «مبادا به عربی سخن کنی اگر پرسید از کجایی؟ بگو از اسیران بامیانم»، محمد خدمت موسی می‌کرد و خبر آنها را برای ثابت می‌برد، ثابت بدو گفته بود: «هر چه را می‌گویند به خاطر سپار.»

گوید: ثابت احتیاط بداشت و نمی‌خفت تا آن جوان باز آید، گروهی از خدمه خویش را گفته بود که مراقب وی باشند و شب در خانه وی به سر برند، جمعی از عربان نیز با آنها بودند.

گوید: قوم با موسی اصرار کردند و او را به تنگ آوردند، شبی به آنها گفت: «بسیار سخن کردید، آنچه می‌خواهید مایه هلاکت شما می‌شود، مرا به تنگ آوردید، چگونه می‌خواهید او را بکشید؟ من که به او خیانت نمی‌کنم.»

نوح بن عبدالله برادر موسی گفت: «کار او را به ما واگذار، صبحگاهان که سوی تو می‌آید پیش از آنکه پیش تو رسد وی را به یکی از خانه‌ها می‌بریم و گردنش را می‌زنیم.»

گفت: «به خدا این کار موجب هلاکتان می‌شود، شما بهتر دانید»

گوید: آن جوان می‌شنید و پیش ثابت آمد و بدو خبر داد و او همان شب با بیست سوار حرکت کرد و برفت. صبحگاهان معلوم شد که رفته و نمی‌دانستند رازشان چگونه فاش شده و چون جوان را نیافتند بدانستند که خبر گیر بوده است.

گوید: ثابت به حشورا رسید و در شهر جای گرفت. و بسیار کس از عرب و عجم سوی او رفتند. موسی به یاران خویش گفت: «دری بر ضد خویش گشودید اکنون آنرا ببندید.»

گوید: آنگاه موسی به مقابله ثابت رفت. او نیز با گروهی انبوه به مقابله برون شد و نبرد کرد. موسی بگفت تا حصار را آتش زدند و با آنها نبرد کرد تا ثابت و یارانش را سوی شهر راندند و جنگ بر سر شهر در گرفت. رقبه بن حر عنبری به آتش زد و تا در شهر برفت، یکی از یاران ثابت را که به محافظت یاران خویش ایستاده بود بکشت و بازگشت و باز به آتش زد، آتش در روپوش او گرفته بود که آنرا بیفکند و بایستاد.

گوید: ثابت در شهر حصاری شد و موسی در بیرون شهر نبود. وقتی ثابت سوی حشورا می‌آمده بود کسی سوی طرخون فرستاده بود و طرخون به کمک وی آمد و چون موسی از آمدن وی خبر یافت، سوی

ترمد بازگشت. مردم کش و نسف و بخارا نیز به کمک ثابت آمدند و جمع وی هشتاد هزار کس شد که موسی را محاصره کردند و آذوقه را بر او ببستند چنانکه کار بر آنها سخت شد.

گوید: و چنان بود که یاران ثابت هنگام روز برای رسیدن به موسی از نهری عبور می کردند و شبانگاه سوی اردوگاه خویش می رفتند. روزی رقبه به نبردگاه آمد وی دوست ثابت بود و کارهای آنها را به موسی می رسانید، رقبه ندا داد و ثابت را به هموردی خواست که برفت، رقبه قبای حریری به تن داشت، بدو گفت: «در چه حالی؟»

رقبه گفت: «از حال کسی که در گرمای سخت جبه حریر به تن دارد چه می پرسی؟» و از احوال خودشان شکایت آورد.

ثابت گفت: «خودتان با خودتان چنین کرده اید»

رقبه گفت: «به خدا من در کار آنها دخالت نداشتم و آنچه را می خواستند کرد خوش نداشتم.»

گفت: «کجا خواهی بود تا آنچه را مقرر است برای تو بیارند؟»

گفت: «پیش محل طفاوی» که یکی از مردم قیس بود از تیره یعصر.

گوید: محل پیری بود که میخوارگی می کرد. و رقبه نزد وی جا گرفته بود.

گوید: پس ثابت پانصد درم همراه علی بن مهاجر خزاعی برای رقبه فرستاد و پیغام داد که بازگنان ما از بلخ در آمده اند وقتی خبر یافتی که آمده اند کسی پیش من فرست تا هر چه خواهی فرستاده شود.»

گوید: علی به در محل آمد و وارد شد، رقبه و محل نشسته بودند، ظرفی در میانشان بود که شراب داشت، مرغی با چند نان نیز بر خوان بود. موی رقبه آشفته بود و پارچه سرخی به خویش پیچیده بود. علی کیسه را بدو داد و پیام را رسانید. رقبه چیزی نگفت، کیسه را گرفت و با دست اشاره کرد که «بیرون رو» و با وی سخن نکرد.

گوید: رقبه مردی بود درشت اندام و تنومند با چشمان گرد و گونه های فرو رفته، دندانهایش از هم فاصله داشت و یک دندانش افتاده بود، گفתי صورتش سپری بود.

گوید: وقتی یاران موسی به تنگنا افتادند و کار محاصره سخت شد یزید بن هزیل گفت: «اینان به خاطر ثابت اینجا مانده اند، کشته شدن بهتر که از گرسنگی مردن، به خدا ثابت را به غافلگیری می کشم یا جان می دهم»

گوید: آنگاه پیش ثابت رفت و از او امان خواست.

ظهیر به ثابت گفت: «من این را بهتر از تو می شناسم، این به خاطر دل بستگی یا غمخواری تو نیامده برای خیانت آمده، از او حذر کن و کارش را به من واگذار.»

گفت: «من بر ضد کسی که پیشم آمده و نمی دانم چنین است یا نه اقدامی نمی کنم.»

گفت: «پس بگذار گروگانی از او بگیرم»

گوید: پس ثابت کس پیش یزید فرستاد و گفت: «من کسی نیستم که گمان برم کسی از پس آنکه امان خواسته خیانت می‌کند، پسر عمویت ترا بهتر می‌شناسد بین با تو چگونه عمل می‌کند.»

یزید به ظهیر گفت: «ای ابو سعید از حسودی دست برداشتی همین زبونی که می‌بینی بس نیست که از عراق و کسانم دور شدم با این حال که می‌بینی به خراسان افتادم آیا خویشاوندی ترا مهربان نمی‌کند؟»

ظهیر بدو گفت: «به خدا اگر کار به نظر من بود چنین نبود، دو پسر قدامه و ضحاک را پیش ما گروگان کن.»

گوید: پس یزید دو پسر خویش را به آنها سپرد که به دست ظهیر بودند.

گوید: پس یزید بماند و منتظر بود ثابت را غافلگیر کند اما برای منظور خویش فرصت نمی‌یافت تا وقتی که پسر زیاد، قصیر خزاعی، بمرد و خبر مرگ وی از مرو به پدرش رسید. ثابت از روی بزرگواری پیش زیاد رفت که وی را تسلیت گوید، ظهیر و گروهی از یارانش نیز با وی بودند، یزید بن هزیل نیز بود، هنگام غروب آفتاب بود که به نهر صغانیان رسید. یزید بن هزیل و دو کس با وی عقب ماند، ظهیر و یارانش جلو رفته بودند. یزید به ثابت نزدیک شد و ضربتی بزد شمشیر در سرش فرو رفت و به مغز رسید.

گوید: یزید و دو همراهانش خویشتن را در نهر صغانیان افکندند که با تیر آنها را بزدند، یزید شنا کنان جان برد و دو یارش کشته شدند. ثابت را سوی منزلش بردند و چون صبح شد طرخون کس پیش ظهیر فرستاد که دو پسر یزید را پیش من آر و آنها را پیش طرخون برد. ظهیر ضحاک بن یزید را پیش برد و بکشت و پیکر و سرش را در نهر افکند، قدامه را نیز پیش آورد که بکشد به یکسو نگریست و شمشیر به سینه‌اش خورد و کاری نساخت و او را زنده در نهر افکند که غرق شد.

طرخون گفت: «پدرشان و خیانتش آنها را کشت»

یزید بن هزیل گفت: «به عوض دو پسر همه خزاعیان شهر را می‌کشم.»

عبدالله نواده عبدالله بن ورقا که جزو هزیمتیان اشعث به نزد موسی آمده بود گفت: «اگر خواهی با خزاعیان چنین کنی آسان نباشد»

گوید: ثابت هفت روز نبود پس از آن جان داد.

گوید: یزید بن هزیل که مردی بخشنده و دلیر و شاعر بود و در ایام ابن زیاد عامل جزیره ابن کاوان شده بود شعری بدین مضمون گفته بود:

«همیشه مخلصانه از خدا می‌خواستم

که مرا به خراج و به مردان تسلط دهد

تا یادگار طلحه را به فراموشی دهم

و کار و عطای مرا ستایش کنند»

گوید: پس از مرگ ثابت، طرخون به کار عجمان پرداخت و کار یاران ثابت با ظهیر شد که ناتوانی کردند و کارشان پراکنده شد و موسی مصمم شد به آنها شبیخون زند. یکی برفت و به طرخون خبر داد که بخندید و گفت: «موسی به آبریزگاه نمی تواند رفت چگونه به ما شبیخون می زند؟ به ترس افتاده ای، امشب کسی در اردوگاه به کار کشیک نباشد.»

گوید: وقتی یک سوم شب برفت موسی با هشتصد کس که در روز آماده شان کرده بود و به چهار گروه کرده بود حرکت کرد.

گوید: یک چهارم را به رقبه بن حر سپرد. برادر خویش نوح بن عبدالله را به یک چهارم گماشت. یزید بن هزیل را نیز به یک چهارم گماشت و خود وی با یک چهارم بود. به آنها گفت: «وقتی وارد اردوگاهشان شدید پراکنده شوید و به هر چه رسیدید ضربت بزنید.»

گوید: پس، از چهار جانب وارد اردوگاه حریف شدند و به هر اسب و مرد و خیمه و جوالی می گذشتند ضربت می زدند. نیزک سر و صدا را شنید و سلاح پوشید و در شب تاریک به پا خاست و به علی بن مهاجر خزاعی گفت: «پیش طرخون برو و بگو که من به پا خاسته ام چه بایدم کرد.»

پس، وی پیش طرخون رفت که در سایبانی بر کرسی ای نشسته بود و خدمه اش آتشی پیش روی وی فروخته بودند، پیغام نیزک را با وی بگفت که گفت: «بنشین» و چشم به جانب اردوگاه و جای صدا دوخت. در این وقت محمیه سلمی بیامد و می گفت: «حم لا ینصرون» که خادمان پراکنده شدند و محمیه وارد سایبان شد. طرخون به پا خاست و او ضربتی بزد که کاری نساخت.

گوید: طرخون نیز با نوک شمشیر به سینه وی زد که به سر در آمد. طرخون به طرف کرسی رفت و بر آن نشست و محمیه دوان برون شد.

گوید: خادمان بیامدند و طرخون به آنها گفت: «از مقابل یکی گریختید اگر آتش بود یکتان را بیشتر نمی سوخت» هنوز این سخن را سر نبرده بود که کنیزانش وارد سایبان شدند و خادمان به فرار بیرون شدند. گوید: طرخون به کنیزان گفت: «بنشینید» و به علی بن مهاجر گفت: «برخیز.» گوید: طرخون و علی بیرون شدند و دیدند که نوح بن عبدالله خازم در سراپرده هاست و لختی مقابله کردند و ضربتی در میانه رد و بدل شد که کاری نساخت. نوح روی بگردانید، طرخون از پی او رفت و با نیزه به تهیگاه اسب نوح زد که با اسب در نهر صغانیان افتاد، طرخون بازگشت. از شمشیرش خون می چکید، وارد سراپرده ها شد، علی بن مهاجر نیز با وی بود، وارد سایبان شدند، طرخون به کنیزان گفت بروید که سوی سراپرده ها رفتند آنگاه کس پیش موسی فرستاد که یاران خویش را بدار وقتی صبح درآید ما می رویم.

گوید: موسی به اردوگاه خویش بازگشت و چون صبح شد طرخون و عجمان همگی برفتند و هر گروهی راه دیار خویش گرفت.

گوید: مردم خراسان می‌گفتند: «کسی را چون موسی پسر عبدالله بن خازم ندیدیم، دو سال همراه پدر جنگ کرد، آنگاه در ولایت خراسان همی‌گشت تا به شاهی رسید و بر شهر او تسلط یافت و از آنجا بیرونش کرد، آنگاه سپاهیان عرب و ترک به مقابله وی آمدند، آغاز روز با عربان جنگ می‌کرد و آخر روز با عجمان، پانزده سال در قلعه خویش بود و ما وراء النهر از آن موسی شد و هیچکس منازع او نبود.

گوید: مردی به قومی بود به نام عبدالله که گروهی از جوانان به نزد وی فراهم می‌شدند و به صحبت می‌نشستند و خروج از آن وی بود، وقتی مقروض شد پیش موسی بن عبدالله رفت که چهار هزار بدو داد که آن را پیش یاران خویش برد و شاعر به ملامت یکی موسی نام شعری گفت بدین مضمون:

«نه آن موسایی که با خدای خویش

راز گویی می‌کرد

و نه موسی بن خازمی که

کنیزکان می‌بخشید»

گوید: وقتی یزید معزول شد و مفضل ولایتدار خراسان شد خواست با نبرد موسی بن عبدالله به نزد حجاج منزلت یابد، عثمان بن مسعود را که یزید به زندان کرده بود در آورد و گفت: «می‌خواهم ترا به مقابله موسی بن عبدالله فرستم.»

گفت: «به خدا خونی من است و می‌خواهم انتقام دو پسر عمه‌ام ثابت و خزاعی را بگیرم، اما رفتار پدرت و برادرت با من نکو نبود که به زندانم کردید و عمه عمه‌زادگانم را آواره کردید و اموالشان را مصادره کردید.»

مفضل بدو گفت: «از این در گذر و برو انتقام خود را بگیر.»

گوید: عثمان را با سه هزار کس فرستاد و گفت: «بانگزی را بگوی تا بانگ زند که هر که با ما بیاید جزو دیوان شود» در بازار بانگ زدند و کسان سوی وی شتابان شدند.

گوید: مفضل به مدرک که در بلخ بود نوشت که با وی همراه شود و برفت و چون به بلخ رسید، شبی در اردوگاه می‌گشت و شنید که یکی می‌گفت: «به خدا کشتمش»، پس سوی یاران خویش بازگشت و گفت: «قسم به پروردگار کعبه موسی را کشته‌ام.»

گوید: آنگاه از بلخ حرکت کرد و از نهر عبور کرد و با پانزده هزار کس، در ترمذ فرود آمد، در جزیره‌ای که هم‌اکنون جزیره عثمان نام دارد به سبب آنکه عثمان در آنجا فرود آمد.

گوید: عثمان به سبل و طرخون نوشت که پیش وی آمدند و موسی را محاصره کردند و بر او و یارانش سخت گرفتند. موسی شبانه بیرون آمد و سوی کفتان رفت و از آنجا آذوقه گرفت و بازگشت و دو ماه در تنگنای حصار بود، عثمان خندق زده بود و از شبیخون حذر می‌کرد و موسی نتوانست او را غافلگیر کند.

گوید: موسی به یاران خویش گفت: «حصاری بودن تا کی؟ بیایید بیرون شویم و نیک بکوشید که یا ظفر می‌باید یا کشته می‌شوید» و هم به آنها گفت: «آهنگ سغدیان و ترکان کنید.»

گوید: پس، برون شد و نصر بن سلیمان خازمی را در شهر جانشین کرد و بدو گفت: «اگر من کشته شدم شهر را به عثمان تسلیم مکن، بلکه به مدرک بن مهلب تسلیم کن»، وقتی برون شد یک سوم یاران خویش را در مقابل عثمان نهاد و گفت: «وی را به جنگ تحریک نکنید، مگر آنکه با شما جنگ اندازد» آنگاه سوی طرخون و یاران وی رفت که سخت بکوشیدند و طرخون و ترکان هزیمت شدند و اردوگاهشان را به تصرف آوردند و مشغول جا به جا کردن آن شدند.

گوید: معاویه بن خالد اسلمی به عثمان نگریست که بر یابوی خالد اسلمی بود و بدو گفت: «ای امیر فرود آی.»

اما خالد گفت: «فرود می‌ای که معاویه شوم است»

گوید: سغدیان و ترکان بار دیگر حمله آوردند و میان موسی و قلعه حایل شدند، موسی با آنها نبرد کرد، اسب وی را پی کردند که بیفتاد و به یکی از غلامان خویش گفت: «مرا بردار»

غلام گفت: «مرگ ناخوش است، اما عقب سر من برنشین، که اگر نجات یافتیم با هم نجات یافته باشیم و اگر هلاک شدیم با هم هلاک شده باشیم.»

گوید: پس موسی پشت سر غلام بر نشست و چون برجست عثمان در او نگریست و گفت: «قسم به پروردگار کعبه این برجستن موسی است» وی زره سری داشت که کناره‌هایی از حریر سرخ داشت و بالای آن یاقوت آسمانگونی^۱ بود، پس عثمان از خندق در آمد و یاران موسی را هزیمت کردند و عثمان آهنگ موسی کرد که مرکب وی به سر درآمد و او و غلامش بیفتادند و کسان سوی او دویدند و در میانش گرفتند و خونس بریختند.

گوید: بانگزن عثمان بانگ زد: «هیچکس از آنها را که می‌بینید مکشید، بلکه اسیر بگیرید.»

گوید: یاران موسی پراکنده شدند و گروهی از آنها اسیر شدند که بر عثمان گذرشان دادند، و چون یکی از سران عرب را پیش وی می‌آوردند بدو می‌گفت: «خونهای ما بر شما حلال است و خونهای شما بر ما حرام!» و می‌گفت تا او را بکشند، و چون اسیری از جمله موالی می‌آوردند بدو دشنام می‌داد و می‌گفت: «این عربان با من جنگ دارند، تو چرا خشم آورده‌ای؟» و می‌گفت تا سرش را می‌کوفتند. که مردی خشن و سنگدل بود.

گوید: آن روز اسیری از دست وی به سلامت نماند مگر عبدالله بن بدیل ورقاء که وابسته وی بود و چون او را بدید روی بگردانید و با دست اشاره کرد که آزادش کنید و رقبه بن حرکه وقتی او را بیاوردند در

۱. کلمه متن، اسما نجونیه.

او نگریست و گفت: «این نسبت به ما خطای بزرگ نکرده، از دوستان ثابت بوده که با قومی بوده و نسبت به آنها وفادار مانده، شگفتا چگونه او را اسیر کردید؟»

گفتند: «اسبش را با نیزه زدیم که از پشت آن به گودالی افتاد و اسیر شد.»

گوید: کسی که موسی بن عبدالله را کشت واصل بن طیسله عنبری بود.»

گوید: در آن روز عثمان، زرعه علقمه بن سلمی و حجاج بن مروان و سنان اعرابی را دید که به یک سوی بودند و به آنها گفت: «شما امان دارید» و کسان پنداشتند که از آن رو امانشان داد که از پیش بدو نامه نوشته بودند.

گوید: شهر به دست نصر بن سلیمان خازمی بماند که گفت: «شهر را به عثمان تسلیم نمی‌کنم بلکه به مدرک تسلیم می‌کنم» و آن را به مدرک داد که وی را امان داد. آنگاه مدرک شهر را به عثمان داد.

گوید: مفضل خبر فتح را برای حجاج نوشت. حجاج گفت: «شگفتا از ابن بهله، دستورش می‌دهم ابن سمره را بکشد، به من می‌نویسد در کار مردن است و به من می‌نویسد که موسی بن عبدالله خازمی را کشته است.»

گوید: موسی به سال هشتاد و پنجم کشته شد. به گفته بحتری قاتل موسی مغراء ابن مغیره بن ابی صفره بود و شعری گفت بدین مضمون:

«سپاه در ترمذ، خازم و نوح و موسی را

در هم کوفت»

گوید: یکی از سپاهیان ساق موسی را قطع کرد، وقتی قتیبه ولایتدار شد قضیه را بدو گفتند که بدو گفت: «چرا از پس مرگ با جوانمرد عرب چنان کردی؟»

گفت: «برادرم را کشته بود»

گوید: پس قتیبه بگفت تا او را در حضورش کشتند.

در این سال عبدالملک بن مروان می‌خواست برادر خویش عبد‌العزیز بن مروان را خلع کند.

سخن از قصد عبدالملک در مورد خلع عبد‌العزیز و آنچه در میانشان گذشت

واقدی گوید: عبدالملک آهنگ این کار کرد اما قبیصه بن ذویب وی را منع کرد و گفت: «چنین مکن که بر ضد خودت سر و صدا بر می‌انگیزی، شاید مرگش در رسد و از او بیاسایی» و عبدالملک از این کار دست برداشت، اما به دل می‌خواست که برادر را خلع کند.

گوید: روزی روح بن زنباع جذامی که از همه کسان پیش عبدالملک محترم‌تر بود پیش وی آمد و

گفت: «ای امیر مؤمنان اگر خلعتش کنی آب از آب تکان نمی‌خورد»^۱

۱. به جای مثل روان عربی که گوید: دو بز درباره آن شاخ به هم نمی‌زند.

گفت: «ای ابو زرعه رأی تو چنین است؟»

گفت: «آری قسم به خدای، و من نخستین کسم که آنرا می‌پذیرم»

گفت: «تیک خواهی، ان شاء الله»

گوید: عبدالملک بر این قصد بود آنگاه عبدالملک و روح بن زنباع بختند و قبیصه بن ذویب سرزده وارد شد. و چنان بود که عبدالملک به حاجبان خویش گفته بود: «قبیصه هر وقت شب یا روز بیاید اگر به خلوت باشم یا یکی پیش من باشد او را از من باز مدارید و اگر پیش زنان باشم، به مجلس درآید و حضور وی را به من خبر دهید.»

پس قبیصه بیامد. کار برید با وی بود، خبرها پیش از عبدالملک بدو می‌رسید و نامه را پیش از او می‌خواند. نامه گشوده سوی عبدالملک می‌آمد و او می‌خواند، به سبب حرمتی که داشت. گوید: پس وارد شد و سلام گفت و گفت: «ای امیر مؤمنان خدایت در مورد برادرت عبد‌العزیز پاداش دهد.»

گفت: «مگر در گذشت؟»

گفت: «آری»

گوید: عبدالملک انا لله گفت، آنگاه روی به روح کرد و گفت: «ای ابو زرعه خدای زحمت کاری را که می‌خواستیم کرد و درباره آن مصمم شدیم و ابو اسحاق مخالف آن بود از پیش ما برداشت» قبیصه گفت: «چه کاری بود؟»

عبدالملک قضیه را با وی بگفت و قبیصه گفت: «ای امیر مؤمنان رأی درست در تأمل کردن است و شتاب کردن خطرناک دارد.»

عبدالملک گفت: «گاه باشد که در شتاب کردن نیکی بسیار باشد، کار عمرو ابن سعید را دیدی، مگر شتاب کردن درباره آن بهتر از تأمل کردن نبود؟»

در همین سال، در ماه جمادی الاول، عبد‌العزیز بن مروان در مصر بمرد و عبدالملک کار وی را به پسر خویش عبدالله داد و او را ولایتدار کرد.

اما روایت مدائینی در این باب چنین است که حجاج به عبدالملک نامه نوشت و او را به بیعت گرفتن برای ولید، پسرش، ترغیب کرد و گروهی را برای این کار فرستاد که عمران بن عصام عنزی سالار گروه بود. عمران پیش عبدالملک به پا خاست و سخن کرد، فرستادگان نیز سخن کردند و عبدالملک را ترغیب کردند و این کار را از او خواستند.

عصام شعری در این باب خواند و از جمله گفت:

«اگر برادرت را ترجیح می‌دهی

از عیب بری است ولی ما

از پسران وی بیمناکیم»

عبدالملک گفت: «ای عمران، سخن از عبد العزیز است»

عمران گفت: «ای امیر مؤمنان درباره وی حيله کن»

راوی گوید: عبدالملک پیش از حادثه ابن اشعث می خواست برای ولید بیعت بگیرد از آن رو که حجاج، عمران بن عصام را در این باره فرستاده بود، اما عبد العزیز نپذیرفت و عبدالملک از این کار چشم پوشیده تا وقتی که عبد العزیز در گذشت.

گوید: وقتی می خواست برادر خویش عبد العزیز را خلع کند و برای پسرش ولید بیعت بگیرد به برادرش نوشت: «اگر می خواهی این کار را به برادرزادهات واگذار» اما عبد العزیز نپذیرفت و عبدالملک بدو نوشت: «این کار را از پی خویش بدو واگذار که به نزد امیر مؤمنان از همه مخلوق عزیزتر است»

گوید: عبد العزیز به جواب او نوشت: «من در ابوبکر پسرمان می بینم که تو در ولید می بینی» و عبدالملک گفت: «خدایا عبد العزیز رعایت مرا نکرد، رعایت وی مکن.» و به عبد العزیز نوشت. «خراج مصر را بفرست»

عبد العزیز به جواب نوشت: «ای امیر مؤمنان، من و تو به سنی رسیده ایم که هر که از خاندان تو بدان رسیده بقایش اندک بوده است، من نمی دانم، تو نیز نمی دانی که مرگ کدامان اول می رسد، اگر میل داری باقیمانده عمر مرا آشفته مکن.»

گوید: عبدالملک رقت کرد و گفت: «قسم به دینم باقیمانده عمرش را آشفته نمی کنم» و به دو پسرش گفت: «اگر خدا خواهد که خلافت را به شما دهد هیچکس از بندگان از آن جلوگیری نتواند کرد» و هم او به پسرانش ولید و سلیمان گفت: «هرگز مرتکب حرامی شده اید؟»

گفتند: «نه به خدا»

گفت: «الله اکبر، قسم به پروردگار کعبه به خلافت می رسید»

گوید: وقتی عبد العزیز نخواست منظور عبدالملک را بپذیرد، عبدالملک گفت: «خدایا رعایت مرا نکرد، رعایت وی را مکن»

و چون عبد العزیز بمرد مردم شام گفتند: «دستور امیر مؤمنان را رد کرد، نفرینش کرد و مستجاب شد.»

گوید: حجاج به عبدالملک نوشت و نظر داد که محمد بن یزید انصاری را به دبیری گیرد و نوشت: «اگر مردی امین و فضیلت پیشه و خردمند و نرمخوی و مسلمان و رازدار می خواهی که خاص خویش کنی و راز خویش را بدو سپاری و آشکار نشود محمد بن یزید را دبیر خویش کن.»

محمد گوید: هر وقت نامه‌ای بدو می‌رسید به من می‌داد و چیزی را از من نهان نمی‌داشت و هر چه را نهان می‌خواست داشت بمن می‌گفت و از کسان نهان می‌داشت به هر یک از عاملان خویش چیزی می‌نوشت به من می‌گفت.

گوید: روزی، هنگام نیمروز نشسته بودم که پیکی از مصر بیامد و گفت: «از امیر مؤمنان اجازه ورود می‌خواهم»

گفتم: «اینک وقت اجازه خواستن نیست، به من بگو برای چه آمده‌ای؟»

گفت: «نه»

گفتم: «اگر نامه‌ای همراه داری به من بده»

گفت: «نه»

گوید: یکی که آنجا حضور داشت به امیر مؤمنان خبر داد که برون شد و گفت: «این کیست؟»

گفتم: «فرستاده‌ایست که از مصر آمده»

گفت: «نامه را بگیر»

گفتم: «می‌گویند که نامه همراه ندارد»

گفت: «از او بپرس به چه کاری آمده؟»

گفتم: «پرسیدمش اما نگفت»

گفت: «بیارش»

گوید: پس بیردمش و گفت: «ای امیر مؤمنان خدا در مورد عبد العزیز پاداشت دهد.»

عبدالملک انا لله گفت و بگریست و لختی بیندیشید، آنگاه گفت: «خدا عبد العزیز را رحمت کند که به خدا به کاری خویش رفت و ما را با کارهایمان واگذاشت»، آنگاه زنان و اهل خانه بگریستند.

گوید: روز بعد مرا خواست و گفت: «عبد العزیز که خدایش رحمت کند به راه خویش رفت، مردم را

رهبری باید و یکی که از پس من به کار خلافت پردازد نظر تو به کیست؟»

گفتم: «ای امیر مؤمنان سرور مردم و پسندیده‌تر و برتر از همه‌شان ولید است پسر عبدالملک»

گفت: «راست گفتمی، خدایت موفق بدارد به نظر تو پس از او کی باشد؟»

گفتم: «ای امیر مؤمنان به کی خواهی داد بهتر از سلیمان که جوانمرد عرب است.»

گفت: «توفیقی یابی، اگر ولید را به خلافت واگذاریم، آنرا به پسران خویش خواهد داد، فرمانی برای

ولید بنویس و برای سلیمان از پس وی»

گوید: بیعت نامه، ولید را نوشتم و سلیمان را از پس وی نوشتم و ولید از من خشمگین شد و کاری به

من نداد به سبب آنکه گفته بودم: «سلیمان از پس او باشد.»

ابن جعدیه گوید: عبدالملک به هشام بن اسماعیل مخزومی نوشت که کسان را به بیعت ولید و سلیمان بخواند و همه بیعت کردند، به جز سعید بن مسیب که نپذیرفت و گفت: «تا وقتی عبدالملک زنده است بیعت نمی‌کنم.»

گوید: هشام او را سخت بزد و جامه موپین بدو پوشانید و او را بالای تپه کوتاهی فرستاد که در مدینه بود و کسان را آنجا می‌کشتند و می‌آویختند. سعید پنداشت که می‌خواهند او را بکشند و چون وی را تا آنجا بردند بازش آوردند که گفت: «اگر می‌دانستم که مرا نمی‌آویزند زیر جامه موپین نمی‌پوشیدم، با خود گفتم مرا می‌آویزید، مرا بیوشاند.»

گوید: خبر به عبدالملک رسید و گفت: «خدا هشام را روسیاه کند می‌باید او را به بیعت بخواند و اگر نپذیرفت گردنش را بزند یا از او دست بدارد.»

در این سال عبدالملک برای دو پسرش ولید و پس از او سلیمان بیعت گرفت و آنها را ولی‌عهد مسلمانان کرد و درباره بیعت آنها به ولایتها نوشت و کسان بیعت کردند، اما سعید بن مسیب از بیعت کردن ابا کرد و هشام بن اسماعیل که عامل عبدالملک بر مدینه بود او را بزد و بگردانید و بداشت و عبدالملک به هشام نامه نوشت و از کاری که کرده بود ملامتش کرد که شصت تازیانه به سعید زده بود و او را با تنبان موپین گردانیده بود و بالای تپه کوتاه رسانیده بود.

اما از عبدالله بن جعفر چنین آورده‌اند که عبدالله بن زبیر جابر بن اسود زهری را بر مدینه گماشت که کسان را به بیعت ابن زبیر خواند. سعید بن مسیب گفت: «نه، تا وقتی که همه کسان همسخن شوند» و جابر شصت تازیانه به او زده و چون خبر به ابن زبیر رسید به جابر نامه نوشت و او را ملامت کرد و گفت: «ما را با سعید چکار، او را رها کن.»

عبدالله بن جعفر گوید: عبد‌العزیز بن مروان در جمادی سال هشتاد و چهارم در مصر بمرد و عبدالملک برای دو پسرش ولید و سلیمان پیمان کرد و درباره بیعت آنها به ولایتها نوشت. در آن وقت هشام بن اسماعیل مخزومی عامل وی بر مدینه بود و کسان را به بیعت خواند که بیعت کردند. سعید بن مسیب را نیز دعوت کرد که به نام آنها بیعت کند اما نپذیرفت و گفت: «نه، تا بیندیشم» و هشام بن اسماعیل شصت تازیانه به او زد و با تنبان موپین بگردانید تا بالای تپه رسانید، و چون او را پس آوردند گفت: «مرا کجا می‌برید؟»

گفتند: «به زندان»

گفت: «نه به خدا اگر نه این بود که پنداشتم به آویختنم می‌برید هرگز این تنبان را نمی‌پوشیدم» گوید: پس او را به زندان برد و بداشت و به عبدالملک نامه نوشت و مخالفت و کار وی را خبر داد و عبدالملک بدو نامه نوشت و درباره کاری که کرده بود ملامت کرد و گفت: «به خدا سعید به رعایت حق خویشاوندی بیشتر از مضروب شدن نیاز داشت ما می‌دانیم که وی مجادله می‌کند نه مخالفت.»

در این سال هشام بن اسماعیل مخزومی سالار حج بود، این را از ابو معشر آورده‌اند، واقدی نیز چنین گفته است.

در این سال عامل مشرق و عراق حجاج بن یوسف بود.

آنگاه سال هشتاد و ششم درآمد.

سخن از حوادث سال هشتاد و ششم

از جمله حوادث این سال هلاکت عبدالملک بن مروان بود که در نیمه شوال رخ داد.

ابو معشر گوید: عبدالملک بن مروان به روز پنجشنبه نیمه شوال سال هشتاد و ششم در گذشت و مدت خلافتش سیزده سال و پنج ماه بود.

ابو عون گوید: کسان به سال هشتاد و ششم درباره عبدالملک اتفاق کردند.

ابو معشر نجیح گوید: عبدالملک بن مروان به روز پنجشنبه نیمه شوال سال هشتاد و ششم در دمشق بمرد و مدت زمامداری وی از روزی که با وی بیعت کردند تا به وقت وفات بیست و یک سال و یک ماه و نیم بود: نه سال از این مدت را با ابن زبیر نبرد داشت و در شام بدو سلام خلافت می‌گفتند. پس از کشته شدن مصعب بن زبیر در عراق نیز سلام خلافت گفتند. از پس کشته شدن عبدالله بن زبیر و اتفاق کسان درباره خلافت وی سیزده سال و چهار ماه هفت روز کم بیود.

علی بن محمد مدائنی گوید: عبدالملک به سال هشتاد و ششم در دمشق بمرد و مدت زمامداری وی

سیزده سال و سه ماه و پانزده روز بود.

سخن از مقدار سن عبدالملک به هنگام وفات

سیرت نویسان در این باب اختلاف کرده‌اند: ابو معشر نجیح گوید: وقتی عبدالملک بن مروان بمرد شصت ساله بود.

واقدی گوید: روایتی هست که عبدالملک به وقت مرگ پنجاه و هشت ساله بود.

گوید: گفته اول درست‌تر است و با وقت تولد وی سازگار است که به سال بیست و ششم، در ایام خلافت عثمان بن عفان رضی الله عنه زاده بود و در حادثه خانه عثمان همراه پدر بود و در آن وقت ده ساله بود.

به گفته مدائنی، عبدالملک به وقت مرگ شصت و سه ساله بود.

سخن از نسب و کنیه عبدالملک

وی پسر مروان بن حکم بن ابی العاص بن امیه بن عبد شمس بن عبد مناف بود. کنیه ابو الولید

داشت، مادرش عایشه دختر معاویه بن مغیره بن ابی العاص بن امیه بود.

سخن از فرزندان و همسران عبدالملک

از جمله فرزندان وی ولید بود و سلیمان و مروان اکبر که نماند و عایشه که مادرشان ولاده دختر عباس بن جزء بود.

و نیز از جمله فرزندان وی یزید بود و مروان و معاویه که نماند و ام کلثوم که مادرشان عاتکه دختر یزید بن معاویه بود و نیز هشام که مادرش ام هشام بود دختر هشام بن اسماعیل مخزومی. مداینی گوید: نام ام هشام، عایشه بود.

و نیز ابوبکر که نامش بکار بود و مادرش عایشه دختر موسی بن طلحه تیمی بود.

و حکم که نماند و مادرش ام ایوب دختر عمرو بن عثمان بود.

و نیز فاطمه که مادرش ام المغیره دختر مغیره بن خالد مخزومی بود.

و نیز عبدالله و مسلمه و منذر و عنبسه و محمد و سعید الخیر و حجاج که همگی از کنیزان زاده بودند.

به گفته مداینی: بجز اینان که گفتیم شقراء دختر سلمه بن حلیس طایی و یک دختر علی بن ابی طالب علیه السلام و ام ابیها دختر عبدالله بن جعفر از جمله همسران عبدالملک بودند.

عوانه گوید: سلمه بن زید فهمی به نزد عبدالملک رفت که بدو گفت: «کدام روزگار را بهتر دید و کدام یک از ملوک را کاملتر؟»

گفت: «اما ملوک را دیدم که کسانی نکوهش می گفتند و کسانی ستایش، اما روزگار گروهی را بر می دارد و گروهی را فرو می نهد و همگی روزگار خویش را نکوهش می کنند که تازه شان را کهنه می کند و کوچکشان را پیر و هر چه در آن هست نابود می شود بجز امید.»

عبدالملک گفت: «از طایفه فهم سخن کن»

گفت: چنانند که شاعر گوید:

«شب و روز بر فهمیان گذشت

و چون استخوان پوسیده شدند

و از پس عزت و ثروت و نعمت که داشتند

دیارشان خالی ماند و بیابان شد

روزگار چنین است که کسان را می برد

و از دیارشان اثری می ماند.»

عبدالملک گفت: کدامیک از فهمیان است که گوید:

«مردم را چنان دیده ام

که از وقتی خلقت شده اند

مردان توانگر را دوست دارند

اگر چه توانگر بی خیر باشد
 و به بخشش اندک، بخیل
 ندانم این چیست و برای چیست؟
 و از بخیل چه امید می دارند؟
 اگر برای دنیاست که دنیایی آنجا نیست
 و برای حوادث ایام امیدی نیست»
 گفت: «من گفته‌ام»

گویند: عبدالملک گفته بود: «هیچ کسی به کار خلافت از من نیرومندتر نیست. ابن زبیر نماز طولانی می کند و روزه بسیار می دارد ولی به سبب بخل در خور زمامداری نیست.»

خلافت ولید پسر عبدالملک

در این سال با ولید بن عبدالملک بیعت خلافت کردند.
 گویند: وقتی پدر ولید را به گور کردند و او از پیش گور پدر برفت وارد مسجد شد و به منبر رفت و کسان بنزد او فراهم شدند که سخن کرد و گفت: «انا لله و انا الیه راجعون. از خدا درباره مصیبت امیر مؤمنان کمک باید جست و حمد خدای بر نعمت خلافت که به ما داد. بر خیزید و بیعت کنید» و نخستین کسی که برای بیعت وی به پا خاست عبدالله بن همام سلولی بود که چون برخاست شعری به این مضمون خواند:

«خدا چیزی به تو داد که بالا از آن چیزی نیست

منحرفان خواستند آنرا از تو بدارند

اما خدا می خواست آنرا سوی تو کشاند

و طوق آنرا به تو آویختند»

آنگاه بیعت کرد و کسان دیگری نیز پیایی بیعت کردند.

اما واقدی گوید: وقتی ولید از دفن پدر باز آمد- که او را بیرون در جابیه به گور کرده بودند- به خانه نرفت و به منبر دمشق رفت و حمد خدای کرد و ثنای او گفت، چنانکه شایسته اوست، آنگاه گفت: «ای مردم، آنچه را خدا به تأخیر اندازد کس پیش نتواند برد و آنچه را پیش اندازد کس موخر نتواند داشت. مرگ حکم خداست و مقتضای علم او که بر پیمبران و حاملان عرش خویش مقرر فرمود، خلیفه این امت که به منزلگه نیکان رفت و به حق خدای قیام کرده بود، با مردم مشکوک الحال سختی کرده بود و با اهل حق و فضیلت ملایمت کرده بود، شعایر و مآثر اسلام را به پا داشته بود، چون حج خانه و غزای مرزها و حمله به دشمنان خدا که نه ناتوان بود و نه افراطگر. ای مردم اطاعت آرید و پیرو جماعت باشید که شیطان قرین تکران است. ای مردم هر که باطن خویش را به ما بنماید، چهره اش را بکوبیم و هر که خاموش ماند به درد خویش بمیرد.»

گوید: آنگاه فرود آمد، و در اسبان خاص خلافت نظر کرد و آنرا به تصرف آورد که ستمگری سرکش بود.

در این سال قتیبه بن مسلم به ولایتداری از جانب حجاج سوی خراسان رفت. سلیمان بن کثیر عمی به نقل از عموی خویش گوید: وقتی به سال هشتاد و ششم قتیبه بن مسلم به خراسان آمد او را بدیدم وقتی آمد مفضل سپاه را سان می‌دید که آهنگ غزای اخرون و شومان داشت. قتیبه برای مردم سخن کرد، به جهاد ترغیبشان کرد و گفت: «خدای شما را در این محل جای داد که دین خویش را نیرو دهید و به وسیله شما از حریم‌ها دفاع کند و مال را بیفزاید و دشمن را ذلیل کند و پیمبر خویش را، صلی الله علیه و سلم، ضمن گفتار راست و کتاب سخنگوی، وعده نصرت داده و فرموده:

«هُوَ الَّذِي أَرْسَلَ رَسُولَهُ بِالْهُدَىٰ وَ دِينَ الْحَقِّ لِيُظْهِرَهُ عَلَى الدِّينِ كُلِّهِ وَ لَوْ كَرِهَ الْمُشْرِكُونَ ۙ ۹: ۳۳»

یعنی: اوست که پیغمبر خویش را با هدایت و دین حق فرستاده تا وی را بر همه دینها غالب کند و گرچه غالب کند و گرچه مشرکان کراهت داشته باشند.

و مجاهدان راه خویش را ثواب نکو و ذخیره بزرگ وعده داده و فرموده:

«ذَلِكَ بِأَنَّهُمْ لَا يُصِيبُهُمْ ظَمَأٌ وَ لَا نَصَبٌ وَ لَا مَخْمَصَةٌ فِي سَبِيلِ اللَّهِ وَ لَا يَطْؤُنَ مَوْطِئًا يَغِيظُ الْكُفَّارَ وَ لَا يَنَالُونَ مِنْ عَدُوٍّ نَيْلًا إِلَّا كُتِبَ لَهُمْ بِهِ عَمَلٌ صَالِحٌ إِنَّ اللَّهَ لَا يُضِيعُ أَجْرَ الْمُحْسِنِينَ. وَ لَا يُنْفِقُونَ نَفَقَةً صَغِيرَةً وَ لَا كَبِيرَةً وَ لَا يَقْطَعُونَ وَادِيًا إِلَّا كُتِبَ لَهُمْ لِيَجْزِيَهُمُ اللَّهُ أَحْسَنَ مَا كَانُوا يَعْمَلُونَ ۙ ۹: ۱۲۰-۱۲۱»

یعنی: چنین است زیرا در راه خدا تشنگی و رنج و گرسنگی‌ای به آنها نمی‌رسد و در جایی که کافران را به خشم آرد قدم نمی‌نهند و به دشمنی دستبردی نمی‌زنند، مگر به عوض آن برای ایشان عمل شایسته‌ای نویسند که خدا پاداش نیکوکاران را تباه نمی‌کند. هیچ خرجی کوچک یا بزرگ نکنند و هیچ دره‌ای نسپرنند مگر برای آنها نوشته شود تا خدا بهتر از آنچه عمل می‌کرده‌اند به آنها پاداش دهد.

و همو خبر داده که هر که در راه وی کشته شود زنده است و روزی می‌خورد و فرموده:

«وَ لَا تَحْسَبَنَّ الَّذِينَ قُتِلُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَمْواتًا بَلْ أحيَاءٌ عِنْدَ رَبِّهِمْ يُرْزَقُونَ ۙ ۳: ۱۶۹»

یعنی: کسانی را که در راه خدا کشته شده‌اند مرده مپندار، بل زندگانند و نزد پروردگار خویش روزی می‌برند.

پس وعده پروردگار خویش را محقق دانید و دل به نهایت محنت و رنجهای سخت دهید و از سستی به دور مانید.

سخن از کار قتیبه در خراسان به سال هشتاد و ششم

گوید: آنگاه قتیبه سپاه را با سلاح و مرکب سان دید و حرکت کرد. ایاس بن عبدالله بن عمرو را در مرو نهاد و در کار جنگ جانشین خویش کرد و عثمان بن عمرو سعدی را نیز در کار خراج جانشین کرد و چون به طالقان رسید دهقانان بلخ و بعضی بزرگان آنجا به پیشواز وی آمدند و با وی روان شدند و چون از شهر

عبور کرد بیش یک چشم، شاه صغانیان با پیشکش‌ها و یک کلید طلا به پیشواز وی آمد و او را به ولایت خویش دعوت کرد که آنجا رفت. شاه گفتان نیز با پیشکش‌ها و مال بیامد و او را به ولایت خویش دعوت کرد.

گوید: قتیبه همراه بیش سوی صغانیان رفته که ولایت خویش را بدو تسلیم کرد.

گوید: و چنان بود که شاه اخرون و شومان حق همسایگی بیش را نداشته بود و به غزای وی آمده بود و او را به سختی انداخته بود، قتیبه سوی اخرون و شومان رفت که جزو طخارستان بود. غیسلستان بیامد و در مقابل فدیهای صلح کرد که بداد و قتیبه پذیرفت و خشنود شد. آنگاه سوی مرو رفت، برادر خویش صالح بن مسلم را بر سپاه گماشت و خود از سپاه پیشی گرفت و به مرو رفت.

گوید: پس از بازگشت قتیبه، صالح با سار را بگشود. نصر بن سیار با وی بود که در آن جنگ کوششی سخت کرد و دهکده‌ای را به نام تنجانه بدو بخشید، پس از آن صالح پیش قتیبه آمد که او را عامل ترمذ کرد.

گوید: اما باهلیمان گویند که قتیبه به سال هشتاد و پنجم به خراسان آمد و سپاه را سان دید و همه زره‌ها را که در سپاه خراسان بود شمار کردند سیصد و پنجاه زره بود. قتیبه به غزای اخرون و شومان رفت پس از آن بازگشت و به کشتی نشست و سوی آمل سرازیر شد و سپاه را به جای گذاشت که از راه بلخ آهنگ مرو کردند و چون خبر به حجاج رسید بدو نامه نوشت و ملامتش کرد و کار وی را ناصواب شمرد و نوشت: «وقتی به غزا می‌روی پیش روی سپاه باش و چون باز آمدی پس از همه باش و در دنباله سپاه»

به قولی قتیبه پیش از آنکه از نهر عبور کند این سال را در بلخ بود که قسمتی از آنها پیمان شکسته بودند و با مسلمانان مقاومت می‌کردند که با مردم آنجا نبرد کرد. و از جمله اسیرانی که گرفت زن برمک پدر خالد بن برمک بود، برمک متولی نوبهار بود، زن از آن عبدالله بن مسلم شد که او را فقیر می‌گفتند و برادر قتیبه بود و مبتلای خوره بود، عبدالله با زن درآمیخت. مردم بلخ روز بعد از نبرد با قتیبه به صلح آمدند و قتیبه گفت: «اسیران را پس بدهند.» زن برمک به عبدالله گفت: «ای تازی^۱ من از تو بار گرفته‌ام»

گوید: عبدالله بن مسلم را مرگ در رسید و وصیت کرد مولود زن را بدو انتساب دهند و زن را به برمک پس داد.

گویند: در ایام مهدی که خالد به ری آمده بود فرزندان عبدالله بن مسلم پیش وی آمدند و دعوی نسب وی کردند، مسلم بن قتیبه به آنها گفت: «اگر به نسب وی پیوستید و پذیرفت می‌باید با او بروید.» پس او را رها کردند و از دعوی خویش چشم پوشیدند. برمک طبیب بود و بعدها بیماری‌ای را که مسلمه داشت علاج کرد.

در این سال مسلمة بن عبدالملک به غزای سرزمین روم رفت.

در این سال حجاج بن یوسف یزید بن مهلب را به زندان کرد و حبیب بن مهلب را از کرمان برداشت و عبدالملک بن مهلب را از نگهبانی خویش معزول کرد.

در این سال هشام بن اسماعیل مخزومی سالار حج بود. این را از ابو معشر روایت کرده‌اند، واقدی نیز چنین گفته است. امیر عراق و همه مشرق، حجاج بن یوسف بود، مغیره بن عبدالله عهده‌دار نماز کوفه بود، و عهده‌دار جنگ آنجا زیاد ابن جریر بود از جانب حجاج. عامل بصره ایوب بن حکم بود و عامل خراسان قتیبه بن مسلم. آنگاه سال هشتاد و هفتم درآمد.

سخن از حوادث سال هشتاد و هفتم

در این سال ولید بن عبدالملک، هشام بن اسماعیل را از مدینه برداشت و خبر عزل وی چنانکه گفته‌اند شب شنبه هفتم ماه ربیع الاول سال هفتاد و هشتم رسید. مدت امارت وی بر مدینه چهار سال بود، یک ماه، یا در حدود یک ماه کم.

در این سال ولید، عمر بن عبد العزیز را بر مدینه گماشت.

واقدی گوید: عمر بن عبد العزیز در ماه ربیع الاول به ولایت‌داری به مدینه آمد در آن وقت بیست و پنج ساله بود، که به سال شصت و دوم تولد یافته بود.

گوید: با سی شتر آمد و در خانه مروان منزل گرفت.

ابی الزناد گوید: وقتی عمر بن عبد العزیز به مدینه آمد و در خانه مروان منزل گرفت کسان بیامدند و به او سلام گفتند و چون نماز ظهر بکرد، ده کس از فقیهان مدینه: عروه بن زبیر و عبید الله بن عبدالله و ابوبکر بن عبد الرحمان و ابوبکر بن سلیمان و سلیمان بن یسار و قاسم بن محمد و سالم بن عبدالله بن عمرو عبدالله بن عبدالله بن عمر و عبدالله بن عامر بن ربیع و خارجه بن زید را خواست که به نزد وی آمدند و بنشستند. وی حمد خدا گفت و ثنای او کرد، چنانکه باید، سپس گفت: «شما را برای کاری خواسته‌ام که به سبب آن پاداش خواهید یافت و در کار حق کمک خواهید کرد، سر آن دارم که کاری را جز با رأی شما یا رأی کسانی از شما که حضور داشته باشند فیصل ندهم، اگر دیدید کسی ستم می‌کند یا از مظلومه یکی از عمال من خبر یافتید به قسم خدا تأکید می‌کنم که هر که از چنین چیزی خبر یافت به من خبر دهد.»

گوید: آن گروه بیرون شدند و برای او پاداش نیک می‌خواستند و پراکنده شدند.

گوید: ولید به عمر بن عبد العزیز نوشت که هشام بن اسماعیل را به معرض کسان بدارد که با وی نظر بد داشت.

کنیز فرزند دارد سعید بن مسیب گوید: سعید بن مسیب پسر و وابستگان خویش را پیش خواند و گفت: «این مرد را به معرض کسان می‌دارند یا بداشته‌اند، کسی متعرض او نشود و به گفتاری آزار نکند که

به خاطر خدا و خویشاوندی از این در می‌گذریم که او چنانکه دانسته‌ام نسبت به خویشتن نظر نیک ندارد و من نیز هرگز با وی سخن نمی‌کنم.»

عبدالله بن عمر گوید: هشام بن اسماعیل همسایه بدی بود، ما را آزار می‌کرد، علی بن حسین از او سخت آزار دید و چون معزول شد ولید بگفت تا او را به معرض کسان بدارند و او گفت: «از کسی بیم ندارم مگر از علی بن حسین»

گوید: «علی بن حسین بر او بگذشت که به نزد خانه مروان بداشته بودندش، علی به خواص خویش گفته بود که هیچکس از آنها سخنی به تعرض با وی نگوید و چون بگذشت هشام بن اسماعیل بر او بانگ زد که خدا بهتر داند که رسالت‌های خویش را کجا نهد^۱.

در این سال نیزک پیش قتیبه آمد و قتیبه با مردم بادغیس صلح کرد که وارد آنجا نشود.

سخن از کار قتیبه با نیزک طرخان و صلح بادغیس

محمد بن مثنی گوید: نیزک طرخان اسیرانی از مسلمانان به دست داشت، وقتی قتیبه با شاه شومان صلح کرد، درباره اسیران به نیزک نامه نوشت که آنها را آزاد کند و در نامه خویش وی را تهدید کرد که بترسید و اسیران را آزاد کرد و پیش قتیبه فرستاد.

گوید: آنگاه قتیبه سلیم ناصح وابسته عبید الله بن ابی بکره را پیش نیزک فرستاد و او را به صلح خواند که امانش دهد و نامه نوشت و ضمن آن به خدا قسم یاد کرد که اگر پیش وی نیاید به غزای او می‌رود و هر کجا باشد تعقیبش می‌کند و دست بر نمی‌دارد تا ظفر یابد یا در این کار جان دهد.

گوید: سلیم با نامه قتیبه پیش نیزک رفت. نیزک او را نیکخواه خویش می‌دانست و بدو گفت: «ای سلیم گمان ندارم به نزد یار تو نیکی‌ای باشد، نامه‌ای به من نوشته که به کسی چون من نمی‌نویسند» سلیم بود گفت: «ای ابو الهیاج، این مرد در کار حکومت سختگیر است اگر نرمی کنند، نرمی کند و اگر سختی کند، نباید خشونت نامه‌اش ترا از او باز دارد که وضع توبه نزد وی و به نزد همه مردم مضر نیکوست.»

گوید: پس نیزک با سلیم به نزد قتیبه آمد و مردم بادغیس با وی صلح کردند، به سال هشتاد و ششم، به شرط آنکه وارد بادغیس نشود.

در این سال مسلمة بن عبدالملک به غزای سرزمین روم رفت. یزید بن جبیر نیز با وی بود و در سوسنه از ناحیه مصیصه با جمعی بسیار از رومیان تلافی کرد.

واقدی گوید: مسلمه به نزدیک طوانه با میمون جرجانی تلافی کرد. نزدیک یک هزار جنگاور از مردم انطاکیه همراه مسلمه بود و بسیار کس از رومیان بکشت و خدا قلعه‌هایی را به دست وی گشود.

۱. الله أَعْلَمُ حَيْثُ يَجْعَلُ رِسَالَتَهُ ۶: ۱۲۴.

به قولی آنکه در این سال به غزای روز رفت هشام بن عبدالملک بود و خداوند، قلعه بولق و قلعه ارخم و قلعه بولس و قمقم را به دست وی بگشود و نزدیک یک هزار کس از عرب‌شدگان را بکشت و زن و فرزندشان را اسیر کرد.

و هم در این سال قتیبه به غزای بیکنند رفت.

سخن از قتیبه و غزای بیکنند

یونس بن ابی اسحاق گوید: وقتی قتیبه با نیزک صلح کرد تا به وقت غذا نبود. سپس در این سال، یعنی سال هشتاد و هفتم، به غزای بیکنند رفت، از مرو حرکت کرد و سوی مرو رو کرد. آنگاه به امل رفت و سپس سوی زم روان شد و از نهر عبور کرد و به طرف بیکنند رفت که از همه شهرهای بخارا به نهر نزدیکتر بود و آنرا شهر بازرگانان می‌گفتند و بر کنار بیابان بخارا بود و چون در ناحیه آنها فرود آمد از سغدیان یاری خواستند و از اطراف خویش کمک جستند که با جمعی انبوه بیامدند و راه را بگرفتند که فرستاده‌ای از قتیبه روان نمی‌شد و فرستاده‌ای به او نمی‌رسید و دو ماه از او خبر نبود که حجاج از او بی‌خبر ماند و از کار سپاه بیمناک شد و کسان را گفت تا در مسجدها برای آنها دعا کنند و این را به ولایتها نیز نوشت.

گوید: اما آنها هر روز نبرد می‌کردند، قتیبه خبرگیری داشت به نام تنذر که از عجمان بود، مردم بخارای بالا مالی بدو دادند که قتیبه را از آنها بدارد که پیش وی آمد و گفت: «خلوت کنیم.» و کسان برخاستند اما قتیبه ضرار بن حصین ضبی را نگهداشت، تنذر گفت: «اینک عاملی سوی تو می‌آید، حجاج نیز معزول شده، بهتر است با کسان سوی مرو روی.»

گوید: قتیبه، سیاه، غلام خویش را، خواست و گفت: «گردن تنذر را بزن» که او را کشت، آنگاه به ضرار گفت: «جز من و تو کس نمانده که این خبر را بداند به خدا قسم اگر تاختم نبرد ما این سخن از کسی آشکار شود ترا پیش تنذر می‌فرستم، زبان خویش را نگهدار که شیوع این خبر بازوی مسلمانان را سست می‌کند» آنگاه به کسان اجازه داد بیایند.

گوید: چون کسان بیامدند از کشته شدن تنذر بیمناک شدند و خاموش ماندند و اندیشناک شدند. قتیبه گفت: «از کشته شدن بنده‌ای که خدا مرگش را رسانیده بود چه بیم دارید؟»

گفتند: «پنداشته بودیم نیکخواه مسلمانان است»

گفت: «نه، خیانتکار بود و خدا به سبب گناهش مرگش داد و به راه خویش رفت، صبحگاهان به نبرد

دشمن برخیزید و به گونه‌ای دیگر جز آنچه تا کنون می‌شده‌اید با آنها مقابل شوید.»

گوید: صبحگاهان کسان آماده شد و در صفهای جای گرفتند، قتیبه برفت و پرچمداران را ترغیب کرد، آنگاه میان دو گروه تیراندازی شد، پس از آن حمله بردند و تلافی شد و شمشیرها به کار افتاد، خدا مسلمانان را ثبات داد و با حریفان نبرد کردند تا آفتاب فرورفت که پشت بدادند و هزیمت شدند و آهنگ شهر کردند، مسلمانان به تعقیب آنها رفتند و مانع ورودشان شدند که پراکنده شدند و مسلمانان چنانکه

می‌خواستند از آنها کشتند و اسیر گرفتند. کسانی که به شهر در شده بودند و اندک بودند، آنجا پناه یافتند، قتیبه فعلگان^۱ پای حصار شهر نهاد که آنرا ویران کند، اما صلح خواستند که با آنها صلح کرد و یکی از بنی قتیبه را بر آنها گماشت و به آهنگ بازگشت حرکت کرد و چون یک یا دو منزل برفت و پنج فرسنگ از آنها دور شد پیمان شکستند و کافر شدند و عامل و یاران وی را بکشتند و بینی‌ها و گوشه‌هایشان را بردند.

و چون قتیبه خبر یافت سوی آنها بازگشت که حصارى شدند و یک ماه با آنها نبرد کرد، آنگاه فعلگان پای حصار شهر نهاد که چوب بدان آویختند می‌خواست وقتی از آویختن چوبها فراغت یافت، آن را بسوزاند و دیوار ویران شود، اما در آن اثنا که چوب می‌آویختند دیوار بیفتاد و چهل کس از فعلگان کشته شدند، مردم شهر صلح خواستند اما قتیبه نپذیرفت و با آنها نبرد کرد و به جنگ بر شهر ظفر یافت و همه جنگاوران آنجا را بکشت. از جمله کسانی که در شهر گرفتند مردی بود یک چشم و همو بود که ترکان را بر ضد مسلمانان به جنبش آورده بود به قتیبه گفت: «به جای خویش فدیة می‌دهم.»

سلیم ناصح بدو گفت: «چه می‌دهی؟»

گفت: «پنج هزار حریر چینی که بهای آن یک هزار هزار است»

قتیبه گفت: «رأی شما چیست؟»

گفتند: «رای ما اینست که فدیة او غنیمت مسلمانان را فزون می‌کند. مکاری این، چه اثر خواهد

داشت؟»

گفتند: «نه، به خدا هرگز مسلمانی مرا هراسان نکنی.» و بگفت تا او را کشتند.

طفیل بن مرداس گوید: وقتی قتیبه بیکند را گشود چندان ظروف طلا و نقره به دست آوردند که به شمار نبود، عبدالله بن و آلان عدوی را که از بنی ملکان بود و او را امین پسر امین می‌خواند با ایاس بن بیهس باهلی به کار غنایم و تقسیم گماشت که ظرفها و بتها را ذوب کردند و پیش قتیبه بودند، ته مانده ذوب شده‌ها را نیز پیش وی بردند که به آنها بخشید که به چهل هزار می‌خریدند و بدو خبر دادند که از رأی خویش بگشت و گفت آنرا ذوب کنند و چون ذوب کردند یکصد و پنجاه هزار، یا پنجاه هزار، مثقال از آن به دست آمد.

گوید: در بیکند بسیار چیز گرفتند و چندان چیز از بیکند به دست مسلمانان افتاد که نظیر آن را در خراسان به دست نیاورده بودند.

گوید: آنگاه قتیبه به مرو بازگشت. مسلمانان نیرو گرفتند و سلاح و اسب خریدند، اسب برای آنها می‌بردند و در کار نیک منظری و لوازم به هم‌چشمی پرداختند و سلاح گران خریدند چندان که یک نیزه به هفتاد شد.

گوید: در خزینه‌ها سلاح و لوازم جنگ بسیار بود، قتیبه در این باب به حجاج نوشت و اجازه خواست که سلاحها را به سپاه دهد، حجاج اجازه داد و هر چه لوازم جنگ و ابزار سفر در خزینه‌ها بود برون آوردند که میان کسان تقسیم کرد و آماده‌گیشان بیفزود.

گوید: و چون ایام بهار بیامد مردم را به حرکت خواند و گفت: «پیش از آنکه محتاج برداشتن توشه شوید شما را به غزا می‌برم و پیش از آنکه محتاج گرم شدن باشید شما را جابجا می‌کنم،» پس با لوازم نکو از اسب و سلاح حرکت کرد و به آمل رفت، آنگاه از راه زم سوی بخارا رفت و به نومشکت رسید که جزو بخارا بود و با وی به صلح آمدند.

ابو الذیال گوید: مسلم باهلی به و آلان گفت: «مالی به نزد من هست که می‌خواهم به تو سپارم»

گفت: «می‌خواهی نهان بماند یا اگر مردم بدانند ناخوش نداری؟»

گفت: «می‌خواهم نهان بداری»

گفت: «آنرا با یکی که به وی اعتماد داری به فلان و فلان جا فرست و بدو بگوی وقتی یکی را آنجا دید، چیزی را که همراه دارید بگذارد و باز گردد.»

گفت: «خوب»

گوید: آنگاه مسلم مال را در خورجینی نهاد و بر استری بار کرد و به غلام خویش گفت: «این استر را

به فلان و فلان جا ببر و چون یکی را نشسته دیدی استر را رها کن و بیا»

گوید: آن کس استر را ببرد، و آلان به محل وعده آمده بود و چون فرستاده مسلم تأخیر کرد و وقت موعود گذشت پنداشت که رأی وی بگشته و برفت. یکی از بنی تغلب بیامد و آنجا نشست. آنگاه غلام مسلم بیامد و او را نشسته دید استر را رها کرد و بازگشت. مرد تغلبی برخاست و به طرف استر رفت و چون مال را بدید و کسی را با استر ندید، استر را به منزل خویش راند و استر و مال را تصرف کرد.

گوید: مسلم پنداشته بود که مال به دست و آلان رسیده و از او نپرسید تا وقتی که محتاج مال شد و

او را بدید و گفت: «مال را بده»

گفت: «چیزی نگرفته‌ام و مالی پیش من نداری»

گوید: و چنان شد که مسلم از او شکایت می‌کرد و نکوهش وی می‌گفت.

گوید: روزی به مجلس بنی ضبیعه آمد و از شکایت و آلان سخن آورد، مرد تغلبی آنجا نشسته بود که نزدیک وی آمد و با وی خلوت کرد و از مال پرسش کرد که بدو خبر داد، پس او را به منزل خویش برد و خورجین را بیاورد و گفت: «این را می‌شناسی؟»

گفت: «آری»

گفت: «مال خویش را برگیر» و قضیه را با وی بگفت و چنان شد که مسلم پیش کسان و قبایلی که به

نزد آنها از و آلان شکایت کرده بود می‌رفت و عذر وی را می‌گفت و قضیه را برای آنها نقل می‌کرد.

در این سال، چنانکه از ابو معشر آورده‌اند، عمر بن عبد العزیز سالار حج شد، وی امیر مدینه بود، قضای مدینه در این سال با ابوبکر بن عمرو بن حزم بود، از جانب عمر بن عبد العزیز. عامل عراق و همه مشرق حجاج بن یوسف بود.

چنانکه گفته‌اند، در این سال جانشین وی در بصره جراح بن عبدالله حکمی بود و قضای آنجا با عبدالله بن اذینه بود، عامل جنگ کوفه از جانب حجاج بن زیاد بن جریر بن عبدالله بود، قضای آنجا با ابوبکر پسر ابو موسی اشعری بود. عامل خراسان قتیبه بن مسلم بود. آنگاه سال هشتاد و هشتم در آمد.

سخن از حوادث سال هشتاد و هشتم

از جمله حوادث سال این بود که خداوند در ماه جمادی الاخر یکی از قلعه‌های روم را به نام طوانه برای مسلمانان گشود و زمستان را آنجا به سر بردند. سالار سپاه، مسلمة بن عبدالملک بود با عباس بن ولید بن عبدالملک.

واقدی گوید: فتح طوانه به دست مسلمة بن عبدالملک و عباس بن ولید بود و مسلمانان آن روز دشمنان را هزیمت کردند که به کلیسایشان پناه بردند، آنگاه پس آمدند و مسلمانان هزیمت شدند چنانکه پنداشتند هرگز جبران نخواهد شد، عباس با اندک گروهی بماند که ابن محیریز جمحی از آن جمله بود. عباس به ابن محیریز گفت: «اهل قرآن که بهشت می‌خواهند کجا هستند؟»

ابن محیریز گفت: «بانگشان بزنی تا بیایند»

گوید: عباس بانگ زد: «ای اهل قرآن» و همگی بیامدند و خدا دشمن را هزیمت کرد و مسلمانان وارد طوانه شدند.

گوید: در این سال ولید بن عبدالملک مقرر داشت که مردم مدینه نیز سپاهی بفرستند. مخرمة بن سلیمان والبی گوید: ولید، مقرر کرد که مردم مدینه دو هزار کس بفرستند که با همدیگر قرار پرداخت دادند، هزار و پانصد کس بیامدند- پانصد کس باقی ماند- و با مسلمة و عباس به غزای تابستانی رفتند، این هر دو سالار سپاه بودند، زمستان را در طوانه به سر بردند که آنجا را گشوده بودند. در این سال ولید بن یزید بن عبدالملک تولد یافت.

در همین سال ولید بن عبدالملک بگفت تا مسجد پیمبر خدا را، صلی الله علیه و سلم، ویران کنند و خانه همسران پیمبر را نیز ویران کنند و در مسجد بیندازند.

محمد بن جعفر بنا گوید: پیکی را که ولید بن عبدالملک فرستاده بود دیدم، در ماه ربیع الاول سال هشتاد و هشتم آمد، عمامه به صورت کشیده بود، مردم گفتند: «پیک برای چه آمده؟» با نامه ولید پیش عمر بن عبد العزیز رفت که دستور داده بود حجره‌های همسران پیمبر را، صلی الله علیه و سلم، در مسجد پیمبر بیندازد و پشت مسجد و اطراف آن را بخرد تا دویست ذراع در دویست ذراع شود. نوشته بود: «اگر

توانستی قبله را جلو ببر وضع داییهای خویش را می‌دانی که با تو مخالفت نخواهند کرد هر کس از آنها نپذیرفت به مردم شهر بگوی بهایی عادلانه برای و معین کنند و خانه‌هاشان را ویران کن و بها را به آنها بده که کار عمر و عثمان در این مورد سابقه‌ای نکوست.»

گوید: آنها پیش عمر بن عبد‌العزیز بودند، نامه ولید را بر ایشان خواند همگی پذیرفتند که بها بگیرند، که به آنها داد و کار بنای مسجد و ویران کردن خانه همسران پیمبر را آغاز کرد و چیزی نگذشت که فعلگانی که ولید فرستاده بود رسیدند.

موسی بن یعقوب گوید: عمر بن عبد‌العزیز را دیدم که مسجد را ویران می‌کرد، سران قوم: قاسم و سالم و ابوبکر و عبد‌الرحمن و عبدالله بن عبدالله و خارجه بن زید و عبدالله پسر ابن عمر نیز با وی بودند که جاهای مسجد را بدو می‌نمودند و اندازه می‌گرفتند و بنیاد آنرا نهادند.

صالح بن کیسان گوید: نامه ولید که درباره ویران کردن مسجد از دمشق آمد پانزده روز در راه بوده بود، و عمر بن عبد‌العزیز آماده کار شد.

گوید: پس مرا به کار ویران کردن و ساختن مسجد گماشت که آنرا با کارگران مدینه ویران کردیم، از خانه‌های همسران پیمبر، صلی الله علیه و سلم، آغاز کردیم تا فعلگانی که ولید فرستاده بود رسیدند.

گوید: ویران کردن مسجد پیمبر خدا را، صلی الله علیه و سلم، در ماه صفر سال هشتاد و هشتم آغاز کردیم، ولید کس پیش فرمانروای روم فرستاد و خبر داد که دستور داده که مسجد پیمبر خدا را، صلی الله علیه و سلم، ویران کنند و از او کمک خواست که یکصد هزار مثقال طلا فرستاد و یکصد کارگر و چهل بار موزائیک و بگفت تا در شهرهای ویران شده موزائیک بجویند و همه را پیش ولید فرستاد که ولید نیز آنرا پیش عمر بن عبد‌العزیز فرستاد.

در این سال عمر بن عبد‌العزیز بنای مسجد را آغاز کرد.

و هم در این سال مسلمه به غزای روم رفت و سه قلعه به دست وی گشوده شد:

قلعه قسطنطین و غزاله و قلعه اخرم و یک هزار کس از عرب‌شدگان را بکشت و زن و فرزند اسیر کرد و اموال بگرفت.

در همین سال قتیبه به غزای نومشکت ورامیثنه رفت.

سخن از غزای نومشکت ورامیثنه

مصعب بن حیان به نقل از یکی از غلامانشان که در آن غزا حضور داشته بود گوید: قتیبه به سال هشتاد و هشتم به غزای نومشکت و رفت. بشار بن مسلم را در مرو جانشین کرد، مردم نومشکت به پیشواز وی آمدند که با آنها صلح کرد آنگاه سوی ورامیثنه رفت، مردم آنجا نیز با وی صلح کردند که از آنجا باز آمد. گوید: ترکان به قصد وی آمدند مردم سعد و مردم فرغانه نیز با آنها بودند و راه مسلمانان را گرفتند به عبد‌الرحمن بن مسلم باهلی رسیدند که دنباله‌دار بود و میان وی و قتیبه و نخستین قسمت سپاه یک میل

فاصله بود. و چون نزدیک شدند کس پیش قتیبه فرستاد و بدو خبر داد. ترکان عبد الرحمن را در میان گرفتند و با وی نبرد آغاز کردند. فرستاده پیش قتیبه رسید که با سپاه برگشت و به عبد الرحمن رسید که با ترکان به نبرد بود و نزدیک بود که ترکان بر آنها چیره شوند و چون مسلمانان قتیبه را بدیدند دلهاشان خوش شد و ثبات ورزیدند و تا نیمروز با آنها نبرد کردند. نیزک که همراه قتیبه بود آن روز سخت بکوشید و خدا ترکان را هزیمت کرد و جمعشان را پراکنده کرد. قتیبه به آهنگ مرو بازگشت و از نزدیک ترمذ از نهر عبور کرد و راه بلخ گرفت و از آنجا سوی مرو رفت.

باهلیان گویند: ترکان به سالاری کور بغا نون ترک، خواهرزاده پادشاه چین، با دویست هزار کس با مسلمانان مقابل شدند و خدا مسلمانان را بر آنها ظفر داد.

و هم در این سال ولید بن عبدالملک به عمر بن عبد العزیز نوشت که برجستگیها را هموار کند و در شهرها چاه حفر کند.

صالح بن کیسان گوید: ولید به عمر بن عبد العزیز نوشت که برجستگیها را هموار کند و در شهرها چاه حفر کند.

صالح بن کیسان گوید: ولید به عمر بن عبد العزیز نوشت که برجستگیها را هموار کند و در مدینه چاهها بکند. نامه‌های وی در این باب به ولایتها نیز رسید و نیز. ولید در همین باب به خالد بن عبدالله نامه نوشت.

گوید: و مجذومان را از رفتن میان مردم بازداشت و روزی‌ای معین کرد که به آنها داده می‌شد. و هم صالح بن کیسان گوید: ولید به عمر بن عبد العزیز نوشت که فواره‌ای را که اکنون به نزد خانه یزید بن عبدالملک هست بسازد و عمر بساخت و آب آنرا روان کرد و چون ولید حج کرد آنجا بایستاد و آبگیر و فواره را دید و پسندید و بگفت تا مراقبان بر آن گمارند و مردم مسجد را از آن آب دهند و چنین کردند.

به روایت محمد بن عمر، در این سال، عمر بن عبد العزیز سالار حج بود.

صالح بن کیسان گوید: در این سال، یعنی سال هشتاد و هشتم، عمر بن عبد العزیز حرکت کرد تنی چند از قرشیان نیز که کمک و مرکبشان داده بود همراه وی بودند که از ذو الحلیفه با وی احرام بستند. عده‌ای قربانی نیز همراه داشت و چون به تنعیم رسید، گروهی از قرشیان به آنها رسیدند که ابن ابی ملیکه از آن جمله بود با کسان دیگر و به عمر گفتند که آب در مکه کم است و از تشنگی بر حج گزاران بیمناکند که باران کم بوده است عمر گفت: «قضیه واضح است بیایید خدا را بخوانیم.»

گوید: دیدمشان که دعا می‌کردند: عمر نیز با آنها دعا می‌کرد و در کار دعا اصرار کردند.

صالح گوید: به خدا وقتی آن روز به کعبه رسیدیم باران آغاز شده بود و تا شب نبود و آسمان همی بارید و سیل به دره افتاد و چنان شد که مردم مکه بیمناک شدند در عرفه و منی و جمع نیز باران ریخت که رگباری بود و آن سال مکه سرسبز بود.

اما به گفته ابو معشر به سال هشتاد و هشتم سالار حج عمر بن ولید بن عبدالملک بود. عاملان ولایتها در این سال همانها بودند که گفتم به سال هشتاد و هفتم عاملی داشته بودند. آنگاه سال هشتاد و نهم درآمد.

سخن از حوادث سال هشتاد و نهم

از جمله حوادث سال این بود که مسلمانان قلعه سوریه را گشودند و مسلمة بن عبدالملک سالار سپاه بود.

واقعی گوید: مسلمه در این سال به غزای روم رفت. عباس بن ولید نیز با وی بود و هر دو وارد سرزمین روم شدند، آنگاه از هم جدا شدند، مسلمه قلعه سوریه را گشود عباس نیز اذرولیه را گشود و با جمعی از رومیان مقابل شد که هزیمتشان کرد.

اما راوی دیگر گوید: مسلمه آهنگ عموریه کرد و در آنجا با جمعی بسیار از رومیان مقابله کرد که خدایشان هزیمت کرد و هر قلعه و قومودیه را بگشود و عباس در ناحیه بدندون غزای تابستانی کرد. در همین سال قتیبه به غزای بخارا رفت و رامیثنه را بگشود.

علی بن محمد این را از باهلیمان آورده بعلاوه اینکه گفته‌اند: «قتیبه وقتی رامیثنه را گشود از اهل بلخ بازگشت و چون به فاریاب رسید نامه حجاج بدو رسید که سوی وردان خداه رو، و قتیبه به سال هشتاد و نهم بازگشت و به زم رسید و از نهر عبور کرد. سغدیان و مردم کس و نسف در راه بیابان با وی مقابل شدند و نبرد کردند که بر آنها ظفر یافت و سوی بخارا رفت و در خرقانه پایین فرود آمد که بر سمت راست وردان بود و با جمعی بسیار به مقابله وی آمدند که دو روز و دو شب با آنها نبرد کرد آنگاه خدا وی را بر آنها ظفر داد.

ادریس بن حنظله گوید: قتیبه به سال هشتاد و نهم به غزای وردان خداه شاه بخارا رفت اما تاب وی نداشت و در آن ولایت ظفیری نیافت و به مرو بازگشت و قضیه را برای حجاج نوشت حجاج بدو نوشت نقشه آنجا را برای من بفرست پس نقشه آنجا را برای حجاج فرستاد که بدو نوشت: «به جولانگاه خویش (یعنی بخارا) بازگرد و به پیشگاه خدا از عمل خویش توبه برو از فلان و فلانجا حمله کن.»

گویند: حجاج به قتیبه نوشت: «کس را بشکن، نسف را بکوب و وارد وردان شو، از محاصره شدن بپرهیز و از راهها نامأنوس حذر کن.»

به گفته واقعی در این سال خالد بن عبدالله قسری ولایتدار مکه شد.

نافع وابسته بنی مخزوم گوید: شنیدم که خالد بن عبدالله بر منبر مکه می‌گفت: «ای مردم کدام یک بزرگترند، جانشین مرد بر کسانش یا فرستاده وی سوی آنها؟^۱ به خدا اگر برتری جانشین را نمی‌دانید بدانید که ابراهیم خلیل الرحمان آب خواست و خدای آب شور بدو داد اما خلیفه از او آب خواست و آب خوشگوار بدو داد.»

گوید: ولید بن عبدالملک میان دو تپه، تپه طوری و تپه حجون، چاهی بکند که آب آنرا می‌بردند در حوضی چرمین بر کنار زمزم می‌نهادند تا برتری آن بر زمزم معلوم شود.

گوید: پس از آن آب چاه فرو رفت و محو شد و اکنون ندانند که کجاست.

در همین سال مسلمة بن عبدالملک به غزای ترکان رفت و در ناحیه آذربایجان تا باب پیش رفت و آنجا قلعه‌ها و شهرها گشود.

در این سال عمر بن عبد‌العزیز سالار حج بود. این را از ابو معشر روایت کرده‌اند.

عاملان ولایات در این سال همان عاملان سال پیشین بودند که از پیش یادشان کردیم.

آنگاه سال نودم در آمد.

سخن از حوادثی که در سال نودم بود

به گفته محمد بن عمر در این سال مسلمه به غزای سرزمین روم رفت از جانب سوریه، و پنج قلعه را که در سوریه بود بگشود.

در این سال عباس بن ولید نیز به غزا رفت و به گفته بعضی‌ها تا ارزن پیش رفت و به قولی تا سوریه رسید.

محمد بن عمر گوید: گفتار دوم درستتر است.

در همین سال محمد بن قاسم ثقفی که از جانب حجاج بن یوسف سالار سپاهی بود داهر بن صه، شاه سند، را کشت.

در این سال ولید، قره بن شریک را به جای عبدالله بن عبدالملک بر مصر گماشت.

در همین سال رومیان خالد بن کیسان فرمانروای دریا را به اسیری گرفتند و او را پیش شاه خویشتن بردند و شاه روم وی را به ولید بن عبدالملک هدیه کرد.

در همین سال قتیبه بخارا را گشود و جمع دشمنان را که آنجا بودند هزیمت کرد.

سخن از فتح بخارا و هزیمت دشمنانی که آنجا بودند

۱. این از نوع تبلیغات رایج آن زمان بوده که بنفع امویان می‌کرده‌اند و به تلمیح روشنتر از تصریح، خلیفه را آن هم از نوع خلفای اموی بر پیمبر مرجح می‌دانسته‌اند. م.

ادریس بن حنظله گوید: وقتی نامه حجاج پیش قتیبه رسید که نه او دستور می‌داد از عمل خویش که از غزای وردان خداه شاه بخارا بی‌آنکه ظفر یابد بازگشته بود توبه کند و سوی وی بازگردد و محلی را که می‌باید از آنجا به ولایت وی حمله برد معین کرده بود، قتیبه به سال نودم به غزای بخارا رفت وردان خداه کس پیش سغدیان و ترکان و مردم اطراف آنها فرستاد و از آنها کمک خواست که سوی وی آمدند. قتیبه زودتر آنجا رسیده بود و آنها را محاصره کرده بود و چون کمک بر ایشان رسید از حصار در آمدند که با مسلمانان نبرد کنند. ازدیان گفتند: «ما را جدا کنید و نبرد دشمن را به ما واگذارید.»

قتیبه گفت: «پیش روید»

گوید: ازدیان پیش رفتند و نبرد آغاز کردند، قتیبه نشسته بود و عبایی زرد روی سلاح به تن داشت. دو گروه مدتی ثبات آوردند آنگاه مسلمانان حمله بردند و مشرکان بر آنها تفوق یافتند و آنها را در هم شکستند به طوری که وارد اردوگاه قتیبه شدند و از آن گذشتند چنان که زنان چهره اسبان را زدند و گریستند و مسلمانان بازگشتند و دو پهلوی سپاه ترکان را در میان گرفتند و چندان بجنگیدند که آنها را به جایشان راندند. ترکان بر زمین بلندی توقف کردند. قتیبه گفت: «کی اینان را از این محل می‌رانند؟» اما کسی به طرف آنها نرفت و همه قبایل بی‌حرکت ماندند، قتیبه سوی مردم تمیمی رفت و گفت: «ای مردم بنی تمیم، شما نیروی کوبنده‌اید، پدرم فدایتان، جنگی کنید چون جنگهای دیگران»

گوید: وکیع پرچم را به دست گرفت و گفت: «ای مردم بنی تمیم، مرا به دشمن وامی‌گذارید؟»

گفتند: «نه ای ابو مطرف»

گوید: هریم بن ابی طحمة مجاشعی عهده‌دار سواران بنی تمیم بود و وکیع سالار قوم بود. مردم ایستاده بودند و کسی پیش نمی‌رفت، وکیع گفت: «هریم، پیش برو» و پرچم را به او داد و گفت: «سواران خود را پیش ببر»

گوید: هریم پیش رفت، وکیع نیز با پیادگان برفت، هریم به رودی رسید که میان وی و دشمن فاصله بود و آنجا توقف کرد، وکیع گفت: «هریم از رود بگذر.»

گوید: «هریم همانند شتر خشمگین به وکیع نگریست و گفت: «من با سوارانم از این رود بگذرم که اگر هزیمت شدند نابود شوند، به خدا تو احمقی»

گفت: ای پسر زن بوگندو، از دستور من سرپیچی می‌کنی؟» و چماقی را که همراه داشت به طرف او پرتاب کرد.

گوید: هریم اسب خویش را بزد و وارد رودخانه شد و گفت: «چیزی از این سختتر در پیش نخواهد بود»، هریم با سواران عبور کرد، وکیع به رودخانه رسید و چوب خواست و بر رود پل زد و به یاران خویش گفت: «هر کس از شما دل به مرگ می‌دهد عبور کند و هر که نمی‌دهد به جای خویش بماند.»

گوید: بیش از هشتصد پیاده با وی عبور نکردند و وکیع با آنها برفت و چون خسته شدند آنها را بنشانید که استراحت کردند و چون نزدیک دشمن رسید سواران را برد و پهلو نهاد و به هریم گفت: «من با این قوم جنگ آغاز می‌کنم، تو به وسیله سواران، آنها را از ما مشغول مدار»

گوید: آنگاه به کسان گفت: «حمله کنید» و آنها حمله آغاز کردند و باز نماندند تا با حریفان در آمیختند. هریم نیز با سواران خویش حمله برد که با نیزه‌ها ضربت زدن آغاز کردند و باز نماندند تا آنها را از جایشان عقب راندند. قتیبه بانگ زد: «مگر نمی‌بینید که دشمن هزیمت شده» و کس از رود باز نگشت تا وقتی که دشمنان راه هزیمت گرفتند و مسلمانان به تعقیب آنها رفتند و قتیبه بانگ زد: «هر که سری بیارد یکصد می‌گیرد.»

موسی بن متوکل قریعی گوید: آن روز یازده کس از مردم بنی قریع بیامدند و هر کدامشان سری می‌آوردند که بدو گفته می‌شد: «کیستی؟» و می‌گفت: «قریعیم.»

گوید: یکی از مردم ازد سری بیاورد و بینداخت که گفتند: «کیستی؟»
گفت: «قریعیم»

گوید: جهم بن زحر نشسته بود و گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد، دروغ می‌گویدی، این پسر عموی من است؟»

قتیبه بدو گفت: «وای تو، چرا چنین گفتی؟»

گفت: «دیدم که هر که آمد گفت: قریعیم، و پنداشتم که هر که سری می‌آورد باید بگوید: قریعیم»
گوید: پس قتیبه بخندید.

ادریس بن حنظله گوید: آن روز خاقان و پسرش زخم‌دار شدند. قتیبه سوی مرو بازگشت و به حجاج نوشت: «عبد الرحمن بن مسلم را فرستادم و خدا او را ظفر داد.»

گوید: یکی از غلامان حجاج هنگام فتح حضور داشت و پیش وی رفت و خبر را بگفت که حجاج بر قتیبه خشم آورد و او به سبب این غمین شد.

گوید: کسان به قتیبه گفتند: «گروهی از بنی تمیم را بفرست و عطا بده و راضیشان کن که به امیر بگویند کار چنان بوده که نوشته‌ای.»

گوید: پس قتیبه کسانی را فرستاد که عرام بن شتیر ضبی نیز از آن جمله بود و چون پیش حجاج رسیدند بانگشان زد و ملامت کرد و حجامتگر را پیش خواند که مقرض به دست داشت و گفت: «یا زنه‌ایتان را می‌برم یا راست بگویید»

گفتند: «امیر قتیبه بود و عبد الرحمان را با کسان فرستاد، فتح از آن امیر است و سالار کسی بوده که با کسان رفته» عرام بن شتیر چنین سخن کرد و حجاج آرام شد.

در این سال قتیبه صلح میان خویش و طرخون پادشاه سغد را تجدید کرد.

سخن از تجدید صلح میان قتیبه و شاه سغد

جهم باهلی گوید: وقتی قتیبه، مردم بخارا را هزیمت کرد و جمعشان را بپراکند، مردم سغد از او بیمناک شدند، طرخون پادشاه سغد همراه دو سوار بیامد و نزدیک اردوگاه قتیبه بایستاد، که نهر بخارا در میانه بود و خواست که یکی را پیش آنها فرستد که با وی سخن کند و قتیبه یکی را گفت که نزد وی رفت. باهلان گویند: طرخون، حیان نبطی را ندا داد که برفت. تقاضای صلح داشت در مقابل فدیهای که به مسلمانان دهد. قتیبه تقاضای وی را پذیرفت و با وی صلح کرد و گروگان گرفت تا چیزی را که مورد صلح بود بفرستد، آنگاه طرخون سوی دیار خویش رفت، قتیبه بازگشت، نیزک نیز همراه وی بود. در این سال نیزک خیانت آورد و صلحی را که میان وی و مسلمانان بود بشکست و به قلعه خویش پناه برد و جنگی شد، و قتیبه به غزای وی رفت.

سخن از سبب خیانت نیزک و سبب ظفر بر او

راوی گوید: وقتی قتیبه از بخارا باز آمد، نیزک با وی بود و از دیدن فتوح قتیبه بیمناک شده بود و به یاران خویش گفت: «این، به من بدگمان است، من نیز از او در امان نیستم به سبب آنکه مرد عرب همانند سگ است، وقتی آنرا بزنی عوعو کند و چون غذایش دهم تکان دهد و از پی تو بیاید و چون با وی جنگ کنی آنگاه چیزی بدو دهی خشنود شود و رفتاری را که نسبت به وی کرده‌ای فراموش کند، طرخون بارها با وی جنگ کرده و چون فدیهای به او داد پذیرفت و خشنودی کرد، این مردی پرسطوت و بدکاره است، اگر از او اجازه گیرم و باز گردم صواب باشد.»

گفتند: «اجازه بگیر.»

گوید: وقتی قتیبه به آمل رسید، طرخون از او اجازه خواست که سوی تخارستان باز رود. قتیبه بدو اجازه داد و چون طرخون از اردوگاه وی جدا شد و راه بلخ گرفت، به یاران خویش گفت: «در رفتن شتاب کنید.» و آنها شتابان برفتند تا به نوبهار رسیدند که فرود آمد و آنجا نماز کرد و برکت جست و به یاران خویش گفت: «تردید ندارم که قتیبه وقتی ما از اردوگاه وی جدا شدیم از اینکه به من اجازه داده پشیمان شده و همیندم فرستاده وی پیش مغیره بن عبدالله روان است و بدو دستور می‌دهد که مرا بدارد. دیده‌بانی بگذارید که بنگرد و چون فرستاده را دیدید که از شهر گذشت و از در برون شد نباید به بروقان برسد مگر وقتی که ما به تخارستان رسیده باشیم، مغیره نیز یکی را می‌فرستد که نباید به ما برسد تا وارد دره خلم شده باشیم»

گوید: و چنان کردند.

گوید: فرستاده‌ای از جانب قتیبه پیش مغیره آمد که دستور می‌داد نیزک را بدارد و چون فرستاده پیش مغیره رسید که در بروقان بود، زیرا در آن وقت شهر بلخ ویران بود، نیزک و یارانش بر نشستند و

برفتند، فرستاده به نزد مغیره رسید و او شخصا به طلب نیزک بر نشست و معلوم داشت که وارد در ده خلم شده و بازگشت.

گوید: نیزک خلاف آشکار کرد و به اسپهبد بلخ و باذام شاه مروروذ و سهرک شاه طالقان و ترسل شاه فاریاب و گوزگانی شاه گوزگان نامه نوشت و آنها را به خلع قتیبه دعوت کرد که پذیرفتند و با آنها وعده نهاد که به وقت بهار فراهم آیند و با قتیبه نبرد کنند، به کابل شاه نیز نامه نوشت و از او کمک خواست و بنه و مال خویش را پیش وی فرستاد و از او خواست اجازه دهد که اگر ناچار شد پیش وی رود و در ولایت او در امان باشد و کابلشاه این را پذیرفت و بنه او را نگهداشت.

گوید: جیغویه شاه تخارستان مردی سست مایه بود به نام شد که نیزک او را بگرفت و بند طلایی بر او نهاد، مبادا بر ضد وی فتنه کند، جیغویه شاه تخارستان بود و نیزک از بندگان وی بود، وقتی وی را به بند کرد مراقبان بر او گماشت و عامل قتیبه را از ولایت جیغویه بیرون کرد. عامل قتیبه، محمد بن سلیم ناصح بود.

گوید: قتیبه وقتی از کار خلع خبر یافت که زمستان نزدیک رسیده بود و سپاه پراکنده شده بود و جز مردم مرو کس با وی نمانده بود از این رو عبد الرحمن برادر خویش را با دوازده هزار کس به جانب بلخ فرستاد، به بروقان، و گفت: «آنجا بمان و دست به کاری مزن و چون زمستان برفت اردو بزن و سوی تخارستان برو بدان که من نزدیک توام»

گوید: عبد الرحمن برفت و در بروقان فرود آمد، قتیبه صبر کرد تا آخر زمستان رسید و به ابرشهر و بیرو و سرخس و مردم هرات نوشت که پیش وی آیند و زودتر از وقتی که پیش وی می آمده بودند بیامدند. در این سال، چنانکه بعضی مطلعان گفته اند، قتیبه در خراسان با مردم طالقان نبرد کرد و بسیار کس از آنها را بکشت و دو صف چهار فرسنگی از آنها را بیاویخت.

سخن از سبب کشتار مردم طالقان

چنانکه گویند سبب آن بود که وقتی نیزک طرخان خیانت آورد قتیبه را خلع کرد و آهنگ نبرد وی کرد، شاه طالقان با وی در کار نبرد قتیبه همسخن شد و وعده کرد که با دیگر شاهانی که با نیزک طرخان بر نبرد قتیبه همدل شده بودند سوی وی رود، و چون نیزک از قتیبه گریزان شد و وارد دره خلم شد که به تخارستان می رفت شاه طالقان بدانست که تاب قتیبه ندارد و بگریخت. قتیبه سوی طالقان رفت و مردم آنجا را بکشت و چنان کرد که از این پیش یاد کردم.

اما به خلاف گوینده این سخن، سخن دیگر آورده اند که ضمن حوادث سال نود و یکم یاد می کنم.

در این سال عمر بن عبد العزیز سالار حج بود، این را از ابو معشر آورده اند.

عمر بن عبد العزیز، در این سال از جانب ولید بن عبدالملک عامل مکه و مدینه و طایف بود، عامل عراق و مشرق حجاج بن یوسف بود، عامل حجاج بر بصره جراح بن عبدالله بود، قضای آنجا با عبد الرحمن بن

اذینه بود، عامل کوفه زیاد بن جریر بود، قضای آنجا با ابوبکر بن ابو موسی بود، عامل خراسان قتیبه بن مسلم بود و عامل مصر، قره بن شریک.

در این سال یزید بن مهلب و برادرانش که با وی به زندان بودند با کسانی دیگر، گریختند و به سلیمان بن عبدالملک پیوستند و از او بر ضد حجاج بن یوسف و ولید بن عبدالملک پناه خواستند.

سخن از سبب فرار یزید بن مهلب و برادرانش از زندان حجاج و رفتنشان به نزد سلیمان

ابوالمخارق راسبی گوید: حجاج با سپاه سوی رستقباد رفت که کردان بر بیشتر سرزمین فارس تسلط یافته بودند. یزید و برادرانش مفضل و عبدالملک را نیز به رستقباد برد و آنها را در اردوگاه خویش جای داد و خندق واری به دور آنها نهاد و در خیمه‌ای نزدیک خویش جای داد و کشیک با نهایی از مردم شام بر آنها گماشت و شش‌هزار هزار به پای آنها گذاشت و شکنجه دادنشان را آغاز کرد، اما یزید صبوری می‌کرد و حجاج از این به خشم بود.

گوید: به حجاج گفتند که تیری به یزید زده‌اند که پیکان تیر در ساق وی جای گرفته و چون چیزی بدان رسد بانگ برآرد و اگر کوچکترین حرکتی بدان داده شود صدای او شنیده شود. پس حجاج بگفت تا او را شکنجه کنند و چون چنین کردند بانگ بر آورد، خواهرش هند، دختر مهلب، زن حجاج بود و چون بانگ یزید را شنید بانگ برآورد و بنالید و حجاج او را طلاق داد.

گوید: پس از آن حجاج دست از آنها برداشت و گفت غرامت را بپردازند که پرداخت آغاز کردند. از آنجا که بودند برای نجات خویش همی کوشیدند، کس پیش مروان بن مهلب فرستادند که در بصره بود و به او گفتند که اسبانشان را لاغر کند و به کسان چنین وانماید که قصد فروش آنها دارد و برای فروش عرضه کند اما بها را گران گوید که کس نخرد که برای ما، اگر توانستیم از اینجا که هستیم نجات یابیم آماده باشد و مروان چنان کرد.

گوید: حبیب نیز در بصره شکنجه می‌شد.

گوید: یزید بگفت تا برای کشیکبانان غذای بسیار ساختند که بخوردند و بگفت تا شرابی بیاوردند که بنوشیدند و بدان سرگرم بودند، یزید لباس آشپز خویش را به تن کرد و ریشی سپید بر ریش خود نهاد و برون شد. و یکی از کشیکبانان او را بدید و گفت: «گویی این راه رفتن یزید است» و بیامد و در چهره او نگرست، شبانگاه بود سپیدی ریش را بدید و از او چشم پوشید و گفت: «پیری است»

گوید: مفضل نیز از پی یزید در آمد و کس متوجه او نشد و سوی کشتی‌های خویش رفتند که در هورها آماده شده بود و از بصره هیجده فرسخ فاصله داشتند و چون به کشتی‌ها رسیدند عبدالملک تأخیر کرد و به آنها نرسید. یزید به مفضل گفت: «سوار شویم او هم به ما می‌رسد»

مفضل که عبدالملک برادر مادریش بود گفت: «ته به خدا از اینجا نمی‌روم تا بیاید و گرچه باز به زندان

باز گردم»

گوید: یزید بماند تا عبدالملک پیش آنها آمد، آنگاه به کشتی‌ها نشستند و همه شب تا صبح برفتند، صبحگاهان کشیکبانان از رفتن آنها خبر شدند و به حجاج خبر دادند که سخت بیمناک شد و پنداشت که سوی خراسان رفته‌اند و پیکی سوی قتیبه بن مسلم فرستاد و وی را از رسیدن آنها بیم داد و دستور داد برای مقابله با آنها آماده باشد و نیز کس پیش امیران مرزها و ولایتها فرستاد که نگهبان نهند و آماده باشند. به ولید بن عبدالملک نیز نامه نوشت و از فرار آنها خبر داد و گفت به نظر وی سوی خراسان رفته‌اند.

گوید: حجاج پیوسته درباره کار یزید تخمین می‌زد، می‌گفت: «پندارم می‌خواهد چنان کند که ابن اشعث کرده بود.»

گوید: وقتی یزید از راه هورها نزدیک موقوع رسید اسبانی را که برای وی و برادرش حاضر شده بود پیش آوردند که بر آن نشستند و بلدی از مردم کلب به نام عبد الجبار، پسر یزید بن ربه، همراه آنها بود که آنها را از راه سماوه ببرد.

گوید: دو روز بعد، پیش حجاج آمدند و گفتند که یزید راه شام گرفته، هم‌اکنون سواران در راه روانند و کسی که آنها را در دشت دیده آمده است. حجاج کس پیش ولید فرستاد و قضیه را بدو خبر داد. یزید برفت تا به فلسطین رسید و به نزد وهیب بن عبد الرحمان ازدی فرود آمد که به نزد سلیمان حرمت داشت و قسمتی از بنه خویش را با کسانش پیش سفیان بن سلیمان ازدی جای داد.

گوید: وهیب بن عبد الرحمان پیش سلیمان رفت و گفت: «اینک یزید بن مهلب و برادرانش در منزل منند که از حجاج گریخته‌اند و به تو پناه آورده‌اند.»

سلیمان گفت: «آنها را پیش من آر که در امانند و تا من زنده‌ام هر گز کسی به آنها دست نخواهد یافت.»

گوید: پس وهیب آنها را پیش سلیمان برد که به جایی امن رسیده بودند.

حسن بن ابان علیمی گوید: در آن اثنا که عبد الجبار، یزید و همراهانش را به راه می‌برد عمامه یزید بیفتاده بود و چون متوجه نبودن آن شد گفت: «ای عبد الجبار بازگرد و عمامه را برای ما بجوی»

عبد الجبار گفت: «کسی چون مرا به چنین کاری وانمی‌دارند» مهلب سخن خویش را تکرار کرد و او نپذیرفت، مهلب با تازیانه بدو زد که عبد الجبار نسب خویش را بگفت و یزید شرمگین شد.

راوی گوید: حجاج نوشت که خاندان مهلب در مال خدای خیانت کرده بودند و از من گریختند و به سلیمان پیوستند.

گوید: خاندان مهلب پیش سلیمان رفته بودند، اما به کسان دستور داده شده بود که آماده شوند که سوی خراسان روان شوند که پنداشته بودند یزید سوی خراسان رفته که مردم آنجا را به فتنه اندازد. و چون ولید از محل یزید خبر یافت کار در نظر وی آسان شد اما به سبب مالی که یزید برده بود خشمگین شد.

گوید: سلیمان به ولید نوشت که یزید بن مهلب پیش من است و او را امان داده‌ام، سه هزار هزار به عهده دارد، حجاج شش‌هزار بدهکارشان کرده بود که سه هزار داده‌اند و سه هزار مانده که به عهده من است.

گوید: ولید نوشت: «نه، به خدا امانش نمی‌دهم تا وی را پیش من فرستی.» سلیمان بدو نوشت: «اگر یزید را پیش تو فرستم، با وی بیایم، ترا به خدا مرا رسوا مکن و پناه مرا مشکن»

ولید بدو نوشت: «اگر پیش من آیی او را امان نمی‌دهم»

گوید: یزید به سلیمان گفت: «مرا پیش ولید فرست که به خدا خوش ندارم میان تو و او دشمنی و جنگ افکنم و کسان مرا برای شما شوم دانند. مرا پیش او فرست پسرت را نیز همراه من کن و به او نامه‌ای نویس چندان که توانی ملایم.»

گوید: پس سلیمان پسر خویش ایوب را با یزید فرستاد، ولید دستور داده بود که او را با بند بفرستد. سلیمان به پسر خویش گفت: «وقتی خواستی پیش او روی، تو و یزید به زنجیری در آید و با هم پیش ولید روید.» و چون به نزد ولید رسیدند چنین کرد و پیش ولید رفتند. وقتی ولید برادرزاده خویش را در زنجیر دید گفت: «به خدا سلیمان کار خودش را کرد»

گوید: پس از آن، جوان نامه پدرش را به عمویش داد و گفت: «ای امیر مؤمنان جانم به فدایت! تعهد پدر مرا مشکن که تو، به حفظ آن از همه کس شایسته‌تری. امید کسی را که به سبب قرابت ما با تو سلامت را در پناهندگی ما دیده، به نومیدی مبر، و کسی را که عزت را در توسل به ما دیده ذلیل مکن که به سبب تو عزیز بوده‌ایم.»

گوید: سلیمان نامه را خواند:

«به بنده خدا امیر مؤمنان، از سلیمان بن عبدالملک اما بعد، ای امیر مؤمنان چنان پنداشتم که اگر دشمنی که با تو مخالفت و نبرد کرده به من پناه سلیمان آرد و او را جای دهم و پناهی کنم، تو پناهی مرا ذلیل نمی‌کنی و پناه مرا نمی‌شکنی چه رسد به اینکه شنوای مطیعی را پناه داده‌ام که وی و پدرش و خاندانش در اسلام کوشش و اثر نکو داشته‌اند. وی را سوی تو فرستادم. اگر قصد بی‌اعتنایی و شکستن تعهد من و اصرار در بدی نسبت به من داری، قدرت این کار داری، اما خدا نکند قصد بی‌اعتنایی و شکستن حرمت من و صرف نظر از نیکی و رعایت من داشته باشی که به خدا ای امیر مؤمنان نمی‌دانی بقای من و بقای تو تا کی است و چه وقت مرگ میان من و تو جدایی می‌افکند، اگر امیر مؤمنان که خدا مسرت او را استمرار دهد، تواند چنان کند که وقتی هنگام مرگ ما می‌رسد، در کار رعایت من باشد و حقم را بشناسد و از بدی نسبت به من باز مانده باشد چنین کند. به خدا، ای امیر مؤمنان پس از پرهیزکاری خدا هیچیک از کارهای دنیا بیشتر از رضا و خرسندی تو مرا خرسند نمی‌کند و رضای تو از جمله چیزهاست که به وسیله آن رضوان خدا می‌جویم. اگر تو ای امیر مؤمنان روزی از روزگار، خرسندی و رعایت و حرمت و بزرگداشت حق مرا خواهی خواست به خاطر من از یزید در گذر و هر چه مطالبه می‌کنی به عهده من است.»

گوید: وقتی ولید نامه سلیمان را خواند گفت: «سلیمان را به زحمت انداختیم»، آنگاه برادرزاده خویش را پیش خواند و نزدیک خویش جا داد. پس از آن یزید سخن کرد و حمد خدا گفت و ستایش او کرد و بر پیمبر خدای صلوات گفت، سپس گفت: «ای امیر مؤمنان به نظر ما، کوشش شما سخت نکو بوده است و هر که آنرا از یاد ببرد ما از یاد نخواهیم برد و هر که انکار کند ما انکار نخواهیم کرد، کوشش ما خاندان نیز در اطاعت شما و ضربت‌ها که در جنگ‌های بزرگ در مشرق و مغرب به چشمان دشمنانتان زده‌ایم، چنانست که به سبب آن منتهی بزرگ به گردن داریم.»

ولید بدو گفت: «بنشین» که نشست و امانش داد و دست از او برداشت که پیش سلیمان بازگشت و برادرانش برای فراهم آوردن مالی که بر عهده داشت کوشیدند.

گوید: ولید به حجاج نوشت: «با وجود سلیمان مرا به یزید و خاندان وی دسترس نیست، دست از آنها بدار و درباره آنها به من چیزی منویس» و چون حجاج این را بدید دست از آنها برداشت.

گوید: ابو عیینة بن مهلب پیش حجاج بود که یک هزار هزار به عهده داشت و حجاج از آن در گذشت، از حبیب بن مهلب نیز دست برداشت. یزید نیز پیش سلیمان ابن عبدالملک رفت و به نزدیک وی اقامت گرفت و آداب به او می‌آموخت و غذاهای خوب برای او می‌ساخت و هدیه‌های بزرگ بدو می‌داد و منزلش به نزد وی از همه کس نکوتر بود، هر هدیه‌ای برای یزید بن مهلب می‌آوردند پیش سلیمان می‌فرستاد و هر هدیه و تحفه‌ای که پیش سلیمان می‌آوردند یک نیمه آنرا پیش یزید بن مهلب می‌فرستاد، هر کنیزی را می‌پسندید پیش یزید می‌فرستاد مگر آنکه کنیز مانعی داشت.

گوید: و این خبر به ولید بن عبدالملک رسید و حارث بن مالک اشعری را پیش خواند و گفت: «سوی سلیمان رو و بگو: «ای مخالف خاندان خویش، امیر مؤمنان خبر یافته که هدیه و تحفه‌ای پیش تو نمی‌آید مگر آنکه نصف آنرا پیش یزید می‌فرستی، با کنیزی از کنیزان خویش می‌آمیزی و بمحض اینکه دوران پاکی وی به سر می‌رسد او را پیش یزید می‌فرستی» و این را زشت مشمار و بر او عیب بگیر.

ولید به فرستاده گفت: «آنچه را به تو گفتم بدو می‌رسانی؟»

گفت: «اطاعت تو باید کرد و من فرستاده‌ام»

گفت: «پیش وی برو به نزد وی باش، من هدیه‌ای برای وی می‌فرستم به او تسلیم کن و رسید آنرا

بگیر و باز گرد.»

گوید: فرستاده برفت تا پیش سلیمان رسید، مصحف پیش وی بود و قرائت می‌کرد، وقتی وارد شد بدو سلام گفت اما سلیمان جواب نگفت تا از قرائت خویش فراغت یافت. آنگاه سر برداشت و فرستاده همه چیزهایی را که ولید گفته بود با وی بگفت که چهره‌اش بر افروخته شد و گفت: «به خدا اگر روزی بر تو تسلط یافتم سخت آزارت می‌کنم.»

فرستاده گفت: «من می‌بایستی اطاعت کنم» آنگاه از پیش وی درآمد و چون هدیه‌ای را که ولید برای سلیمان فرستاده بود بیاوردند آنرا پیش سلیمان برد و گفت: «رسید این هدیه را که تسلیم کردم بده» گفت: «چه گفتم؟»

گفت: «هرگز تکرار نمی‌کنم، من می‌بایستی اطاعت کنم» و سلیمان بدانست که وی راست گفته است. آنگاه حارث برون شد و کسان برون شدند و سلیمان گفت: «نصف این عدلها و بسته‌ها را بگیرد و پیش یزید فرستید»

گوید: پس آن مرد بدانست که سلیمان درباره یزید به گفته کسی اعتنا ندارد. گوید: یزید بن مهلب نه ماه پیش سلیمان بود. گوید: حجاج به سال نودم هفت روز مانده از رمضان به روز جمعه درگذشت. آنگاه سال نود و یکم در آمد.

سخن از حوادث سال نود و یکم

در این سال چنانچه محمد بن عمر و دیگران گفته‌اند عبد‌العزیز بن ولید به غزای تابستانی رفت و مسلمة بن عبدالملک سالار سپاه بود. و هم در این سال مسلمه به غزای ترکان رفت و در ناحیه آذربایجان به باب رسید و شهرها و قلعه‌هایی به دست وی گشوده شد.

و هم در این سال موسی بن نصیر به غزای اندلس رفت و به دست او نیز شهرها و قلعه‌ها گشوده شد. و هم در این سال قتیبه بن مسلم نیزک طرخان را بکشت. قصه نیز و تسلط قتیبه بر او و کشتنش چنانکه در روایت علی بن محمد آمده چنان بود که وقتی مردم ابر شهر و بیورد و سرخس و هرات که قتیبه بدانها نامه نوشته بود، پیش وی آمدند با آنها سوی مرو رود رفت و حماد بن مسلم را در کار جنگ جانشین خویش کرد، عبدالله بن اهتم را نیز عهده‌دار خراج کرد. گوید: وقتی مرزبان مرو رود از آمدن قتیبه به ولایت خویش خبر یافت به دیار پارسیان گریخت، قتیبه به مرو رسید و دو پسر وی را بگرفت و بکشت و بیاویخت آنگاه سوی طالقان رفت که فرمانروای آنجا بماند و با وی نبرد نکرد، قتیبه نیز دست از او برداشت. دزدانی آنجا بودند که قتیبه آنها را بکشت و بیاویخت، آنگاه عمرو بن مسلم را بر طالقان گماشت و سوی فاریاب رفت، شاه فاریاب به اطاعت و تسلیم پیش وی آمد که قتیبه از او خشنود شد و آنجا کسی را نکشت و یکی از مردم باهله را بر آنجا گماشت.

گوید: فرمانروای گوزگان خبر آنها را بدانست و سرزمین خویش را رها کرد و به فرار سوی کوهستان رفت. قتیبه سوی گوزگان رفت و مردم آنجا به اطاعت و تسلیم پیش وی آمدند که از آنها پذیرفت و کسی را آنجا نکشت و عامر بن مالک حمانی را بر گوزگان گماشت.

گوید: آنگاه قتیبه سوی بلخ رفت و اسپهبد با مردم بلخ پیش وی آمد. قتیبه وارد بلخ شد و بیش از یک روز آنجا نماند و از پی عبد الرحمان برفت تا به دره خلم رسید که نیزک از آنجا گذشته بود و در بغلان اردو زده بود و جنگاورانی بر دهانه دره و تنگه‌های آن گماشته بود که آنجا را حفظ کنند، آن سوی دره نیز در قلعه‌ای استوار جنگاورانی نهاده بود.

گوید: قتیبه روزی چند بماند و بر دهانه دره با آنها جنگ کرد و کاری از پیش نبرد و وارد دره نتوانست شد که تنگه‌ای بود و رود از میان آنها می‌گذشت و راهی که به نیزک رسید جز دره نمی‌شناخت و بیابانی که عبور سپاه از آن مسیر نبود و همچنان متحیر مانده بود و چاره می‌جست.

گوید: قتیبه در این حال بود که رؤب خان شاه رؤب و سمنگان پیش وی آمد و امان خواست به شرط اینکه راه دخول قلعه‌ای را که آن سوی دره بود به وی بنماید. قتیبه او را امان داد و هر چه می‌خواست بود داد و شبانگاه کسانی را با وی بفرستاد که آنها را سوی قلعه‌ای برد که آن سوی دره خلم بود. مردم قلعه غافل بودند که بر آنها تاختند و جمعی از آنها را بکشتند و باقیماندگان آنها و نیز کسانی که در دره بودند گریزان شدند و قتیبه با کسان وارد دره شد و به قلعه رسید آنگاه سوی سمنگان رفت، نیزک در بغلان بود بر سر چشمه‌ای به نام فتح‌جاه ما بین سمنگان و بغلان بیابانی بود که چندان سخت نبود.

گوید: قتیبه روزی چند در سمنگان بماند، آنگاه سوی نیزک رفت و برادر خویش عبدالملک را از پیش فرستاد، نیزک خبر یافت و از آنجا که بود حرکت کرد و از شهر فرغانه گذشت و بنه و اموال خویش را پیش کابل شاه فرستاد و برفت تا به کرز رسید، عبد الرحمان بن مسلم از دنبال وی بود که فرود آمد و تنگه‌های کرز را بگرفت. قتیبه در اسکیمشت فرود آمد که میان وی و عبد الرحمان یک فرسخ فاصله بود.

گوید: نیزک در کرز حصاری شد و جز از یک سو به طرف وی راه نبود که سخت بود و اسب از آن عبور نمی‌کرد. قتیبه دو ماه او را محاصره کرد تا آذوقه‌ای که به دست نیزک بود کاستی گرفت و آبله در آنها افتاد و جیغویه آبله گرفت. قتیبه نیز از زمستان بیمناک بود، پس سلیمان ناصح را پیش خواند و گفت: «پیش نیزک رو و تدبیری کن که او را بی‌امان پیش من آری، اگر مقاومت کرد و امتناع ورزید امانش بده و بدان که اگر ببینمت و او با تو نباشد برادرت می‌کنم، برای جان خویش کار کن.»

سلیمان گفت: «برای من به عبد الرحمان نامه بنویس که مخالفت من نکند.»

گفت: «خوب» و برای وی به عبد الرحمان نامه نوشت.

وقتی سلیمان پیش عبد الرحمان رفت بدو گفت: «کسانی را بفرست که بر دهانه دره باشند و چون من و نیزک برون شدیم، از پشت سر ما بروند و میان ما و دره حایل شوند.»

گوید: عبد الرحمان گروهی را بفرستاد که جایی که سلیم گفته بود بماندند، سلیم برفت، خوردنی‌هایی همراه داشت که چند روز می‌ماند با بارهای نان، وقتی به نزد نیزک رسید بدو گفت: «ای سلیم، مرا رها کردی؟»

سلیم گفت: «ترا رها نکردم، تو به خلاف رأی من رفتی و با خویشتن بدی کردی، قتیبه را خلع کردی و خیانت آوردی»

گفت: «اکنون چه باید کرد؟»

گفت: «باید پیش وی روی که او را آزموده‌ای و می‌دانی که از اینجا نخواهد رفت که قصد دارد که زمستان را با سلامت یا هلاکت اینجا بماند»

گفت: «بی‌امان پیش وی روم؟»

گفت: «گمان ندارم ترا امان دهد که خاطرش از تو سخت آزرده است و او را خشمگین کرده‌ای، اما رأی من چنانست که بی‌خبر بروی و دست در دست وی نهی که امیدوارم اگر چنین کنی شرمگین شود و ترا ببخشد.»

گفت: «رأی تو چنین است؟»

گفت: «آری»

گفت: «خاطرم این را نمی‌پذیرد که او وقتی مرا ببیند می‌کشدم»

سلیم گفت: «آمده بودم بگویم چنین کنی که امیدوارم به سلامت مانی و منزلت توبه نزد وی به حال اول باز گردد، اگر نمی‌پذیری می‌روم»

گفت: «پس غذا بخوریم»

گفت: «چنان پندارم که گرفتارید و به تهیه غذا نمی‌توانید پرداخت و ما غذا بسیار داریم.»

گوید: سلیم غذا خواست که غذای بسیار بیاوردند که ترکان از هنگام محاصره شدن مانند آن نداشته بودند و آنرا غارت کردند و این کار نیزک را غمین کرد.

سلیم بدو گفت: «ای ابو الهیاج من نیکخواه توام می‌بینم که یارانت به سختی افتاده‌اند اگر محاصره‌شان طولانی شود و بدین حال بمانی اطمینان ندارم که با تسلیم کردن تو امان نگیرند، حرکت کن و پیش قتیبه بیا»

گفت: «من از وی بر جان خویش در امان نیستم و بی‌امان پیش وی نمی‌آیم که پندارم اگر همانم

بدهد می‌کشدم، ولی امان گرفتن دستاویز و مایه امید است.»

گفت: «وی ترا امان داده است از من بدگمانی؟»

گفت: «نه»

گفت: «پس با من بیا»

یاران نیزک گفتند: «گفتار سلیم را بپذیر که وی کسی نیست که نادرست بگوید.»

گوید: پس نیزک اسبان خویش را خواست و با سلیم برون شد و چون به جایی رسید که از آنجا به طرف زمین هموار سرازیر می شد گفت: «ای سلیم، هر که نداند چه وقت می میرد، من می دانم چه وقت می میرم من وقتی قتیبه را ببینم می میرم.» گفت: «ابدا، ترا با وجود امان، نمی کشد»

گوید: «پس بر نشست و روان شد، جیغویه نیز که از آبله بهی یافته بود باصول و عثمان برادرزادگان نیزک وصول طرخان خلیفه جیغویه و خنس طرخان سالار نگهبانان نیزک همراه وی بودند.

گوید: وقتی از دره برون شد سوارانی که سلیم به جا نهاده بود به طرف دهانه دره رفتند و مانع برون شدن ترکان شدند. نیزک به سلیم گفت: «این مرحله اول شر است.»

گفت: «چنین نیست، به جای ماندن اینان برای تو بهتر است.»

گوید: آنگاه سلیم با نیزک و کسانی که همراه وی برون شده بودند رفتند تا پیش عبد الرحمان بن مسلم رسیدند که کسی پیش قتیبه فرستاد و به وی خبر داد. قتیبه عمرو بن ابی مهزم را پیش عبد الرحمان فرستاد که آنها بیاورد.

گوید: عبد الرحمان آنها را پیش قتیبه برد که یاران نیزک را بداشت و نیزک را به ابن بسام لیثی سپرد و به حجاج نامه نوشت و اجازه خواست نیزک را بکشد. ابن بسام نیزک را به سرا پرده خویش برد و به دور سرا پرده خندقی زد و نگهبانان بر آن گماشت. قتیبه معاویه بن عامر علیمی را فرستاد که هر چه کالا در کرز بود با کسانی که آنجا بودند بگیرد و پیش قتیبه آورد که آنها را بداشت و در انتظار نامه حجاج بود. نامه حجاج پس از چهل روز بیامد که دستور داده بود نیزک را بکشد.

گوید: پس قتیبه نیزک را پیش خواند و گفت: «ترا به نزد من یا به نزد عبد الرحمان یا سلیم قرار می دهی؟»

گفت: «به نزد سلیم قرار می دارم»

گفت: «دروغ می گویی» و برخاست و به درون رفت، نیزک را به بازداشتگاهش بردند، و قتیبه سه روز بر کسان ظاهر نشد.

گوید: مهلب بن ایاس عدوی سخن آورد و کسان در کار نیزک سخن کردند، بعضی ها گفتند: «روا نیست که او را بکشد» بعضی دیگر گفتند: «وا گذاشتن او روا نیست»، و گفتگو درباره وی بسیار شد.

گوید: به روز چهارم قتیبه برون شد و به مجلس نشست و کسان را اجازه داد و گفت: «درباره کشتن نیزک چه می گوئید؟» که اختلاف کردند یکی گفت: «او را بکش»، یکی گفت: «با وی پیمان کرده ای او را مکش»، یکی گفت: «برای مسلمانان مایه خطر است.»

گوید: در این وقت ضرار بن حصین ضبی بیامد که بدو گفت: «ضرار تو چه می گویی؟»

گفت: «می گویم که از تو شنیدم که می گفתי با خدا پیمان کرده ای که اگر ترا بر او تسلط داد خونش بریزی، اگر چنین نکنی دیگر ترا بر او تسلط نمی دهد.»

گوید: قتیبه دیر بیندیشید، پس از آن گفت: «به خدا اگر از عمر من بیش از آن نمانده باشد که سه کلمه بگویم می‌گویم: «بکشیدش، بکشیدش، بکشیدش»، و نیزک را پیش خواند و دستور داد او را با یارانش بکشند که با هفتصد کس کشته شد.

گوید: ولی باهلان گویند: قتیبه نیزک را امان نداد، سلیم نیز او را امان نداده بود. و چون می‌خواست او را بکشد وی را پیش خواند و یک شمشیر حنفی بخواست و از نیام بر کشید و آستین‌های خویش را کشید و به دست خویش گردن او را بزد. به عبد الرحمان نیز بگفت تا گردن صول را بزد. صالح را نیز بگفت تا عثمان را و به قولی شقران برادرزاده نیزک را بکشد. به بکر بن حبیب تمیمی که از مردم باهله بود گفت: «آیا نیروداری؟»

گفت: «آری و مایلم» بکر خوی بدوی داشت.

قتیبه گفت: «این تو و این دهقانان»

گوید: وقتی کسی را پیش وی می‌آوردند گردنش را می‌زد و می‌گفت: «بیارید و نبرید.»

به گفته باهلان کسانی که آن روز کشته شدند دوازده هزار کس بودند. نیزک و دو برادرزاده‌اش را بر کنار چشمه‌ای به نام وحش خاشان در اسکیمشت بیاویختند.

مصعب بن حیان به نقل از پدرش گوید: قتیبه سر نیزک را همراه محف بن جزء کلابی و سوار بن

زهدم جرمی فرستاد که حجاج گفت: «سزاوار بود قتیبه سر نیزک را با پسر مسلم بفرستد»

محفن گفت: «بله و به طرف چین.»

حنبل بن ابی جریده به نقل از مرزبان قهستان گوید: روزی قتیبه نیزک را که بازداشت بود پیش خواند

و گفت: «رای تو درباره سبل و شد چیست، پنداری اگر کسی سوی آنها بفرستیم خواهند آمد؟»

گفت: «نه»

گوید: پس قتیبه کس پیش آنها فرستاد که بیامند و نیزک و جیغویه را پیش خواند که بیامند و

دیدند که سبل و شد در مقابل قتیبه بر دو کرسی بودند و پهلوی آنها نشستند.

گوید: شد به قتیبه گفت: «جیغویه اگر چه دشمن من است اما از من سالخورده‌تر است او شاه است و

من به جای نوکر اویم، اجازه بده به او نزدیک شوم.»

گوید: قتیبه اجازه داد که شد به جیغویه نزدیک شد و دستش را ببوسید و برای وی به خاک افتاد.

گوید: آنگاه درباره سبل نیز از قتیبه اجازه خواست که بدو اجازه داد و به سبل نزدیک شد و دستش را

ببوسید. نیزک به قتیبه گفت: «به من اجازه به شد نزدیک شوم که من نوکر اویم» قتیبه اجازه داد و نیزک

بدو نزدیک شد و دستش را ببوسید. پس از آن قتیبه به سبل و شد اجازه داد که سوی ولایت‌های خویش

رفتند. حجاج بن قینی را که از بزرگان مردم خراسان بود همراه شد فرستاد.

گوید: وقتی قتیبه نیزک را بکشت، زبیر وابسته عابس باهلی پاپوش نیزک را که جواهر در آن بود برگرفت و به سبب همان جواهر که از پاپوش نیزک بر گرفته بود از همه مردم ولایت خویش مال و ملک بیشتر داشت، قتیبه این را بر او روا دانست و همچنان توانگر بود تا در ایام ولایتداری ابو داود در کابل بمرد. گوید: قتیبه جیغویه را رها کرد و بر او منت نهاد و وی را پیش ولید فرستاد و همچنان در شام ببود تا ولید بمرد.

گوید: قتیبه به مرو بازگشت و برادر خویش عبد الرحمان را بر مرو گماشت و چنان بود که کسان می گفتند: «قتیبه با نیزک نامردی کرد، و ثابت قطعه شعری در این باب گفت به این مضمون:

«مپندار که نامردی خردمندی است

باشد که کار از آن بالا گیرد.

اما پس از آن فرو افتد»

گوید: حجاج می گفته بود: «وقتی قتیبه را فرستادم جوانی کم تجربه بود و چون یک قدم او را پیش بردم دو قدم بطرف می آمد.»

حنبل بن ابو جریده به نقل از مرزبان قهستان گوید: وقتی قتیبه به مرو باز آمد و نیزک را کشت، به طلب پادشاه گوزگان برآمد که از ولایت خویش گریخته بود، اما او کس فرستاد و امان خواست، قتیبه بدو امان داد به شرط آنکه بیاید و صلح کند. شاه گروگانهایی خواست که به دست وی باشند و او نیز گروگانها بسپارد. قتیبه حبیب بن عبدالله باهلی را گروگان داد، شاه گوزگان نیز گروگانهایی از خاندان خویش داد. آنگاه حبیب را در گوزگان در یکی از دژهای خویش به جا نهاد و پیش قتیبه آمد و با وی صلح کرد سپس بازگشت و به طالقان در گذشت. مردم گوزگان گفتند: «او را مسموم کرده اند» و حبیب را کشتند، قتیبه نیز گروگانهایی را که به نزد وی بودند کشت و نهار بن توسعه در این باب خطاب به قتیبه شعری گفت به این مضمون:

«خدای درباره ترکان حکمی به تو وانمود

که همانند حکم درباره قریظه و نضیر بود

داوری قتیبه ستمگرانه نبود

و دلها را خنک کرد.»

در همین سال، یعنی سال نود و یکم قتیبه برای بار دوم به غزای شومان و کش و نسف رفت و با طرخان صلح کرد.

سخن از غزای شومان و کش و نسف و صلح با طرخان

علی گوید: «فیلسنش و به قولی غیسلشستان شاه شومان عامل قتیبه را برون کرد و فدیهای را که بر سر آن صلح کرده بود نداد، قتیبه عیاش غنوی را با یکی از زاهدان خراسان فرستاد که شاه شومان را دعوت

کنند تا به ترتیبی که با قتیبه صلح کرده بود فدیة دهد، و چون به شومان رسیدند، کسان برون آمدند و به آنها تیر اندازی کردند که آن مرد بازگشت و عیاش غنوی به جای ماند و گفت: «آیا اینجا مسلمانی هست؟»

یکی از مردم شهر پیش وی آمد و گفت: «من مسلمانم چه می‌خواهی؟»

گفت: «مرا در کار جهاد با اینان کمک می‌کنی؟»

گفت: «آری»

گفت: «پشت من باش که عقب سر مرا حفظ کنی»

گوید: و آن کس که نامش مهلب بود پشت عیاش بایستاد که با کسان نبرد کرد تا پراکنده شدند اما مهلب از پشت سر به عیاش حمله برد و او را بکشت، شصت زخم بر پیکر وی یافتند و از کشته شدن وی غمین شدند و گفتند: «مردی دلیر را کشتیم.»

گوید: قتیبه خبر یافت و شخصا سوی آنها روان شده و راه بلخ گرفت و چون آنجا رسید، برادر خویش عبد الرحمان را پیش فرستاد و عمرو بن مسلم را بر بلخ گماشت.

گوید: و چنان بود که شاه شومان دوست صالح بن مسلم بود و صالح یکی را پیش او فرستاد که بگوید اطاعت کند و تعهد کرد که اگر به صلح آمد قتیبه را از او راضی کند. اما شاه نپذیرفت و به فرستاده صالح گفت: «بی‌جهت مرا از قتیبه می‌ترسانی که قلعه من از همه پادشاهان بلندتر است من که کمانم از همه پادشاهان محکمتر است و تیراندازیم از همه شاهان بهتر است به بالای آن تیر می‌اندازم و تیرم به کمر قلعه نمی‌رسد، پس چرا از قتیبه بترسم؟»

گوید: پس قتیبه از بلخ برفت و از نهر گذشت و سوی شومان رفت که شاه آنجا حصارى شده بود و منجنیقها نصب کرد و قلعه وی را هدف کرد و در هم کوفت و چون شاه شومان از غلبه قتیبه بیمناک شد و آنچه را بر او می‌گذشت بدید هر چه مال و جواهر داشت فراهم آورد و در جای در میان قلعه افکند که کس به عمق آن نمی‌رسید.

گوید: آنگاه قلعه را بگشود و سوی مسلمانان رفت و با آنها بجنگید و تا کشته شد و قتیبه قلعه را به زور بگشود و جنگاوران را بکشت و زن و فرزند اسیر گرفت، آنگاه سوی باب‌الحدید بازگشت و از آنجا سوی کس و نسف رفت حجاج بدو نوشت: کس را بکوب و نسف را ویران کن و از محاصره شدن بپرهیز.

گوید: قتیبه کس و نسف را بگرفت، فاریاب در مقابل وی مقاومت کرد که آنجا را بسوخت و سوخته نام گرفت. پس از آن قتیبه برادر خویش عبد الرحمان را از کس و نسف برای مقابله طرخون سوی سغد فرستاد که برفت تا به مرغزاری، نزدیک آنها فرود آمد و این به وقت پسین بود، کسان به یکسو رفتند و بنوشیدند و بیهوده‌گری کردند و تباهی آوردند و عبد الرحمان، ابو مرضیه را که از بستگان قوم بود بگفت تا کسان را از نوشیدن فشرده باز دارد، ابو مرضیه آنها را می‌زد و ظرفهایشان را می‌شکست و نبیذشان را می‌ریخت که به دره روان شد و آنجا را مرج النبذ گفتند.

و یکی از شاعرانشان گفت:

«من نبیذ نخواهم نوشید

که از ابو مرضیه سگ می‌ترسم»

گوید: عبد الرحمان چیزی را که قتیبه با طرخون درباره آن صلح کرده بود بگرفت و گروگانهایی را که به نزد وی بود بداد. آنگاه عبد الرحمان پیش قتیبه بازگشت که به بخارا بود و از آنجا سوی مرو بازگشتند. گوید: سغدیان به طرخون گفتند: «تو به خواری رضا دادی و باج دادن را خوش داشتی، پیری فرتوتی و ما را به تو حاجت نیست.»

گفت: «هر که را خواهید به سالاری بردارید»

گوید: پس غوزک را به سالاری برداشتند و طرخون را محبوس کردند.

طرخون گفت: «از پس شاهی بجز کشته شدن نیست این کار به دست خودم باشد بهتر از آنست که دیگری انجام دهد.» و بر شمشیر خویش تکیه داد تا از پشت وی درآمد.

گوید: این کار را با طرخون وقتی کردند که قتیبه به سیستان بازگشت و غوزک را سالار کردند.

ولی باهلیمان گویند: قتیبه سوی شاه شومان رفت و مقابل قلعه وی منجیقها نهاد، از جمله منجیقی که آنرا فحجاء می‌نامید. نخستین سنگی که انداخت به دیوار خورد، سنگ دیگر انداخت که در شهر افتاد، پس از آن سنگها پیاپی به شهر افتاد و یکی از آن در مجلس شاه افتاد و به یکی خورد و او را کشت قتیبه قلعه را به زور گشود، آنگاه سوی کس و نسف بازگشت. سپس سوی بخارا رفت و در دهکده‌ای فرود آمد که آتشکده‌ای آنجا بود با خانه خدایان که در آنجا طاوسها بود و آنرا جایگاه طاوسان نامیدند. پس از آن سوی سغد جایگاه طرخون روان شد که آنچه را بر سر آن صلح کرده بود از وی بگیرد و چون بگرفت سوی بخارا بازگشت و بخاراخذه را که جوانی نوسال بود شاه بخارا کرد و کسی را که بیم داشت با وی مخالفت بکند بکشت. آنگاه راه امل گرفت و سوی مرو رفت.

باهلیمان به نقل از یکی از مردم باهله گویند: کسان از سنگ انداختن به بناهای قوم فراغت نیافته بودند که قلعه گشوده شد.

در این سال ولید بن عبدالملک خالد بن عبدالله قسری را ولایتدار مکه کرد و همچنان ولایتدار آنجا بود تا ولید در گذشت.

نافع وابسته بنی مخزوم گوید: شنیدم که خالد بن عبدالله می‌گفت: «ای مردم، شما در محترمتترین شهرهای خدایید. شهری که خدا از همه شهرها برگزید و خانه خویش را در آن نهاد و زیارت آنرا بر بندگان خویش، هر که سوی آن راه تواند یافت^۱ مقرر کرد. ای مردم قرین اطاعت و پیر و جماعت باشید و از شبهه‌ها به دور مانید که هر کس را پیش من آرند که عیب امام خویش گفته باشد او را در حرم می‌آویزم. خداوند

۱. من استَطَاعَ إِلَيْهِ سَبِيلًا ۳: ۹۷.

خلافت را مقامی والا داده، تسلیم باشید و اطاعت کنید و چنین و چنان مگویید، هر چه خلیفه نویسد و رای وی باشد باید اجرا شود. بدانید که خبر یافته‌ام که گروهی از اهل مخالفت سوی شما می‌آیند و در دیارتان اقامت می‌گیرند، مبادا کسی را که می‌دانید از جماعت برده جای دهید که اگر یکی از آنها را در خانه یکی از شما بیابم خانه وی را ویران می‌کنم، ببینید کی را در خانه‌هایتان منزل می‌دهید، پیر و جماعت و قرین اطاعت باشید که پراکندگی بلیه عظمی است.»

ابو حبیبه گوید: به عمره رفتیم و در خانه‌های بنی اسد که جزو خانه‌های زبیر بود جای گرفتیم، خالد مرا خواست که پیش وی رفتیم، گفت: «از چه قومی؟»

گفتم: «از مردم مدینه»

گفت: «چرا در خانه مخالفان اطاعت جای گرفته‌ای؟»

گفتم: «یک روز یا لختی از روز آنجا می‌مانم، سپس به خانه‌ام باز می‌گردم، اهل مخالفت نیستیم و از جمله کسانی که کار خلافت را بزرگ می‌دارند و پندارم که هر که منکر آن باشد هلاک می‌شود.»

گفت: «هر چه می‌خواهی بمان، ناخوشایند اینست که کسانی اقامت کنند که عیب خلیفه می‌گویند»

گفتم: «پناه بر خدا»

گوید: روزی شنیدم که می‌گفت: «به خدا اگر می‌دانستم این حیوان وحشی که در حرم در امان است اگر سخن می‌کرد معترف اطاعت نبود آنرا از حرام برون می‌کردم که نباید مخالف و عیبگوی جماعت در حرام و امان خدای اقامت گیرد.»

گفتم: «خدای امیر را توفیق دهد»

در این سال ولید بن عبدالملک سالار حج بود، این را از ابو معشر روایت کرده‌اند که گوید: به سال نود و یکم ولید بن عبدالملک با کسان حج کرد.

صالح بن کیسان گوید: وقتی موقع آمدن ولید رسید عمر بن عبد العزیز بگفت تا بیست کس از مردم قریش با وی بروند و از ولید بن عبدالملک پیشواز کنند که ابوبکر بن عبد الرحمان و برادرش محمد و عبدالله بن عمرو بن عثمان از آن جمله بودند. اینان همراه عمر بن عبد العزیز برفتند تا به سویدا رسیدند چهار پایان و اسبان با جماعت بود. به ولید رسیدند که سوار بود، حاجب گفت: در مقابل امیر مؤمنان پیاده شوید، که پیاده شدند، آنگاه بگفت که سوار شدند عمر بن عبد العزیز را پیش خواند و با وی همراه شد تا به ذی‌خشب رسیدند آنگاه کسان احضار شدند و آنها را یکی یکی پیش خواند که به وی سلام گفتند. آنگاه غذا خواست که پیش وی غذا خوردند و از ذی‌خشب حرکت کرد و چون به مدینه رسید صبحگاهان به مسجد رفت که بنای آن را ببیند کسان را از آنجا بیرون کردند و هیچکس را نگذاشتند اما سعید بن مسیب بماند که هیچکس از نگهبانان جرئت بیرون کردن وی نداشتند، در نمازگاه دو پارچه بر او بود که پنج درم نمی‌ارزید، بدو گفتند: «چه شود اگر برخیزی.»

گفت: «به خدا برنخیزم تا وقتی که برمی خاسته‌ام برسد»

گفتند: «چه شود اگر به امیر مؤمنان سلام گویی.»

گفت: «به خدا پیش وی نمی‌روم»

عمر بن عبد‌العزیز گوید: ولید را به یک سوی مسجد بردم به این امید که سعید ابن مسیب را نبیند تا وقتی که برخیزد، اما ولید نگاهی به طرف قبله کرد و گفت: «این نشسته کیست؟» «آیا شیخ، سعید بن مسیب است؟»

عمر گفت: «بله ای امیر مؤمنان وضع وی چنین است و چنان است اگر از حضور تو خبر داشت بر می‌خواست و ترا سلام می‌گفت، چشمش ضعیف است.»

ولید گفت: «وضع وی را می‌دانم، ما پیش وی می‌رویم و بدو سلام می‌گوییم.»

گوید: پس ولید در مسجد بگشت تا مقابل قبر ایستاد، آنگاه بیامد تا به نزد سعید ایستاد و گفت: «ای شیخ چونی؟»

گوید: به خدا سعید تکان نخورد و برنخواست، گفت: «نیکم و حمد خدای، امیر مؤمنان چونست و حالش چگونه است؟»

ولید گفت: «به حمد خدای نیکوست» آنگاه برفت و به عمر می‌گفت: «این باقیمانده نیکمردان است.»

عمر گفت: «بله، ای امیر مؤمنان»

گوید: ولید در مدینه بردگان عجمی بسیار تقسیم کرد با ظرفهای طلا و نقره و مالها، به روز جمعه در مدینه سخن کرد و با کسان نماز کرد.

اسحاق بن یحیی گوید: در آن سال که ولید حج کرد به روز جمعه دیدمش که بر منبر پیامبر خدای صلی الله علیه و سلم نماز می‌کردم، سپاهش از منبر تا دیوار انتهای مسجد دو صف کشیده بود، چوب به دست داشتند و گرزهای آهنین بر دوش، دیدمش که با پیراهن و کلاه آمد و عبا نداشت، به منبر رفت و چون بالا رفت سلام گفت. آنگاه بنشست، مؤذنان اذان گفتند آنگاه خاموش ماندند، ولید خطبه اول را نشسته گفت، آنگاه برخاست و خطبه، دوم را بگفت.

اسحاق گوید: رجاء بن حبوه را دیدم که با وی بود، گفتم: «اینطور عمل می‌کنند؟»

گفت: «آری، معاویه چنین کرد و همه کسان دیگر از پی او»

گفتم: «با وی سخن نمی‌کنی؟»

گفت: قبیصه بن ذویب به من گفت که با عبدالملک بن مروان سخن کرده بود و او نخواست به بود جز

این کند و گفته بود: «عثمان بدین گونه خطبه گفت.»

گفتم: «به خدا چنین نگفت: عثمان ایستاده خطبه گفت»

رجا گفت: «برای آنها چنین روایت کرده‌اند و آنرا گرفته‌اند.»

اسحاق گوید: هیچیک از آنها را جبارتر از ولید ندیدیم.

محمد بن عمر گوید: بوی خوش مسجد پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم و آتشدان آنرا با پوشش کعبه بیاوردند و بگشودند و در مسجد بر طنابها آویختند، از دیبای نکو بود که هرگز مانند آن دیده نشده بود. یک روز آنجا بود پس از آن پیچیدند و برداشتند.

گوید: ولید بن عبدالملک سالاری حج را عهده کرد.

عاملان ولایات در این سال همان عاملان سال نودم بودند به جز مکه که به گفته واقدی در این سال عامل آن خالد بن عبدالله قسری بود. اما به گفته غیر او در این سال نیز ولایتداری مکه با عمر بن عبد العزیز بود.»

آنگاه سال نود و دوم درآمد.

سخن از حوادث سال نود و دوم

از جمله حوادث سال این بود که مسلمة بن عبدالملک با عمر بن ولید به غزای سرزمین روم رفت و سه قلعه به دست مسلمة گشوده شده و مردم سوسنه به دل سرزمین روم رفتند.

و هم در این سال طارق بن زیاد، آزاد شده موسی بن نصیر با دوازده هزار کس به غزای اندلس رفت و با شاه اندلس مقابل شد. به پنداری واقدی وی را ادربینوق می گفتند و یکی از مردم اصبهان بود.

گوید: آنها شاهان عجم اندلس بودند، طارق با همه جمع خویش سوی وی رفت. ادربینوق بر تخت شاهی بیامد، تاج و دستکشها و همه لوازم شاهی که شاهان می پوشیده بودند بر او بود، نبردی سخت کردند که خدا ادربینوق را بکشت و اندلس گشوده شد، به سال نود و دوم.

و هم در این سال، چنانکه بعضی سیرت نویسان گفته اند، قتیبه به غزای سیستان رفت و آهنگ رتبیل بزرگ و زابل داشت و چون در سیستان فرود آمد فرستادگان رتبیل به تقاضای صلح پیش وی آمدند که پذیرفت و بازگشت و عبد ربه بن عبدالله لیثی را بر آنها گماشت.

در این سال عمر بن عبد العزیز که عامل مدینه بود سالار حج شد از ابو معشر و نیز از واقدی و غیر او چنین آورده اند.

عاملان ولایتها در این سال همان عاملان سال پیش بودند.

پس از آن سال نود و سوم درآمد.

سخن از حوادث سال نود و سوم

از جمله حوادث سال، غزای عباس بن ولید بود به سرزمین روم که خدا سمسطیه را به دست وی گشود.

و هم در این سال مروان بن ولید به غزای روم رفت و تا خنجره رسید.

و هم در این سال مسلمة بن عبدالملک به غزای سرزمین روم رفت و در ناحیه ملطیه، ماسه و حصین الحدید و غزاله و برجمه را گشود.

و هم در این سال قتیبه شاه خام گرد را بکشت و از نو با شاه خوارزم صلح کرد.

سخن از کشته شدن شاه خام گرد و صلح خوارزم و سبب و کیفیت آن

حنبل بن ابی حریده به نقل از مرزبان قهستان و دیگران گوید: شاه خوارزم ضعیف بود و برادرش خرزاد بر او تسلط یافت، خرزاد کوچکتر از او بود و چنان بود که وقتی خبر می‌یافت که به نزدیکی از خاصان شاه کنیز یا اسب یا کالای فاخری هست می‌فرستاد و آنرا می‌گرفت یا اگر خبر می‌یافت که یکی از آنها دختر یا خواهر یا زنی زیبا دارد می‌فرستاد و او را به زور می‌گرفت، هر چه می‌خواست می‌گرفت و هر که را می‌خواست محبوس می‌کرد. هیچکس با وی مقاومت نمی‌کرد، شاه نیز او را منع نمی‌کرد. وقتی بدو می‌گفتند می‌گفت: «حریف وی نمی‌شوم» با وجود این از خشم وی لبریز بود.

گوید: و چون رفتار برادر شاه به درازا کشید به قتیبه نوشت و او را به سرزمین خویش خواند که می‌خواست آنجا را به وی تسلیم کند، کلید شهرهای خوارزم را برای او فرستاد که سه کلید طلا بود و شرط کرد که قتیبه برادرش را با همه کسانی که مخالفت وی می‌کنند بدو تسلیم کند که هر چه می‌خواهد درباره وی عمل کند. در این باب کسان فرستاد و هیچکس از مرزبانان و دهقانان خویش را از آنچه به قتیبه نوشته بود خبردار نکرد.

گوید: فرستادگان وی در آخر زمستان بنزد قتیبه آمدند که وقت غذا بود و برای غذا مهیا شد و چنان وانمود که آهنگ سغد دارد. فرستادگان خوارزمشاه از پیش قتیبه با جواب مطلوب پیش وی بازگشتند. آنگاه قتیبه حرکت کرد و ثابت اعور آزاد شده مسلم را بر مرو گماشت.

گوید: شاه خوارزم شاهان و دانشوران و دهقانان خویش را فراهم آورد و گفت: «قتیبه آهنگ سغد دارد و به غزای شما نمی‌آید، بیایید در این بهار خوشی کنیم»، پس آنها به نوشیدن و خوشی کردن پرداختند و به دل از غزا ایمن شدند.

گوید: ناگهان قتیبه در هزارسپ آن سوی نهر فرود آمد. خوارزمشاه به یاران خویش گفت: «رأی شما چیست؟»

گفتند: «رأی ما این است که با وی نبرد کنیم»

گفت: «ولی رأی من چنین نیست، کسانی که از ما نیرومندتر بوده‌اند و شوکت بیشتر داشته‌اند تاب وی نیآورده‌اند، رأی من این است که چیزی بدهیم و او را پس ببریم که این سال برود و کار خویش را بنگریم»

گفتند: «رأی ما رأی تست»

گوید: خوارزمشاه بیامد و در شهر فیل آن سوی نهر جاگرفت.

گوید: شهرهای خوارزمشاه سه شهر است. که مردابی در اطراف آنست و شهر فیل از همه استوارتر است. خوارزمشاه در آنجا فرود آمد، قتیبه در هزارسپ بود، آن سوی نهر که عبور نکرده بود و نهر بلخ میان وی و خوارزمشاه فاصله بود.

شاه با قتیبه صلح کرد که ده هزاره سرو مقداری طلا و کالا بدهد به شرط آنکه وی را بر ضد شاه خام گرد یاری کند و آنچه را در نامه خویش بدو نوشته انجام دهد، قتیبه این را پذیرفت و انجام داد.

گوید: قتیبه برادر خویش را سوی شاه جام گرد و فرستاد که دشمن خوارزمشاه بود. عبد الرحمان با شاه جام گرد نبرد کرد و او را بکشت و بر سرزمین وی تسلط یافت و چهار هزار اسیر از آنها پیش قتیبه آورد که آنها را بکشت.

وقتی عبد الرحمان اسیران را بیاورد قتیبه بگفت تا تخت وی را برون آوردند و میان کسان جای گرفت و بگفت تا هزار کس از اسیران را پیش روی او بکشتند و هزار کس را طرف راست وی و هزار کس را طرف چپ وی و هزار کس را پشت سر وی.

مهلَب گوید: در آن روز شمشیر سران قوم را گرفتند و با آن گردن می‌زدند. بعضی شمشیرها بود که نمی‌برید و زخم نمی‌زد شمشیر مرا گرفتند و به هر چه زدند جدا کرد و بعضی کسان از خاندان قتیبه بر من حسد آوردند و به کسی که با شمشیر می‌زد اشاره شد که آنرا کج کن، کمی آنرا کج کرد که به دندان مقتول خورد و آنرا شکافت.

ابو الذیال گوید: آن شمشیر پیش من است.

گوید: قتیبه برادر خوارزمشاه و مخالفان وی را بدو تسلیم کرد که آنها را کشت و اموالشان را مصادره کرد و پیش قتیبه فرستاد. قتیبه وارد شهر فیل شد و چیزی را که بر سر آن صلح کرده بود پذیرفت و سوی هزارسپ بازگشت.

گوید: فیل شهر سمرقند است اما گفته را وی به نزد من معتبرتر است.

باهلیان گویند: قتیبه از خوارزم یکصد هزار اسیر به دست آورد.

گوید: به سال نود و سوم خاصان قتیبه با وی سخن کردند که کسان خسته‌اند که از سیستان آمده‌اند این سال را به آنها آسایش بده اما نپذیرفت و چون با مردم خوارزم صلح کرد سوی سغد رفت.

و اشقری شعری گفت به این مضمون:

«اگر مطیع مردم زبون شده بودی

هفتاد هزار کس را تقسیم نکرده بودند.

و عزت سغد به جای مانده بود.»

ابو جعفر گوید: در این سال قتیبه بن مسلم هنگام بازگشت از خوارزم غزای سمرقند کرد و آنجا را

بگشود.

سخن از غزا و فتح سمرقند

راوی گوید: وقتی قتیبه مال الصلح خوارزم را بگرفت مجشر بن مزاحم سلمی پیش وی رفت و گفت: «مرا حاجتی هست، به خلوت شویم» و چون خلوت کرد بدو گفت: «اگر روزی آهنگ سغد خواهی کرد، هم اکنون بکن که آنها اطمینان دارند که این سال سوی آنها نخواهی رفت. اینک میان تو و آنها ده روز راه است.»

گفت: «کسی این را به تو گفته؟»

گفت: «نه»

گفت: «به کسی گفته‌ای؟»

گفت: «نه»

گفت: «اگر کسی از این، سخن کند، گردنت را می‌زنم.»

گوید: قتیبه آن روز را بسر کرد و صبحگاه روز بعد عبد الرحمان را پیش خواند و گفت: «با سواران و تیراندازان حرکت کن و بنه‌ها را از پیش سوی مرو فرست»

گوید: «پس بنه‌ها را سوی مرو فرستاد و عبد الرحمان از پی بنه‌ها به آهنگ مرو همه روز راه پیمود و چون شب درآمد بدو نوشت: «صبحگاهان بنه‌ها را سوی مرو روان کن و با سواران و تیراندازان سوی سغد روان شو و خبرها را مکتوم دار که من از پی می‌رسم.»

گوید: و چون خبر به عبد الرحمان رسیده بنه‌داران را بگفت تا سوی مرو روند و سوی آنجا که قتیبه گفته بود روان شد.

گوید: قتیبه با کسان سخن کرد و گفت: «خدای این ولایت را به وقتی که غزا میسر بود برای شما گشود، اینک سغد بی‌پشتیبان مانده و مردمش پیمانی را که در میانه بوده شکسته‌اند و آنچه را با طرخون بر سر آن صلح کرده بودیم نداده‌اند و با آن چنان کرده‌اند که خبر دارید و خدای تعالی فرموده: «فَمَنْ نَكْتَفِئْنَا مَا يَنْكُتُ عَلَى نَفْسِهِ ۚ ۴۸: ۱۰»

یعنی: هر که نقض بیعت کند به ضرر خویش می‌کند!

به برکت خدای حرکت کنید که امیدوارم خوارزم و سغد همانند نضیر و قریظه باشد و خدای عز و جل فرموده: «وَ الْآخِرَى لَمْ تَقْدِرُوا عَلَيْهَا قَدْ أَحَاطَ اللَّهُ بِهَا ۚ ۴۸: ۲۱»

یعنی: و غنیمتهای دیگر که بدان دست نیافته‌اید و خدا بدان احاطه دارد.

گوید: قتیبه وقتی به سغد رسید که عبد الرحمان با بیست هزار کس پیش از وی آنجا رسیده بود و قتیبه با مردم خوارزم و بخارا پس از سه یا چهار روز از فرود آمدن عبد الرحمان آنجا رسید و گفت:

«و چون به ساحت قومی در آییم بامداد بیم یافتگان چه بد است.^۱»

گوید: یک ماه آنها را محاصره کرد و بارها در حصارشان از یک سوی با آنها نبرد کردند مردم سغد که از طول محاصره بیمناک بودند به شاه چاچ و اخشاذ فرغانه نوشتند که اگر عربان بر ما ظفر یابند با شما نیز چنان کنند که با ما می‌کنند، در اندیشه کار خویش باشید، مردم آنجاها همسخن شدند که سوی سغدیان آیند و پیغام دادند که گروهی را بفرستید تا عربان را مشغول دارند تا ما به اردویشان شبیخون بریم.

گوید: سوارانی از ابنای مرزبانان و یکه سواران و دلیران برگزیدند و روانه کردند و گفتندشان که به اردوی عربان شبیخون بزنند. خبر گیران مسلمانان بیامدند و به آنها خبر دادند، قتیبه سیصد یا ششصد کس از دلیران قوم را برگزید و صالح ابن مسلم را سالارشان کرد و آنها را از راهی که بیم داشت از آنجا سوی وی آیند روان کرد.

گوید: صالح خبرگیران فرستاد که خبر قوم را برای وی بیاورند و در دو فرسخی اردوی مسلمانان فرود آمد. خبرگیران وی باز آمدند و خبر دادند که آنها همان شب به وی می‌رسند. صالح سپاه خویش را سه دسته کرد و در دو جا کمین نهاد و بر کنار راه توقف کرد.

مشرکان شبانگاه بیامدند، از حضور صالح بی‌خبر بودند و انتظار نداشتند پیش از وصول به اردوگاه با کسی تلاقی کنند و ناگهان به صالح رسیدند.

گوید: به آنها حمله بردند و چون نیزه‌ها در میانه به کار افتاد کمین‌ها برون شدند و نبرد آغاز کردند.

گوید: یکی از برجریان می‌گفت: «در آنجا حضور داشتم، مردمی جنگی تر و با ثبات تر از فرزندان این پادشاهان ندیده بودم. آنها را بکشتیم و جز تنی چند از آنها جان به در نبردند. اسلحه آنها را به تصرف آوردیم و سرهاشان را بریدیم و اسیران گرفتیم و از آنها درباره کشتگان پرسش کردیم گفتند: «هر که را کشته‌ای پسر شاهی بوده یا بزرگی از بزرگان یا دلیری از دلیران قوم، مردانی را کشته‌ای که یکیشان برابر صد مرده بوده.» پس نام آنها را نوشتیم و صبحگاهان وارد اردوگاه شدیم و هر کدامان سری را همراه داشتیم که به نام معروف بود، سلاح خوب و کالای نفیس و کمر بند طلا و اسبان نکو گرفته بودیم که قتیبه همه را به ما بخشید. مردم سغد از این حادثه شکسته شدند. قتیبه منجنیق‌ها در مقابل آنها نهاد و سنگبارانشان کرد و همچنان در کار نبردشان بود، مردم بخارا و خوارزم نیز که با وی بودند همدلی کردند و نبردی سخت کردند و جانبازی کردند. غوزک کس پیش قتیبه فرستاد که به کمک برادرانم و اهل خاندانم از مردم عجم با من جنگ می‌کنی عربان را سوی من بفرست.

گوید: قتیبه خشمگین شد و جدلی را پیش خواند و گفت: «کسان را از نظر بگذران و دلبران را جدا کن»، جدلی کسان را فراهم آورد و قتیبه بنشست و شخصا آنها را از نظر گذرانید و سر دستگان را پیش خواند و مردان را یکایک می‌خواند و می‌گفت: «به نظرت چطور است؟»

۱. فَإِذَا نَزَلَ بِسَاحَتِهِمْ فَسَاءَ صَبَاحُ الْمُنْدَرِينَ ۳۷: ۱۷۷.

سر دسته می گفت: «دلیر است»

می گفت: «این یکی چطور؟»

می گفت: «میانحال»

می گفت: «این یکی چطور؟»

می گفت: «ترسو»

گوید: قتیبه ترسوان را عفنان نامید و اسب و سلاح نیکوی آنها را بگرفت و به شجاعان و میانحلالان داد و سلاح اسقاط را برای آنها نهاد و با این جمع به ترکان حمله برد و با سواره و پیاده با آنها نبرد کرد و شهر را با منجنیقها بزد و شکافی در آن پدید آورد که آنها را با جوالهای ارزن مسدود کردند.

گوید: یکی بیامد و به نزد شکاف ایستاد و قتیبه را دشنام داد گروهی از تیراندازان با قتیبه بودند که به آنها گفت: «دو تن را از میان خودتان برگزینی» و چون برگزیدند به آنها گفت: «کدامتان به این مرد تیر می اندازد که اگر تیر به او زد و ده هزار جایزه دارد و اگر خطا کرد دستش را ببرم؟» یکیشان به جا ماند و دیگری پیش رفت و تیر انداخت و به چشمش زد و قتیبه بگفت تا ده هزار به او دادند.

مسلم بن عمرو گوید: من جزو تیراندازان قتیبه بودم، وقتی شهر را گشودیم بالای دیوار رفتم و به نزد مردی که بر دیوار بود رسیدم و دیدمش که روی دیوار مرده بود و تیر به چشمش خورده بود و از پشت درآمده بود.

گوید: روز بعد شهر را گرفتند و شکافی پدید آوردند.

قتیبه گفت: «در مقابل شکاف بکوشید تا از آن بگذرید، کسان نبرد کردند تا نزدیک شکاف رسیدند. سغدیان با تیر آنها را می زدند اما سپرهای خویش را به کار بردند و هر کدام سپر خویش را مقابل چشم می گرفتند و حمله می بردند، و چون به نزد شکاف رسیدند ترکان به قتیبه گفتند: «امروز بازگرد و فردا با تو صلح می کنیم.»

باهلیان گویند: قتیبه گفت: «با آنها صلح نخواهیم کرد مگر مردانمان به نزد شکاف باشند و منجنیقهایمان بر سرهاشان و شهرشان آماده کار باشند.»

اما دیگران گویند: قتیبه گفت: «بردگان بیمناک شده اند، اکنون که ظفر یافته اید بازگردید» پس کسان بازگشتند و روز بعد با آنها بر سر یک هزار هزار و دویست هزار صلح کرد که هر ساله بدهند و آن سال سی هزار سر بدهند که کودک و پیر و علیل در آن میان نباشد. شهر را نیز خالی کنند که مرد جنگی در آن نباشد و در آنجا مسجدی برای قتیبه بسازند که در آید و نماز کند و برای وی منبری در مسجد نهند که سخن کند، سپس غذا بخورد و بیرون شود.

گوید: وقتی صلح شد قتیبه ده کس را فرستاد، از هر گروهی سپاه دو کس، که مال الصلح را بگرفتند.

قتیبه گفت: «اینک زبون شدند که برادران و فرزندانشان به دست شما افتاد.»

گوید: پس از آن شهر را خالی کردند و مسجدی ساختند و منبری نهادند و قتیبه با چهار هزار کس که برگزیده بود وارد شهر شد و به مسجد رفت و نماز کرد و سخن کرد، آنگاه غذا خورد و کس پیش سغدیان فرستاد که هر کس از شما می‌خواهد کالای خویش را برگیرد که من از شهر بیرون نمی‌شوم این را برای تسلیم شما کردم، بیش از آنچه بر سر آن صلح کرده‌ام از شما نمی‌گیرم، اما سپاه در شهر می‌ماند.

گوید: اما به گفته باهلینان، قتیبه با سغدیان بر سر یکصد هزار سر و آتشکده‌ها و زیور بتان صلح کرد و چیزی را که بر سر آن صلح کرده بود بگرفت بتان را پیش وی آوردند که زیور از آن برگرفتند و بتان را پیش وی نهادند که چون فراهم آمد همانند قصری بزرگ بود و بگفت تا آن را بسوزانند.

گوید: عجمان گفتند: «در این میانه بتانی هست که هر که آنرا بسوزاند هلاک می‌شود. قتیبه گفت: «من آنرا به دست خودم می‌سوزانم.»

گوید: غوزک بیامد و مقابل قتیبه زانو زد و گفت: «ای امیر سپاسداری تو بر من واجب است متعرض این بتان مشو»، اما قتیبه آتش خواست و شعله‌ای بر گرفت و برون شد و تکبیر گفت، آنگاه آتش در بتان زد و کسان نیز آتش زدند که بیفروخت و از بقیه میخهای طلا و نقره که در بتان بود پنجاه هزار مثقال به دست آوردند.

گوید: محمد بن ابی عیینه در حضور سلیمان بن علی به مسلم بن قتیبه گفته بود: «عجمان نامردی را بر قتیبه عیب می‌گیرند که با مردم خوارزم و سمرقند نامردی کرد.»

حمزه بن بیض گوید: قتیبه در سغد خراسان، دختری از فرزندان یزدگرد به دست آورد و گفت: «آیا به نظر شما فرزند این ناخالص خواهد بود؟»

گفتند: «آری ناخالص خواهد بود از طرف پدرش»

گوید: قتیبه دختر را پیش حجاج فرستاد که حجاج نیز او را پیش ولید فرستاد که یزید را از او آورد. نهشل بن یزید به نقل از عمویش که در همه این حواد حضور داشته گوید: وقتی غوزک دید که قتیبه در کار نبرد سغدیان مصر است به شاه چاچ و اخشاد فرغانه و خاقان نوشت که ما پیش سنگر شماییم و ما بین شما و عربانیم اگر به ما دست یابند شما ناتوان تر و زبون تر شوید، هر چه نیرو دارید به کار اندازید.»

گوید: آنها در کار خویش نگریستند و گفتند: «گرفتاری از اوباش ماست که همانند ما دلگیر نیستند و ما گروه شاهان باید به این کار برسیم ابنای شاهان و شاهان جوان دلیر را برگزینید که بروند و به اردوی قتیبه شبیخون بزنند که او به محاصره سغد مشغول است.

گوید: چنین کردند و فرزند خاقان را سالار قوم کردند که روان شدند و می‌خواستند به اردوی قتیبه شبیخون بزنند. قتیبه خبر یافت و دلیران و شجاعان و سران قوم را برگزید که شعبه بن ظهیر و زهیر بن حیان از آن جمله بودند و همگی چهار صد کس بودند به آنها گفت: «دشمنان این کوشش را که در کار خدا می‌کنید و اینکه خدایتان در کار حمله و غلبه بر دشمن تأیید می‌کند که همه ظفر شما از جانب خداست،

معاینه دیده‌اند و همسخن شده‌اند که برای غافلگیری و شبیخون شما حيله کنند و دهقانان و شاهان خویش را برگزیده‌اند، شما دهقانان و یکه سواران عربید و خدا به وسیله دین برتریتان بداده در راه خدا نیک بکوشید که مستحق ثواب شوید و نیز از حرمت خویش دفاع کنید»

گوید: قتیبه خبرگیرانی بر دشمنان گماشته بود و چون چندان به او نزدیک شدند که شبانگاه به اردوی او می‌رسیدند آن گروه منتخب را پیش خواند و با آنها سخن گفت و ترغیبشان کرد و صالح بن مسلم را سالارشان کرد به هنگام مغرب از اردوگاه بیرون شدند و در دو فرسخی اردوگاه بر راه آن جماعت که وصفشان را شنیده بودند جای گرفتند. صالح سواران خویش را پراکنده کرد و دو کمین نهاد یکی از راست و دیگری از چپ خویش. و چون یک نیمه شب یاد و ثلث آن سپری شد و دشمنان به گروه بیامدند شتابان و خاموش صالح با سواران خویش ایستاده بود که چون او را بدیدند حمله بردند و چون نیزه‌ها به هم افتاد دو کمین از راست و چپ حمله آوردند و هر چه می‌شنیدیم، سخن از نسب گویی کسان بود و جمعی دلیرتر از آنها ندیده بودیم.»

زهیر گوید: ما در کار نبرد بودیم که در تاریکی شب قتیبه را دیدم در آن وقت ضربتی زده بودم که مرا از آن خوش آمده بود و گفتم: «پدر و مادرم فدایت چطور بود؟»
گفت: «خاموش باش خدا دهنش را بشکند»

گوید: پس آنها را بکشتیم و جز تنی چند از آنها جان نبردند و به تصرف اسلحه و بریدن سرها پرداختیم تا صبح درآمد، آنگاه سوی اردوگاه رفتیم و هیچ جماعتی همانند ما دیده نشده بود که هر کدامان سری سرشناس آویخته بودیم یا اسیری همراه داشتیم.»

گوید: سرها را پیش قتیبه بردیم که گفت: «خدایان از جانب دین و حرمت پاداش نیک دهد» قتیبه بدون آنکه چیزی بگوید مرا حرمت داشت حیان عدوی و حلیس شیبانی را نیز در جایزه و حرمت همانند من کرده و بدانستم که از آنها نیز چیزی همانند من دیده است.

گوید: این حادثه مردم سغد را شکسته کرد که صلح خواستند و فدیة عرضه کردند، اما قتیبه نپذیرفت و گفت: «انتقام خون طرخون را می‌خواهم که وابسته من بود و در حمایت من بود.»

عمرو بن مسلم به نقل از پدرش گوید: قتیبه مدتی دراز بماند و در حصار سمرقند شکاف آورد.

گوید: آنگاه یکی به زبان فصیح عربی ندا داد و قتیبه را دشنام داد.

عمرو بن ابی زهدم گوید: ما اطراف قتیبه بودیم و چون دشنام را شنیدیم با شتاب برفتیم و مدتی بماندیم و او مصرانه دشنام می‌گفت من سوی خیمه‌گاه قتیبه نگرستم قتیبه قطیفه‌ای بر دوش داشت و با خویشتن می‌گفت: «ای سمرقند تا کی شیطانها در تو لانه داشته باشند! به خدا اگر صبح شد درباره مردم تو کوششی به نهایت خواهیم کرد.»

گوید: من پیش یاران خویش بازگشتم و گفتم: «چه بسیار کسان والامنش از ما و آنها که فردا خواهند مرد» و خبر را با کسان بگفتم.

اما باهلین گویند که قتیبه برفت تا نهر را به سمت راست نهاد و وارد بخارا شد و مردم آنجا را همراه برداشت و برفت تا به شهر اربنجن رسید که پوستهای اربنجی را از آنجا آرند. در آنجا غوزک فرمانروای سغد با گروهی انبوه از ترکان و مردم چاچ و فرغانه با آنها رو به رو شد و بی آنکه دو جمع رو به رو شوند برخوردهایی در میانه رفت که در همه جا غلبه با مسلمانان بود اما از هم برکنار بودند تا به نزدیک شهر سمرقند رسیدند و در آنجا مقابل شدند، سغدیان به مسلمانان حمله بردند و آنها را در هم شکستند چنانکه از اردوگاهشان گذشتند، آنگاه مسلمانان به ترکان حمله بردند و آنها را سوی اردوگاهشان راندند و خدا بسیار کس از مشرکان را بکشت و به شهر سمرقند رفتند و با مسلمانان صلح کردند.

حاتم بن ابی صغیره گوید: آن روز سوارانی را دیدم که با سواران مسلمان نبرد می کردند، قتیبه گفته بود که تخت وی را بیاوردند و بنهادند و بر آن نشست مشرکان با مسلمانان نبرد کردند تا از قتیبه گذشتند، وی شمشیر خویش را آویخته بود و آنرا از دوش بر نداشت دو پهلوی مسلمانان گروه ترکان را که قلب را در هم شکسته بودند در میان گرفت و آنها را هزیمت کرد که به اردوگاهشان بازگشتند و بسیار کس از مشرکان کشته شد و وارد سمرقند شدند و با مسلمانان صلح کردند.

گوید: آنگاه غوزک غذایی آماده کرد و قتیبه را دعوت کرد که با گروهی از یاران خویش پیش وی رفت و چون غذا خورد از او خواست که سمرقند را به او ببخشد، قتیبه به شاه گفت: «از آنجا برو» و او برفت و قتیبه این آیه را خواند:

﴿وَ أَنَّهُ أَهْلَكَ عَادًا الْأُولَىٰ. وَ تَمُودَ فَمَا أَبْقَىٰ ۝۵۰ - ۵۱﴾

یعنی: و او عادیان قدیم را هلاک کرد و تمودیان را باقی نگذاشت.

عمرو بن عبدالله تمیمی گوید: کسی که قتیبه او را با خبر فتح پیش حجاج فرستاده بود به من گفت: «پیش حجاج رفتم، مرا سوی شام فرستاد که آنجا رفتم و وارد مسجد شدم و نشستم، پیش از طلوع آفتاب بود مردی نابینا پهلوی من بود چیزی درباره شام از او پرسیدم. گفت: «غریبی؟»

گفتم: «آری»

گفت: «از کدام شهری؟»

گفتم: «خراسان»

گفت: «به چه کار آمده‌ای؟»

گوید: «با وی بگفتم که گفت: «قسم به خدایی که محمد را به حق فرستاد آنجا را به نامردی گشودند و شما ای مردم خراسان ملک بنی امیه را می‌گیرید و دمشق را سنگ به سنگ ویران می‌کنید.»

علاء بن جرید گوید: وقتی قتیبه سمرقند را بگشود بر کوه آنجا ایستاد و مردم را دید که در مرغزارهای سغد پراکنده بودند و شعر طرفه بن عبد را به تمثیل خواند که مضمون آن چنین است:

«سمرقند قرنهای یمانی بود

اکنون به قیسیان مضر

انتساب دارد»

ابو الحسن جشمی گوید: وقتی قتیبه با مردم سغد صلح کرد نهار بن توسعه را پیش خواند و گفت: «ای نهار این شعر چه بود که گفته بودی:

«از پس مهلب

غزای غنا آور برفت

و گشاده دستی و بخشش بمرد

که در مرو روذ. در قبر وی بجای ماند

و از شرق و غرب روی نهان کرد

ای نهار این غزا بود که ما کردیم؟»

گفت: «نه، این بهتر بود و من چنین گفته‌ام:

«از وقتی که بوده‌ایم

و پیش از ما و پس از ما نیز

همانند پسر مسلم نبود و نخواهد بود

که با شمشیر خویش ترکان را کشتار کرد

و ما را قسمت از پس قسمت داد.»

گوید: آنگاه قتیبه حرکت کرد و جانب مرو روان شد و عبدالله بن مسلم را بر سمرقند گماشت و سپاهی انبوه پیش وی نهاد با لوازم جنگ بسیار و گفت: «نگذار مشرکی از یکی از درهای سمرقند درآید مگر آنکه مهر به دستش خورده باشد. و اگر پیش از آنکه باز آید گل مهر خشکیده بود او را بکش و اگر شب در را بیستی و کسی از آنها را داخل شهر یافتی او را بکش و کعب اشقری، و به قولی یکی از مردم جعفی، شعری گفت به این مضمون:

«هر روز قتیبه غارتی به تصرف می‌آورد

و مالی تازه بر اموال می‌افزاید

این باهلی که تاج بدو دادند

و سرها که سیاه بود

از بیم وی سفید شد

سغد را با دسته‌های سوار بکوفت
 و سغدیان را در بیابان رها کرد
 که فرزند بر فقدان پدر می‌گرید
 و پدر غمین، بر فرزند اشک می‌ریزد
 به هر شهری جای گیرد یا سوی آن رود
 سوارانش در آنجا گودالی به جای نهند»

گوید: پس از آن قتیبه از سمرقند برفت و در مرو اقامت گرفت، عامل وی بر خوارزم ایاس بن عبدالله بود که کار جنگ را عهده داشت و مردی ضعیف بود. عامل خراج آنجا عبید الله بن ابی عبید الله وابسته بنی مسلم بود.

گوید: مردم خوارزم ایاس را ضعیف دیدند و بر ضد وی فراهم آمدند عبید الله به قتیبه نامه نوشت و او به وقت زمستان عبدالله بن مسلم را به عاملی فرستاد و گفت: «ایاس بن عبدالله و حیان نبطی را هر کدام یکصد بزن و مویشان را بتراش و عبید الله ابن ابی عبید وابسته بنی مسلم را مقرب خویش کن و شنوای او باش که مردی وفادار است.»

گوید: پس عبدالله برفت و چون نزدیک خوارزم رسید نهانی کس پیش ایاس فرستاد و از خطر خبر داد که دوری گرفت، آنگاه برفت و حیان را بگرفت و یکصد بزد و مویش را تراشید.

گوید: قتیبه پس از عبدالله، مغیره بن عبدالله را با سپاه سوی خوارزم فرستاد خبر به خوارزمیان رسید و چون مغیره نزدیک شد، فرزندان کسانی که خوارزمشاه کشته بودشان از وی کناره گرفتند و گفتند: «ما ترا یاری نمی‌کنیم» و او سوی دیار ترکان گریخت، و چون مغیره بیامد اسیر گرفت و کسان بکشت و باقیماندگان با وی صلح کردند که جزیه گرفت و پیش قتیبه بازگشت که او را عامل نیشابور کرد. در این سال موسی بن نصیر طارق بن زیاد را از اندلس برداشت و سوی طلیطله (تولدو) فرستاد.

سخن از عزل طارق بن زیاد

محمد بن عمر گوید: به سال نود و سوم موسی بن نصیر بر طارق بن زیاد خشم آورد و در رجب همانسال سوی وی رفت. حبیب بن عقبه فهری نیز با وی بود، وقتی می‌رفت پسر خویش عبدالله را بر افریقیه گماشت و با ده هزار کس سوی طارق عبور کرد طارق به استقبال وی آمد و در کار رضایت وی بکوشید که از او راضی شد و عذر وی را پذیرفت و از آنجا سوی طلیطله فرستاد که از شهرهای معتبر اندلس بود و تا قرطبه بیست روز راه بود و در آنجا سفره سلیمان بن داود را به دست آورد که چندان طلا و جواهر بر آن بود که خدا بهتر داند.

گوید: در همین سال مردم افریقیه دچار خشکسالی شدند و موسی بن نصیر به طلب باران برون شد و تا نیمروز دعا کرد و با مردم سخن کرد و چون خواست فرود آید، گفتند: «برای امیر مؤمنان دعا نمی‌گویی؟»

گفت: «اکنون وقت این کار نیست.» و بارانی آمد که تا مدتی کافی بود. و هم در این سال عمر بن عبد العزیز از مدینه معزول شد.

سخن از اینکه چرا ولید عمر بن عبد العزیز را از مدینه برداشت؟

سبب، چنانکه گفته‌اند، آن بود که عمر بن عبد العزیز به ولید نامه نوشت و از حجاج و ستمی که به ناحق و بی سبب، با مردم عراق می کرد و سخن آورد، و چون خبر به حجاج رسید کینه عمر را در دل گرفت و به ولید نوشت که بی دینان و اختلاف جویان عراق از اینجا رفته‌اند و به مدینه و مکه پناه برده‌اند و این مایه وهن است.

ولید به حجاج نوشت که دو کس را به من بنمای.

حجاج نامه نوشت و عثمان بن حیان و خالد بن عبدالله را به او بنمود که خالد را ولایتدار مکه کرد و عثمان را ولایتدار مدینه کرد و عمر بن عبد العزیز را عزل کرد.

محمد بن عمر گوید: عمر بن عبد العزیز از مدینه برون شد و در سویدا اقامت گرفت، به مزاحم می گفته بود آیا بیم داری از جمله کسانی باشی که شهر پاک - یعنی مدینه - آنها را برون انداخته باشد؟^۱ و هم در این سال عمر بن عبد العزیز به دستور ولید، حبیب بن عبدالله بن زبیر را بزد و یک ظرف آب سرد بر سر وی ریخت.

ابو الملیح از گفته کسی که پیش عمر بن عبد العزیز حضور داشته بود گوید: حبیب را پنجاه تازیانه زد و در روز زمستان یک ظرف آب سرد بر سر وی ریخت و بر در مسجد بداشت، و آن روز بیود، سپس بمرد. در این سال عبد العزیز پسر ولید سالار حج بود، این را از ابو معشر آورده‌اند.

عاملان ولایتها در این سال همان عاملان سالهای پیش بودند بجز مدینه که عامل آن عثمان بن حیان مزنی بود و چنانکه گفته‌اند در شعبان سال نود و سوم ولایتدار آنجا شد. اما به گفته واقدی عثمان دو روز مانده از شوال سال نود و چهارم به مدینه آمد.

بعضی‌ها گفته‌اند: عمر بن عبد العزیز در شعبان سال نود و سوم از مدینه معزول شد و همان سال به غزا رفت. وقتی از مدینه می رفت ابوبکر بن محمد انصاری را بر آنجا گماشت و عثمان بن حیان دو روز مانده از شوال به مدینه آمد.

آنگاه سال نود و چهارم درآمد.

سخن از حوادث سال نود و چهارم

۱. در این سخن اشاره به حدیثی بود منسوب به پیمبر که مدینه مردمی بدکار را برون می زند، در متن عنوان مدینه، طیبه آمده چنانکه در حدیث هست. م.

از جمله حوادث سال این بود که عباس بن ولید به غزای سرزمین روم رفت و چنانکه گفته‌اند در این غزا انطاکیه را فتح کرد.

در همین سال چنانکه گفته‌اند عبد‌العزیز بن ولید غزای سرزمین روم کرد و تا غزاه پیش رفت، ولید بن هشام معیطی نیز تا به سرزمین برج الحمام پیش رفت. یزید بن ابی کبشه نیز به سرزمین سوریه رسید. در همین سال در شام زلزله رخ داد.

در همین سال قاسم بن محمد ثقفی سرزمین هند را بگشود.

در همین سال قتیبه بن مسلم چاچ و فرغانه را گشوده و تا خجند و کاشان دو شهر فرغانه پیش رفت.

سخن از غزای قتیبه در چاچ و فرغانه

یونس بن اسحاق گوید: قتیبه به سال نود و چهارم غزا کرد و چون از نهر گذشت بیست هزار مرد جنگی به مردم بخارا و کش و نسف و خوارزم مقرر کرد.

گوید: پس اینان با وی سوی سغد رفتند که آنها را سوی چاچ فرستاد و خود او سوی فرغانه روان شد و برفت تا به خجند رسید و مردم آنجا بر ضد وی فراهم شدند و به مقابله آمدند و بارها نبرد کردند که پیوسته ظفر با مسلمانان بود.

گوید: روزی مردم فراغت یافته بودند و بر اسبهای خویش بودند یکی بر بلندی رفت و گفت: «به خدا مانند امروز فرصتی برای غافلگیری ندیده‌ام اگر امروز حادثه‌ای باشد و ما چنین پراکنده باشیم رسوایی شود.»

گوید: یکی که پهلولی وی بود گفت: «هرگز، ما چنانیم که عوف بن خرع گوید:

«به ولایتها می‌رویم

که تلاقی را دوست داریم

و از پرنده‌ای که پرواز می‌کند

نیکفال باشد یا بدفال

باک نداریم و پیوسته

با گشایش روبرو می‌شویم.»

گوید: پس از آن قتیبه به کاشان رفت که شهر معتبر فرغانه بود و سپاهیان که سوی چاچ فرستاده بود پیش وی باز آمدند که آنجا را گشوده بودند و بیشتر شهر را سوزانیده بودند، آنگاه قتیبه سوی مرو باز رفت.

گوید: حجاج به محمد بن قاسم ثقفی نوشت که آن گروه از مردم عراق را که با تواند، پیش قتیبه فرست، جهم بن زحر را نیز پیش وی فرست که وی با مردم عراق باشد بهتر از آن است که با مردم شام

باشد. و چنان بود که محمد به جهم بن زحر دل بستگی داشت و سلیمان بن صعصعه و جهم بن زحر را روانه کرد و چون جهم با وی وداع می کرد بگریست و گفت: «ای جهم، اینک جداییست»
گفت: «چاره‌ای نیست»

گوید: جهم به سال نود و پنجم پیش قتیبه رفت.

در این سال عثمان بن حیان مری از جانب ولید بن عبدالملک به ولایتداری مدینه آمد.

سخن از خبر ولایتداری عثمان بن حیان مری

از پیش گفتیم که چرا ولید بن عبدالملک عمر بن عبد العزیز را از مدینه و مکه برداشت و عثمان بن حیان را بر مدینه گماشت. به گفته محمد بن عمر، عثمان دو روز مانده از شوال سال نود و چهارم به ولایتداری سوی مدینه آمد و در خانه مروان فرود آمد و گفت: «مقامی گذران است، بخدا فریب خورده کسی است که فریب تو خورد» و ابوبکر بن حزم را به کار قضا گماشت.

محمد بن عبدالله به نقل از عمویش گوید: دیدم که عثمان بن حیان ریاح بن عبید الله و منقذ عراقی را گرفت و به زندان کرد و عقوبت کرد، سپس آنها را در غل آهنینی پیش حجاج بن یوسف فرستاد و در مدینه هیچکس از مردم عراق را از تاجر و غیر تاجر به جای نگذاشت و بگفت تا آنها را از همه شهرها برون کنند و دیدمشان که غله‌های آهنین داشتند، گمرهان را تعقیب کرد، هیصم را گرفت و اعضاء برید با منحور که هر دو از خوارج بودند.

گوید: شنیدم که عثمان بر منبر سخن می کرد و پس از ثنای خدا می گفت: «ای مردم شما را به روزگار قدیم و نو چنان یافته‌ایم که با امیر مؤمنان دغلكار بوده‌اید و کسانی سوی شما آمده‌اند که غفلتتان را فزون می کنند. مردم عراق اهل خلاف و نفاقند، و نفاق از آنها مایه گرفته، به خدا هر یک از مردم عراق را آزمودم، کسی که خویشتن را بهتر از همه می پنداشت درباره خاندان ابی طالب چنان سخن می کرد که می دانید، شیعه آنها نیستند، دشمنان آنها و غیر آنهایند ولی چنان می گویند که خدا می خواهد خونهایشان را بریزد، به خدا هر کس را پیش من آرند که یکی از آنها را پناه داده باشد یا منزلی به او کرایه^۱ داده باشد، خانه‌اش را ویران می کنم و با وی چنان کنم که شایسته آن باد. وقتی عمر بن خطاب که در کار صلاح رعیت کوشا بود شهرها را بنیاد کرد، هر که را که آهنگ جهاد داشت آنجا می فرستاد و از او می پرسید که شام را بیشتر دوست داری یا عراق را؟ و می گفت شام را بیشتر دوست دارم. من عراق را درد بی درمان دیدم که شیطان آنجا بیضه درآورده، به خدا مرا به زحمت انداخته‌اند، گاه گویم که در ولایتها پراکنده‌شان کنم، آنگاه گویم اگر پراکنده‌شان کنم، کسانی را که پیششان روند با جدل و محاجه و چگونه و چرا و فتنه گرایی تباہ کنند و چون در کار شمشیر زنی بیازمایندشان آزمایش نیک نیارند، به کار عثمان نیامدند و از آنها بلیه‌ها کشید،

۱. کلمه متن: اکراه.

نخستین کسانی بودند که آن شکاف بزرگ را پدید آوردند و دستگیره‌های اسلام را یکی یکی شکستند و ولایتها را آشفته‌اند، به خدا با عقوبت آنها به خدا تقرب می‌جویم که رای و روششان می‌دانم. پس از آن امیر مؤمنان معاویه زمامدارشان شد و ملایمت کرد اما به صلاح نیامدند مردی نیرومند را ولایتدارشان کرد که شمشیر در آنها نهاد و بترسانیدشان که خواه و ناخواه به استقامت آمدند که وی آنها را آزموده بود و می‌شناختشان.

«ای مردم، به خدا ما ترتیبی بهتر از امنیت ندیده‌ایم و پوششی بدتر از ترس نشناخته‌ایم، قرین طاعت باشید که من، ای مردم مدینه، اختلاف را آزموده‌ام به خدا شما مردم جنگی نیستید، پس در خانه‌های خویش آرام بگیرید، و دهان فرو بندید، من کسان به مجلس‌های شما فرستاده‌ام که گوش گیرند و خبر می‌رسد که شما سخنان بی‌هوده می‌گویید که سخنان دیگر برای شما بهتر است. عیب‌گویی زمامداران را بگذارند که کار اندک آشفته می‌شود تا فتنه رخ دهد و از فتنه بلیه زاید که فتنه‌ها مال و فرزند را ببرد. قاسم بن محمد گوید: این سخن را راست گفت که فتنه چنین است.

سعید بن عمر و انصاری گوید: منادی عثمان بن حیان را دیدم که در مدینه ندا می‌داد که ای بنی امیه بن زید هر که یک عراقی را پناه دهد، حرمت خدا را از او برداشته شود.»

گوید: یکی از مردم بصره پیش ما بود که مردی فضیلت پیشه بود به نام ابو سواد و از عابدان بود به ما گفت: «به خدا خوش ندارم که ناخوشایندی برای شما پیش آرم، مرا به امانگاهم برسانید.»
گفتمش: «از برون شدن سودی نمی‌بری، خدا از ما و تو حمایت می‌کند.»

گوید: پس او را به خانه خویش بردم، عثمان بن حیان خبر یافت و مراقبانی گماشت، من آن کس را به خانه برادرم بردم که کاری نتوانستند کرد، کسی که درباره من سعایت کرده بود، یکی از دشمنانم بود، به امیر گفتم: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد، کار ناروا می‌کنند اما عقوبت نمی‌کنی.»

گوید: امیر آن کس را که سعایت کرده بود بیست تازیانه زد و ما مرد عراقی را برون آوردیم که با ما به نماز می‌آمد و حتی یک روز غیبت نمی‌کرد، مردم محل ما بدو پرداختند و گفتند: «برای حمایت تو جان می‌دهیم»

گوید: مرد عراقی همچنان بی‌بود تا آن خبیث معزول شد.

عبدالحکم بن عبدالله گوید: ولید، عثمان بن حیان را از آن رو به مدینه فرستاد که عراقیان را از آنجا برون کند و کسانی را که تمایلات گمراهانه داشتند و کسانی را که تأیید آنها می‌کردند پراکنده کند، او را به ولایتداری نفرستاده بود که به منبر نمی‌رفت و سخن نمی‌کرد و چون با عراقیان و درباره منحور و دیگران سختی کرد، وی را بر مدینه نگهداشت که به منبر می‌رفت.

در این سال حجاج، سعید بن جبیر را کشت.

سخن از خبر کشته شدن سعید بن جبیر

سبب اینکه حجاج، سعید بن جبیر را کشت آن بود که وی جزو یاران عبد الرحمان بن اشعث بر ضد حجاج قیام کرده بود و چنان بود که وقتی حجاج، ابن اشعث را برای نبرد ترتیب می‌فرستاد سعید را بر کار مقرری سپاه گماشته بود و چون عبد الرحمان، حجاج را خلع کرد سعید جزو کسانی بود که با وی حجاج را خلع کرده بودند و چون عبد الرحمان هزیمت شد و به ولایت ترتیب گریخت، سعید نیز گریزان شد.

ابوبکر بن عیاش گوید: حجاج به فلان که عامل اصفهان بود نامه نوشت. سعید نیز آنجا بود. طبری گوید: چنان پندارم که وقتی وی از حجاج گریخت سوی اصفهان رفت. حجاج به عامل اصفهان نوشت: «سعید به نزد تو است، ویرا بگیر» فرمان پیش کسی آمد که این کار را خوش نداشت و کس پیش سعید فرستاد که از اینجا برو.

گوید: سعید از اصفهان دوری گرفت و سوی آذربایجان رفت و همچنان آنجا بود و سالها گذشت، پس از آن آهنگ عمره کرد و سوی مکه رفت و آنجا بماند و چنان بود که کسانی امثال وی نهان می‌ماندند و نام خویش را فاش نمی‌کردند.

گوید: ابو حصین این حدیث را برای ما روایت می‌کرد، می‌گفت: «خبر یافتیم که فلان، ولایتدار مکه شد، بدو گفتم: «ای سعید، این مرد مورد اطمینان نیست که مردی بدسرشت است و از او بر تو بیمناکم، حرکت کن و برو.»

گفت: «ای ابو حصین، به خدا چندان گریخته‌ام که از خدا شرم دارم، آنچه خدا مقرر داشته به من می‌رسد.»

گفتم: «پندارم که چنانکه مادرت نامت داده سعید هستی»

گوید: «آن کسی سوی مکه آمد و کسی فرستاد که او را گرفتند و با وی ملایمت کرد و با وی سخن کرد اما درباره وی تدبیر می‌کرد.»

عمر بن قیس گوید: حجاج به ولید نوشت: «اهل نفاق و اختلاف به مکه پناه برده‌اند اگر امیر مؤمنان صلاح بیند مرا درباره آنها اجازه دهد.»

گوید: پس ولید به خالد بن عبدالله قسری نوشت که عطا و سعید بن جبیر و مجاهد و طلق بن حبیب و عمرو بن دینار را بگیرت. عمرو بن دینار و عطا را رها کردند که از مردم مکه بودند، اما دیگران را پیش حجاج فرستادند، طلق در راه بمرد مجاهد در زندان ماند تا حجاج بمرد و سعید بن جبیر کشته شد.

اشجعی گوید: وقتی مراقبان، سعید بن جبیر را بیاوردند در منزلی نزدیک ریزه فرود آوردند، یکی از مراقبان به حاجت خویش رفت و دیگری بماند، کسی که به نزد سعید بود بیدار شد که خوابی دیده بود و گفت: «ای سعید، خوش ندارم که در خون تو شریک باشم، در خواب دیدم که به من گفته شد وای تو از خون سعید بن جبیر، بیزاری کن.» هر کجا می‌خواهی برو که هرگز از پی تو نخواهم آمد.

سعید گفت: «امید سلامت دارم، امید دارم» و نپذیرفت. تا آن دیگری بیامد، روز بعد وقتی منزل گرفتند باز چنان خواب دید که بدو گفته شد: از خون سعید بیزاری کن که گفت: «ای سعید هر کجا می‌خواهی برو من نمی‌خواهم در خون تو شریک باشم.»

گوید: عاقبت سعید را بیاوردند و به خانه‌ای رسانیدند که در آن اقامت داشته بود که همین خانه است. یزید بن ابی زیاد وابسته بنی هاشم گوید: به خانه سعید پیش وی رفتم، او را در بند آورده بودند، قاریان مردم کوفه پیش وی آمده بودند.

راوی گوید: گفتم: «و برای شما حدیث گفت؟»

گفت: «آری به خدا می‌خندید و برای ما حدیث می‌گفت، دخترک وی در در دامنش بود که بنگریست و بند آهنین را دید و بگریست و شنیدمش که می‌گفت: «هی دخترکم: بد دل مباش» و این برای وی سخت بود.

گوید: به دنبال وی رفتم تا به پل رسیدیم، مراقبان گفتند: تا ضامن ندهد او را عبور نمی‌دهیم که می‌ترسیم خودش را غرق کند»

گفتیم: «سعید بن جبیر خودش را غرق کند؟» اما او را عبور ندادند تا ضامن وی شدیم.»

فضل بن سوید گوید: حجاج مرا به کاری فرستاد، سعید بن جبیر را آوردند، بازگشتم، با خویش گفتم: «بنگرم چه می‌کند» و بالای سر حجاج ایستادم.

حجاج بدو گفت: «ای سعید، مگر ترا شریک امانت خویش نکردم؟ مگر ترا به کار نگماشتم؟ مگر چنان نکردم؟» چندان که پنداشتم وی را رها خواهد کرد.

گفت: «چرا»

گفت: «پس چرا بر ضد من قیام کردی؟»

گفت: «سوگندم دادند»

گوید: حجاج سخت خشمگین شد و گفت: «هی! برای قسم عبد الرحمان به گردن خویش حقی قایل شدی، اما برای خدا و امیر مؤمنان و من حقی قایل نشدی، گردنش را بزنید» پس گردنش را بزدند که سر بیفتاد، کلاهی مدور و سپید و کوچک بر آن بود.

خلف بن خلیفه گوید: وقتی سعید بن جبیر کشته شد و سرش بیفتاد سه بار تکبیر گفت، یکبار آشکار گفت و دو دیگر را گفت اما آشکار نبود.

انس بن ابی شیخ گوید: وقتی سعید بن جبیر را پیش حجاج آوردند گفت: «خدا نصرانی زاده را لعنت کند...»

گوید: مقصودش خالد قصری بود که جبیر را از مکه فرستاده بود.

«... مگر من جای او را نمی‌دانستم، چرا به خدا و خانه‌ای را که در مکه محل وی بود می‌دانستم.»

گوید: آنگاه رو به سعید کرد و گفت: «ای سعید چرا بر ضد من قیام کردی؟»
گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد، من یکی از مسلمانانم که گاهی خطا می‌کند و گاهی به صواب می‌رود»

گوید: خاطر حجاج خوش شد و چهره‌اش شکفته شد و امیدوار شد که از کار وی خلاصی یابد.
گوید: بار دیگر با وی چیزی گفت که گفت: «بیعت وی به گردن من بود.»
گوید: حجاج خشمگین شد و چنان به هیجان آمد که یک طرف عبا از شانه‌اش بیفتاد و گفت: «ای سعید، مگر به مکه نیامدم و ا بن زبیر را نکشتم، آنگاه از مردم و از تو برای امیر مؤمنان، عبدالملک بیعت نگرفتم؟»

گفت: «چرا؟»

گفت: «پس از آن به ولایتداری عراق سوی کوفه آمدم و بیعت امیر مؤمنان را تجدید کردم و بار دیگر از تو برای وی بیعت گرفتم.»

گفت: «آری»

گفت: «دو بیعت امیر مؤمنان را شکستی و به یک بیعت جولا پسر جولا وفا کردی، گردنش را بزنی.»
گوید: «جریر از شعر خویش سعید بن جبیر را منظور دارد که خطاب به حجاج گوید:

«بسا کسا که دو بیعت شکست

و ریش وی را از خون رگهایش

رنگ کردی.»

سالم افطس گوید: وقتی سعید بن جبیر را پیش حجاج آوردند می‌خواست سوار شود و پای در رکاب کرده بود گفت: «به خدا سوار نمی‌شوم تا به جهنم بروی، گردنش را بزنی.»

گوید: پس گردنش را بزدند و همانجا عقلش خلل یافت و می‌گفت: «بندهای ما، بندهای ما» و پنداشتند که منظورش بندهایی بود که بر سعید بن جبیر نهاده بودند که پاهای او را از وسط ساق قطع کردند و بندها را برگرفتند.

هلال بن جناب گوید: سعید بن جبیر را پیش حجاج آوردند که بدو گفت: «تو به مصعب بن زبیر نامه نوشتی؟»

گفت: «مصعب به من نامه نوشت»

گفت: «به خدا ترا می‌کشم.»

گفت: «در این صورت من سعید خواهم بود، چنانکه مادرم مرا نامیده است.»

گوید: پس او را بکشت و پس از او بیشتر از چهل روز نماند. و چنان شده بود که وقتی می‌خفت او را در خواب می‌دید که جامه‌اش را می‌گرفت و می‌گفت: «ای دشمن خدا مرا کشتی؟» و حجاج می‌گفت: «با سعید بن جبیر چه کار داشتیم، با سعید بن جبیر چه کار داشتیم.»

ابو جعفر گوید: و چنان بود که این سال را سال فقیهان می‌گفتند که بیشتر فقیهان اهل مدینه در این سال در گذشتند. در آغاز سال علی بن حسین علیه السلام در گذشت، پس از آن عروه بن زبیر، پس از آن سعید بن مسیب و ابوبکر بن عبد الرحمان.

در این سال ولید، سلیمان بن حبیب را در شام به قضاوت گماشت درباره کسی که در این سال سالار حج بود اختلاف کرده‌اند: به گفته ابو معشر به سال نود و چهارم مسلمة بن عبدالملک سالار حج بود. اما به گفته واقدی در این سال عبد العزیز ابن ولید سالاری حج داشت. و هم او گوید: به قولی نیز مسلمة بن عبدالملک بود.

در این سال عامل مکه خالد بن عبدالله قسری بود، عامل مدینه عثمان بن حیان مری بود، عامل کوفه زیاد بن جریر بود، قضای آنجا با ابوبکر بن ابو موسی بود، عامل بصره جراح بن عبدالله بود. قضای آنجا با عبد الرحمان بن اذینه بود، عامل خراسان قتیبة بن مسلم بود، عامل مصر قره بن شریک بود، همه عراق و مشرق به حجاج سپرده بود.

آنگاه سال نود و پنجم در آمد.

سخن از حوادثی که به سال نود و پنجم بود

در این سال عباس بن ولید غزای روم کرد و خدا سه قلعه را به دست وی بگشود که چنانکه گفته‌اند طولس بود و مرزبانین و هرقله.

و هم در این سال آخرین قسمت هند گشوده شده بجز کیرج و مندل.

و هم در این سال به ماه رمضان واسط نی‌بنیان گرفت.

و هم در این سال موسی بن نصیر از اندلس سوی افریقه رفت و در قصر الماء دو میلی قیروان قربان کرد.

و هم در این سال قتیبة بن مسلم به غزای چاچ رفت.

سخن از خبر غزای چاچ

علی بن محمد گوید: حجاج به سال نود و پنجم سپاهی از عراق فرستاد که پیش قتیبه رفتند که به غزا رفت و چون به چاچ رسید، یا به کشماهن، خبر مرگ حجاج بدو رسید، به ماه شوال، که غمین شد و سوی مرو بازگشت و شعری به تمثیل می‌خواند به این مضمون:

«به دینم قسم که نیکمردی از خاندان جعفر

در حوران به بندها افتاد

اگر زنده باشی از زندگی خویش ملول نباشم

و اگر بمیری، از پس مرگ تو زندگی را چه سود»

گوید: کسان را نیز پس برد و آنها را پراکنده کرد، گروهی را در بخارا نهاد، گروهی را سوی کش و نسف فرستاد، آنگاه به مرو رفت و آنجا بود که نامه ولید بدو رسید که: امیر مؤمنان تلاش و کوشش ترا در پیکار دشمنان مسلمانان بدانست، امیر مؤمنان ترا بالا می‌برد و با تو چنان می‌کند که شایسته تو است. به نبردهای خویش مشغول باش و در انتظار پروردگار خویش باش و نامه‌های خویش را از امیر مؤمنان باز مدار تا چنان شود که گویی من ولایت ترا و مرزی را که آنجا هستی می‌بینم.»

در این سال حجاج بن یوسف بمرد، در ماه شوال، وی در آن وقت پنجاه و چهار ساله بود، و به قولی پنجاه و سه ساله. گویند: وفات وی در این سال پنج روز مانده از ماه رمضان بود.

و هم در این سال حجاج به هنگام مرگ پسر خویش عبدالله را به کار نماز گماشت. مدت امارت حجاج بر عراق، چنانکه واقدی گوید، بیست سال بود.

در همین سال عباس بن ولید قنسرین را بگشود.

در همین سال وضاحی با حدود یک هزار کس همراهان خویش به سرزمین روم کشته شد.

و هم در این سال، منصور، عبدالله بن محمد، تولد یافت.

و هم در این سال ولید بن عبدالملک، یزید بن ابی کبشه را بر جنگ و نماز کوفه و بصره گماشت و خراج هر دو شهر را به یزید بن ابی مسلم سپرد.

گویند: حجاج هنگام مرگ یزید بن ابی کبشه را به کار جنگ و نماز دو شهر گماشته بود و خراج آنها را به یزید بن مسلم داده بود که پس از مرگ حجاج، ولید آنها را به همان ترتیبی که حجاج گماشته بودشان به جای نهاد، با همه عاملان حجاج چنین کرد و پس از وی آنها را به کارهایی که در زندگی وی داشته بودند باقی گذاشت.

در این سال بشر بن ولید سالار حج شد، این را از ابو معشر آورده‌اند. واقدی نیز چنین گفته است.

عاملان ولایتها در این سال همانها بودند که به سال پیش بوده بودند بجز کوفه و بصره که از پس مرگ حجاج به کسانی داده شد که یاد کردم.

آنگاه سال نود و ششم درآمد.

سخن از حوادثی که به سال نود و ششم بود

به گفته واقدی غزای زمستانی بشر بن ولید در این سال بود و وقتی بازگشت که ولید مرده بود.

وفات ولید بن عبدالملک نیز در همین سال بود، به روز شنبه نیمه جمادی الاخر سال نود و ششم، به گفته همه سیرت نویسان. اما درباره مدت خلافت وی اختلاف کرده‌اند.

زهری گوید: ولید ده سال یک ماه کم پادشاهی کرد، اما به گفته ابو معشر خلافت وی نه سال و هفت ماه بود.

هشام بن محمد گوید: دوران زمامداری ولید هشت سال و شش ماه بود، به گفته واقدی خلافت وی هفت سال و هشت ماه و دو روز بود.

در مدت عمر وی نیز اختلاف کرده‌اند: محمد بن عمر گوید: در دمشق مرد و چهل و شش سال و یک ماه داشت. اما به گفته هشام بن محمد وقتی بمرد چهل و پنج ساله بود.

علی گوید: وفات ولید در دیر مران بود و بیرون در کوچک و به قولی در مقابل فرادیس به خاکش کردند.

به قولی به وقت وفات چهل و هفت سال داشت.

گویند: عمر بن عبد العزیز بر او نماز کرد.

چنانکه گویند: ولید نوزده فرزند داشت: عبد العزیز و محمد و عباس و ابراهیم و تمام و خالد و عبد الرحمان و مبشر و مسرور و ابو عبیده و صدقه و منصور و مروان و عنبسه و عمر و روح و بشر و یزید و یحیی. مادر عبد العزیز و محمد ام البنین دختر عبد العزیز بن مروان بود. مادر ابو عبیده فزاریه بود و دیگران از مادران مختلف بودند.

سخن از بعضی روشهای ولید

علی گوید: ولید بن عبدالملک به نزد مردم شام از همه خلیفگان بهتر بود که مسجدها بنیان کرد: مسجد دمشق و مسجد مدینه، مناره نهاد و کسان را عطا داد، مجذومان را نیز عطا داد و گفت: «از کسان چیز میخواهید» به هر که از پا درآمد بود خادمی داد و به هر که کور بود راهنمایی داد. در ایام زمامداری وی فتوح بزرگ شد: موسی بن نصیر اندلس را گشود، قتیبه کاشغر را گشود، محمد بن قاسم هند را گشود.

گوید: و چنان بود که ولید بر سبزی فروش می گذشت و دسته سبزی را می گرفت و می گفت: «این به

چند است؟» که می گفت: «به یک پول» ولید می گفت: «بیشترش کن»

گوید: یکی از مردم بنی مخزوم پیش ولید آمد و تقاضا کرد قرض وی را بپردازد.

گفت: «بله، اگر استحقاق آنرا داشته باشی»

گفت: «ای امیر مؤمنان، من که با تو خویشاوندی دارم چگونه مستحق نیستم؟»

گفت: «قرآن آموخته‌ای؟»

گفت: «نه»

گفت: «نزدیک من بیا»

گوید: و چون به او نزدیک شد با چوبی که به دست داشت عمامه او را برداشت و با همان چوب چند

ضربت به او زد و به یکی گفت: «این را ببر و از تو جدا نشود تا قرائت قرآن بیاموزد.»

گوید: عثمان بن یزید برخاست و گفت: «ای امیر مؤمنان قرض دارم»

گفت: «آیا قرآن آموخته‌ای؟»

گفت: «آری»

گوید: پس بگفت تا ده آیه از سوره انفال و ده آیه از سوره براءت بخواند آنگاه گفت: «بله، در این صورت

قرض شما را می‌پردازیم و خویشاوندی شما را رعایت می‌کنیم»

گوید: ولید بیمار شد و از خویش رفت و همه روز چنان بود که پنداشتند مرده است و بر او گریستند

و پیک‌ها با خبر مرگ وی حرکت کرد. پیکی پیش حجاج رسید که انا لله گفت و بگفت تا طنابی را به دست

وی محکم کردند و به ستونی بستند و گفت: «خدایا کسی را که رحم نداشته باشد بر من مسلط مکن که

دیر باز از تو خواسته بودم که مرگ مرا پیش از مرگ او قرار دهی» و همچنان دعا می‌کرد و در این حال بود

که پیکی بیامد و خبر آورد که به خود آمده است.

علی گوید: وقتی ولید به خود آمد گفت: «هیچکس از سلامت امیر مؤمنان بیشتر از حجاج خرسند

نشده»

عمر بن عبد العزیز گفت: «نعمت سلامت تو بزرگ است، گویی می‌بینم که نامه حجاج رسیده و

می‌گوید که وقتی خبر بهبود تو به او رسیده به سجده افتاده و همه مملوکان خویش را آزاد کرده و چند

شیشه از انبه هند فرستاده»

گوید: چند روز بعد نامه رسید چنانکه عمر گفته بود.

گوید: حجاج نمرد تا وقتی که برای ولید ناخوشایند شد. یکی از خدمه وی گوید: روزی دستهای ولید

را برای غذا می‌شستم، دست خود را پیش آورد. داشتم آب روی آن می‌ریختم، وی غافل بود، آب روان بود و

من نمی‌توانستم سخن کنم، آنگاه آب به چهره من ریخت و گفت: «خوابی؟» و سر خویش را به طرف من

بلند کرد و گفت: «می‌دانی دیشب چه خبر آمد؟»

گفتم: «نه»

گفت: «وای تو، حجاج مرد»

گوید: «من انا لله گفتم اما ولید گفت: «خاموش باش که مولایت خویش ندارد که سیبی به دست او

باشد و آنرا بیوید.»

علی گوید: ولید به کار بنیان و آبگیر سازی و ملک داری دلبسته بود و چنان بود که در ایام وی کسان

به هم می‌رسیدند و از یک دیگر درباره بنیان و آبگیر می‌پرسیدند و چون سلیمان زمامدار شد زن گرفتن و

غذا خوردن را دوست داشت و مردم از همدیگر درباره ازدواج و کنیزان می‌پرسیدند. و چون عمر بن عبد

العزیز زمامدار شد وقتی به همدیگر می‌رسیدند، یکی به دیگری می‌گفت: «دیشب ورد تو چه بود؟ چه مقدار

قرآن از حفظ داری؟ کی قرآن ختم می‌کنی؟ و کی ختم کرده‌ای؟ در این ماه چه مدت روزه می‌داری؟»

جریر در رثای ولید شعری گفت به این مضمون:

«ای دیده، اشکی را که از یادگارها برخاسته

فروریز

که از این پس اشک به کار نیاید

که خلیفه در خاک فرو رفت

مصیبت فرزندان وی بزرگ است

چونان ستارگان که مهتاب از میان آن افتاده باشد

فراهم بودند اما

نه عبد العزیز، نه روح و نه عمر.

از مرگ او جلوگیری نتوانستند کرد»

علی گوید: ولید بن عبدالملک به حج رفت، محمد بن یوسف نیز از یمن به حج رفت و برای ولید

هدیه‌ها همراه داشت، ام البنین به ولید گفت: «ای امیر مؤمنان، هدیه محمد بن یوسف را به من بده.»

گوید: ولید بگفت تا هدیه‌ها را پیش وی برند، فرستادگان ام البنین برای گرفتن هدیه‌ها پیش محمد

آمدند اما او نداد و گفت: «تا وقتی که امیر مؤمنان در آن بنگرد و رای خویش را بگوید» که هدیه‌ها بسیار

بود.

ام البنین گفت: «ای امیر مؤمنان، دستور داده بودی که هدیه‌های محمد را پیش من آرند، اما بدان

نیاز ندارم»

گفت: «چرا»

گفت: «شنیده‌ام که وی آنها را به زور از کسان گرفته و در کار فراهم آوردن آن به زحمتشان انداخته و

ستم کرده.»

گوید: محمد کالا را پیش ولید بود که بدو گفت: «شنیده‌ام آنرا به زور گرفته‌ای.»

گفت: «خدا نکند چنین باشد»

پس ولید بگفت تا او را میان رکن و مقام پنجاه بار قسم دادند که چیزی از آنرا به زور نگرفته و به

کسی ستم نکرده و جز از راه حلال به دست نیاورده.»

یوسف بن محمد قسم یاد کرده، ولید آنرا پذیرفت و به ام البنین داد پس از آن محمد در یمن بمرد،

دردی گرفت که بندهاش از هم جدا شد.

در این سال ولید می‌خواست سوی برادر خویش سلیمان رود و او را خلع کند که قصد داشت برای

پسرش بیعت بگیرد و این پیش از بیماری‌ای بود که از آن درگذشت.

علی گوید: ولید و سلیمان هر دو ولیعهد عبدالملک بودند، وقتی کار به ولید رسید می‌خواست برای پسرش عبد‌العزیز بیعت بگیرد و سلیمان را خلع کند اما سلیمان راضی نشد، ولید از او خواست کار خلافت را از پس خویش به عبد‌العزیز واگذارد که راضی نشد، اموال بسیار بر او عرضه کرد که باز هم راضی نشد. پس از آن ولید به عاملان خویش نوشت که برای عبد‌العزیز بیعت بگیرند. و مردم را بدین کار خواند، اما کسی نپذیرفت، مگر حجاج و قتیبه و تنی چند از خواص.

گوید: عباد بن زیاد به ولید گفت: «کسان این را از تو نمی‌پذیرند و اگر بپذیرند اطمینان ندارم که با فرزند تو خیانت نکنند، به سلیمان بنویس که پیش تو آید که حق اطاعت بر او داری و بگوی با عبد‌العزیز بیعت کند از پی خویش که وقتی به نزد تو باشد توان امتناع ندارد و اگر امتناع کند کسان بر ضد وی باشند»

گوید: پس ولید به سلیمان نامه نوشت و دستور داد پیش وی آید اما سلیمان تعلل کرد، ولید تصمیم گرفت سوی وی رود و خلعتش کند و دستور داد کسان آماده شوند و بگفت تا خیمه‌های وی را برون بردند اما بیمار شد و پیش از آنکه برای این منظور حرکت کند در گذشت.

هلوات کلبی گوید: در هند با محمد بن قاسم بودیم، خدای زاهر را بکشت و نامه حجاج به نزد ما آمد که سلیمان را خلع کنید و چون سلیمان به خلافت رسید نامه سلیمان آمد که زراعت کنید و کشت کنید که از آنجا نخواهید آمد و ما در آن ولایت بودیم تا عمر بن عبد‌العزیز به خلافت رسید و ما بیامدیم».

علی گوید: ولید می‌خواست مسجد دمشق را بنیان کند که در آنجا کلیسایی بود. به یاران خویش گفت: «شما را قسم می‌دهم که هر یک از شما خشتی بیارد، و هر کس خشتی می‌آورد، یکی از مردم عراق دو خشت آورد که بدو گفت: «از کجایی؟»

گفت: «از مردم عراقم»

گفت: «ای مردم عراق، در همه چیز افراط می‌کنید، حتی در اطاعت»

گوید: پس از آن کلیسا را ویران کردند و به جای آن مسجدی ساخت و چون عمر بن عبد‌العزیز زمامدار شد، در این باره شکایت بدو بردند و گفتند: «آنچه بیرون شهر باشد به جنگ گشوده شده»
عمر به آنها گفت: «کلیسایتان را پس می‌دهیم، اما کلیسای تما را ویران می‌کنیم که به جنگ گشوده شده و به جای آن مسجدی می‌سازیم»

گوید: و چون چنین گفت گفتند: «این کلیسا را به شما وا می‌گذاریم و کلیسای توما را به ما واگذارید» و عمر چنان کرد.

در این سال قتیبه کاشغر را گشود و به غزای چین رفت.

سخن از فتح کاشغر و غزای چین

علی بن محمد گوید: به سال نود و ششم قتیبه به غذا رفت و زن و فرزند کسان را نیز همراه برد از بیم سلیمان می‌خواست زن و فرزند خویش را در سمرقند جای دهد و چون از نهر عبور کرد، یکی از وابستگان خویش را به نام خوارزمی بر گذرگاه نهر گماشت و گفت: «هیچکس بی جواز عبور نکند» و سوی فرغانه رفت و کس سوی دره عصام فرستاد که راه کاشغر را که نزدیکترین شهر چین بود برای وی هموار کند. در فرغانه بود که خبر مرگ ولید بدو رسید.

ایاس بن زهیر گوید: وقتی قتیبه از نهر عبور کرد پیش وی رفتم و گفتم: «وقتی حرکت کردی رأی ترا درباره زن و فرزند نمی‌دانستم که برای این کار آماده شویم، پسران بزرگم با منند اما کسانم را به جای نهاده‌ام با مادری پیر و کسی پیش آنها نیست که به کارشان برسد، اگر خواهی نامه‌ای برای من بنویسی که با یکی از پسرانم بفرستم و کسانم را بیارد».

گوید: و او نامه را نوشت و به من داد که سوی نهر رفتم. مراقب نهر در سوی دیگر بود، دست خویش را تکان دادم، کسانی در کشتی‌ای بیامدند و گفتند: «کیستی و جوازت^۱ کجاست؟»

گوید: به آنها بگفتم، کسانی با من بماندند و کسانی کشتی را پیش عامل بردند و بدو خبر دادند. گوید: پس سوی من باز آمدند و مرا برداشتند، وقتی پیش آنها رسیدم غذا می‌خوردند من گرسنه بودم و خویشتن را بینداختم. از من درباره کارم پرسید اما من می‌خوردم و جواب نمی‌دادم.

عامل نهر گفت: «این یک بدوی است که از گرسنگی به جان آمده است.» گوید: پس از آن برفتم و به مرو رسیدم و مادرم را برداشتم و به آهنگ اردو بازگشتم، در این اثنا خبر مرگ ولید رسید و من سوی مرو بازگشتم.

ابو مخنف گوید: قتیبه، کثیر بن فلان را به کاشغر فرستاد که آنجا اسیرانی گرفت و به گردنشان مهر نهاد که این را خدا غنیمت قتیبه کرد. آنگاه پیش قتیبه بازگشت و خبر مرگ ولید رسید.

حکم بن عثمان به نقل از پیری از مردم خراسان گوید: قتیبه پیش رفت تا نزدیک چین رسید. گوید: پس شاه چین بدو نوشت که یکی از سران قوم همراه خویش را پیش ما فرست که ما را درباره شما مطلع کند و از دین شما پرسش کنیم.

گوید: قتیبه دوازده کس را برگزید و به گفته بعضی‌ها ده کس از بزرگان قبایل را برگزید که منظر نکو و تن و توش و زبان آوری و فهم و دلیری داشتند، نخست درباره آنها پرسش کرد و شایستگی‌شان را معلوم داشت، سپس با آنها سخن کرد و در کارشان را بیازمود که خردمند و نکو منظرشان دید و بگفت تا از سلاح و کالای خوب از حریر و زینت و پارچه سپید و نرم و نازک و پاپوش و عطر، لوازم نیکو دهند و آنها را اسبان درشت پیکر داد که همراهشان یدک برند و اسبانی که بر آن نشینند.

گوید: هبیره بن مشمرج کلابی زبان آوری گشاده زبان بود، قتیبه بدو گفت: «ای هبیره چه خواهی کرد؟»

گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد، به حد کفایت ادب آموخته‌ام، هر چه خواهی بگوی تا بگویم و بدان کار کنم»

گفت: «به برکت خدای بروید و توفیق از خداست، عمامه‌ها را برمدارید تا بدان ولایت رسید و چون پیش وی رسیدید، بدو بگویید که من سوگند یاد کرده‌ام که باز نگردم تا بر ولایتشان پای نهم و مهر بر شاهانشان نهم خراجشان را بگیرم.»

گوید: پس از آن گروه رفتند، هبیره بن مشمرج سالارشان بود و چون به مقصد رسیدند شاه چین کس فرستاد و آنها را پیش خواند، وارد حمام شدند و در آمدند و جامه‌های سپید پوشیدند که زیر پوشهای نازک زیر آن بود. سپس مشک زدند و بخور سوختند و پاپوش وردا پوشیدند و پیش شاه رفتند که بزرگان مردم مملکتش^۱ پیش وی بودند و بنشستند، نه شاه و نه هیچیک از همنشینان وی با آنها سخن نکردند و آنها برخاستند.

شاه با حاضران مجلس خویش گفت: «اینان را چگونه دیدی؟»

گفتند: «گروهی را دیدیم که به جز زنان نبودند و کس از ما نبود که وقتی آنها را بدید و بویشان را بویید، آشفته نشد.»

گوید: روز دیگر شاه کس به طلب آنها فرستاد که پوشش خوب و عمامه‌ها و روپوشهای حریر پوشیدند و بیامدند و چون به نزد شاه رسیدند به آنها گفت: «باز گردید» و به یاران خویش گفت: «این وضع را چگونه دیدید؟»

گفتند: «این وضع از اولیها به وضع مردان مانده‌تر بود و اینان همانها بودند.»

و چون روز سوم شد شاه کس به طلب آنها فرستاد که سلاح برگرفتند و خود و زره سر نهادند و شمشیر آویختند و نیزه برداشتند و کمان به شانه‌ها آویختند و بر اسبان خویش نشستند و بیامدند. فرمانروای چین در آنها نگرست و کسان دید که چون کوهها روان بودند و چون نزدیک وی رسیدند نیزه‌ها را به زمین کوفتند و دوان سوی آنها رفتند و پیش از آنکه وارد شوند به آنها گفته شد باز گردید به سبب آنکه بیمشان در دل آنها افتاده بود.

گوید: پس بازگشتند و بر اسبان خویش نشستند و نیزه‌ها را برگرفتند و اسبان خویش را بتاختند گفתי یک دیگر را تعاقب می‌کردند.

شاه به یاران خویش گفت: «آنها را چگونه می‌بینید؟»

گفتند: «هرگز کسانی را چون اینان ندیده‌ایم»

گوید: شبانگاه شاه کس پیش آنها فرستاد که سالار و شخص برتر خویش را پیش من فرستید که هبیره را فرستادند و چون به نزد شاه وارد شده بدو گفت: «عظمت ملک مرا دیده‌اید و کس نیست که شما را در مقابل من حفظ کند، اکنون در ولایت من هستید و چون تخم مرغ در کف منید، من ترا از چیزی می‌پرسم که اگر راست نگویی شما را می‌کشم.»

گفت: «بپرس»

گفت: «چرا در روز اول و دوم و سوم سر و وضعتان را چنان آراستید؟»

گفت: «سر و وضع ما به روز اول پوششی بود که در میان کسان خویش داریم و بوی ما به نزد آنها چنانست. به روز دوم چنان بودیم که پیش امیران خویش می‌رویم و روز سوم چنان بودیم که با دشمن رو به رو می‌شویم که وقتی خطری رخ دهد چنین باشیم.»

گفت: «ایام خویش را نیکو مترتب کرده‌اید پیش یار خودتان بازگردید و بگویید بازگردد که من حرص او را و کمی یارانش را دانسته‌ام و گر نه کس می‌فرستم که شما را و او را هلاک کند»

گفت: «کسی که اول سپاهش در ولایت تو است و آخرش در آنجا که زیتون می‌روید، چگونه یارانش کمند و کسی که دنیا را که بر آن تسلط داشته پشت سر نهاده و به نبرد تو آمده چگونه حریص باشد؟ اینکه ما را از کشتن می‌ترسانی، ما را اجل هاست که چون در رسد کشته شدن از همه نکوتر است و آنرا ناخوش نداریم و از آن نمی‌ترسیم»

گفت: «یار تو چگونه راضی می‌شود؟»

گفت: «او سوگند یاد کرده که باز نگردد تا پای به سرزمین شما نهد و شاهانتان را مهر زند و باج بگیرد»

گفت: «ما وی را از سوگندش رها می‌کنیم، چیزی از خاک سرزمین خویش را پیش وی می‌فرستیم که پای بر آن نهد. تنی چند از فرزندان خویش را پیش وی می‌فرستیم که بر آنها مهر نهد و باجی می‌فرستیم که از آن خشنود شود.»

گوید: بگفت تا سینی طلائی بیاوردند که خاک در آن بود، مقداری حریر و طلا و چند نوجوان از فرزندان ملوکشان را همراه کرد. به آنها نیز جایزه‌های نکو داد که روان شدند و با آنچه همراه داشتند پیش قتیبه رفتند که باج را پذیرفت و نوجوانان را مهر نهاد و پس فرستاد و پای بر خاک نهاد.

گوید: قتیبه هبیره را سوی ولید فرستاد که در یکی از دهکده‌های فارس بمرد.

باهلیان گوید: چنان بود که وقتی قتیبه از غزا باز می‌گشت دوازده اسب اصیل و دوازده اسب دو رگه می‌خرید که هر اسب بیشتر از چهار هزار نبود و آنرا تا به وقت غزا نگه می‌داشت و چون برای غزا آماده می‌شد و اردو می‌زد اسبان را به بند می‌کردند که لاغر می‌شد و سپاه را از نهری عبور نمی‌داد تا گوشت اسبان سبک شود و پیشتازان سپاه را بر آن می‌نشانند. پیشتازان سپاه را از یکه سواران و بزرگان می‌فرستاد و

یکی از عجمان نیکوخواه را بر اسبان دو رگه همراه آنها می‌فرستاد و چنان بود که وقتی پیشتاز می‌فرستاد، می‌گفت تا لوحی را نقش کنند، سپس آنرا دو نیمه می‌کرد یک نیمه را به او می‌داد و یک نیمه را نگه می‌داشت که نظیر آن را نسازند و می‌گفت که آن نیمه لوح را در گداری معروف یا زیر درختی مشخص یا خرابه‌ای در جایی که معین می‌کرد در خاک کند. سپس یکی را می‌فرستاد که نیمه لوح را در آرد تا معلوم شود که پیشتاز راست می‌گوید یا نه؟

گوید: ثابت قطنه عتکی به تذکار پادشاهان ترک که کشته شده بودند شعری گفت به این مضمون:

«از کشته شدن کازرنگ

و کشبیز و سرنوشت یباد

دل آرام گرفت»

خلافت سلیمان بن عبدالملک

ابو جعفر گوید: در این سال با سلیمان بن عبدالملک بیعت خلافت کردند و این در همان روز بود که ولید بن عبدالملک در رمله بمرد.

در همین سال سلیمان بن عبدالملک، عثمان بن حیان را از مدینه معزول کرد.

محمد بن عمر گوید: سلیمان، عثمان بن حیان را دو روز مانده از ماه رمضان سال نود و ششم از مدینه برداشت. به قولی امارت عثمان بر مدینه دو سال هفت روز کم بود.

واقدی گوید: ابوبکر بن محمد از عثمان اجازه خواسته بود که روز بعد بخوابد و به مجلس نشیند تا شب بیست و یکم را به نماز سر کند و عثمان اجازه داد. ایوب این سلمه مخزومی به نزد وی بود. مناسبات ایوب با ابوبکر بد بود از این رو به عثمان گفت: «گفته این را نمی‌بینی، این را از روی ریا می‌گویند» عثمان گفت: «متوجه این شدم پسر پدرم نیستم اگر فردا که کس می‌فرستم ننشسته باشد یکصد تازیانه به او نزنم و سر و رویش را نتراشم.»

ایوب گوید: پیشامدی بود که آنرا خوش داشتم، سحرگاهان برفتم دیدم شمعی در خانه روشن است، با خود گفتم: «مری شتاب کرده»، اما فرستاده سلیمان را دیدم که پیش ابوبکر آمده و او را امارت داده بود و عثمان را عزل کرده بود و گفته بود بند بر او نهند.

گوید: وارد دار الاماره شدم، ابن حیان نشسته بود ابوبکر بر کرسی‌ای بود و به آهنگری می‌گفت: «بند

به پای این بز» عثمان مرا نگریست و شعری خواند به این مضمون:

«پشتهای خویش را برهنه نکردند

و از پس حادثه، حادثه‌ای رخ می‌دهد.»

در همین سال سلیمان، یزید بن ابی مسلم را از عراق برداشت و امارت آنجا را به یزید بن مهلب داد و صالح بن عبد الرحمان را به کار خراج گماشت و بدو فرمان داد که مردم خاندان ابن عقیل را بکشد و شکنجه کند.

علی بن محمد گوید: صالح به عراق آمد، کار خراج با وی بود، یزید کار جنگ را داشت که زیاد بن مهلب را عامل عمان کرد و گفت: «مکاتبه تو با صالح باشد و چون به او نامه می‌نویسی نامش را مقدم دار» صالح کسان خاندان ابن عقیل را گرفت و آنها را شکنجه کردن گرفت. کار شکنجه‌شان با عبدالملک بن مهلب بود.

در این سال قتیبه در خراسان کشته شد.

سخن از سبب کشته شدن قتیبه

سبب آن بود که ولید بن عبدالملک می‌خواست که پسر خویش عبد العزیز را ولیعهد کند و در این مورد نهانی با سالاران و شاعران سخن کرد، جریر در این باب شعری گفت به این مضمون:

«وقتی گویند کدام یک از کسان

برای خلافت بهتر است

ولید را از همه شایسته‌تر دانند

و بیجا نکنند

پس بیعت کنید و شتاب آرید»

جریر نیز شعری در ترغیب ولید به کار بیعت گرفتن برای عبد العزیز گفت به این مضمون:

«عبد العزیز را ولیعهد دانسته‌اند

و در این کار نه ستم کرده‌اند نه بدی

ای امیر مؤمنان! اگر خواهی

کار را به وی سپار

که کسان دست سوی او دراز کرده‌اند

و کار نهان آشکار شده است»

و خطاب به عبد العزیز در همین قطعه شعر گوید:

«اگر با تو به ولایت عهد بیعت کنند

کار سامان گیرد و بنا به اعتدال آید»

گوید: حجاج بن یوسف و قتیبه بر خلع سلیمان با وی بیعت کردند. پس از آن ولید هلاک شد و

سلیمان بن عبدالملک پای گرفت و قتیبه بیمناک شد.

سکن بن قتاده گوید: وقتی قتیبه از مرگ ولید و پا گرفتن سلیمان خبر یافت از سلیمان بیمناک شد که با حجاج در کار بیعت عبد العزیز بن ولید کوشیده بود و بیم کرد که سلیمان، یزید بن مهلب را ولایتدار خراسان کند.

گوید: پس قتیبه نامه‌ای به سلیمان نوشت و تهنیت خلافت گفت و تعزیت ولید و خدمت و اطاعت خویش را نسبت به عبدالملک و ولید بدو خبر داد و گفت که اگر وی را از خراسان بر ندارد نسبت بدو نیز مانند آنها مطیع و نیکخواه خواهد بود. و نامه دیگر نوشت و از فتوحهای خویش و مغلوب کردند دشمنان و مقام و مهابت و نفوذ خویش به نزد ملوک عجم^۱ سخن آورد و مهلب و خاندان مهلب را نکوهش کرد و به خدا قسم یاد کرد که اگر یزید را به خراسان گمارد او را خلع خواهد کرد. و همو نامه سومی نوشت که خلع سلیمان در آن بود و هر سه نامه را با یکی از مردم باهله فرستاد و گفت: «این نامه را بدو ده اگر یزید بن مهلب حاضر بود و سلیمان نامه را خواند و پیش وی انداخت این نامه دیگر را بدو ده اما اگر نامه اولی را خواند و به یزید نداد دو نامه دیگر را نگهدار.

گوید: فرستاده قتیبه بیامد و به نزد سلیمان درآمد که یزید بن مهلب نیز پیش وی بود، نامه را به سلیمان داد که بخواند و پیش یزید انداخت نامه دیگر را بداد که خواند و پیش یزید انداخت فرستاده نامه سوم را بدو داد که بخواند و رنگش بگشت آنگاه گل خواست و نامه را مهر زد و نگهداشت.

اما روایت ابو عبیده، معمر بن مثنی چنین است که در نامه اول بدگویی از یزید بن مهلب بود و سخن از خیانت و ناسپاسی و حق ناشناسی وی. نامه دوم ستایش یزید بود و مضمون نامه سوم این بود که اگر مرا بر جایی که بوده‌ام نگذاری و امان ندهی ترا خلع می‌کنم چنانکه پاپوش را برون می‌کنند، و سواره و پیاده بسیار بر ضد تو فراهم می‌کنم.

ابو عبیده گوید: وقتی سلیمان نامه سوم را بخواند آنرا میان دو تا از تشکلهایی نهاد که بر آن نشسته بود و چیزی نگفت.»

سخن به روایت سکن بن قتاده باز می‌گردد، گوید: آنگاه سلیمان بگفت تا فرستاده قتیبه را فرود آوردند و به دار الضیافه بردند و چون شب شد سلیمان او را پیش خواند و کیسه‌ای که دینار در آن بود بدو داد و گفت: «این جایزه تو است و این نیز فرمان یار تو درباره ولایتداری خراسان، حرکت کن، فرستاده من نیز با فرمان وی همراه تو می‌آید»

گوید: مرد باهلی روان شد، سلیمان یکی از مردم عبد القیس را که از تیره لیث بود به نام صعصعه با مصعب همراه وی فرستاد و چون به حلوان رسید کسان پیش آمدند و بدو خبر دادند که قتیبه به کار خلع پرداخته پس مرد عبد ی بازگشت و فرمان را به فرستاده قتیبه داد قتیبه به کار خلع اقدام کرده بود و کار

۱. چنانکه می‌بینید در همه صفحات پیش و اینجا طبری کلمه عجم را به معنی ترکان به کار برده در واقع کلمه عجم در مقابل عرب است و به تقریب بر همه اقوام غیر عرب مشرق عربستان به کار رفته است. م.

آشفته شد. وقتی فرستاده فرمان را به قتیبه داد با برادران خویش مشورت کرد که گفتند: «سلیمان پس از این حادثه دیگر به تو اعتماد نمی‌کند»

توبه بن اسید عنبری گوید: صالح به عراق آمد و مرا سوی قتیبه فرستاد که از وضع وی با خبر شوم، یکی از مردم بنی اسد در راه مصاحب من شد و پرسید که به چه کار می‌روم؟ اما کار خویش را نهان داشتم، به راهی می‌رفتیم که حیوانی راه ما را برید^۱ رفیقم به من نگریست و گفت: «می‌بینم که به کاری مهم می‌روی اما از من نهان می‌داری؟»

گوید: برفتم تا به حلوان رسیدم و کسان پیش آمدند و کشته شدن قتیبه را با من بگفتند.

ابو مخنف گوید: وقتی قتیبه می‌خواست سلیمان را خلع کند با برادران خویش مشورت کرد. عبد الرحمان گفت: «سپاهی به راه انداز و هر که را از او بیمناکی جزو آن کن و گروهی را سوی مرو فرست و برو تا به سمرقند برسی، آنگاه به همراهان خویش بگو: «هر که خواهد بماند کمک بیند و هر که خواهد برود مخالفت و بدی نبیند» و جز نیکخواهان با تو نمانند.

گوید: اما عبدالله بدو گفت: «همین جا او را خلع کن و مردم را به خلع وی دعوت کن که هیچکس مخالفت تو نکند». قتیبه به رای عبدالله کار کرد و سلیمان را خلع کرد و مردم را به خلع وی خواند به آنها گفت: «شما را از عین التمر و اطراف شط فراهم آوردم و برادر را به برادرش پیوستم و فرزند را به پدرش پیوستم و غنیمت شما را میانتان تقسیم کردند و مقرریتان را بی‌تاخیر و زحمت بدادم ولایتداران پیش از مرا آزموده بودید، امیه بیامد و به امیر مؤمنان نوشت که خراج خراسان برای مطبخ من بس نیست. پس از آن ابو سعید آمد و سه سال شما را بازیچه کرد که نمی‌دانستید در کار اطاعتید یا مخالفت، نه غنیمتی گرفت نه دشمنی را مغلوب کرد. پس از او فرزندش یزید آمد، نری بود که زنان بر سر وی رقابت داشتند و یزید بن ثروان هبنقه قیسی بر شما گماشته بود.»

گوید: اما کسی بدو پاسخ نداد، قتیبه خشمگین شد و گفت: «خدا کسی را که شما یاریش کنید نیرو ندهد. به خدا اگر بر ضد بزی فراهم آید شاخ آنرا نمی‌شکنید، ای مردم سافله- و نمی‌گویم عالیه^۲- ای اوباش شما را از هر سوی فراهم آوردم چنان که شتر زکات را فراهم می‌آرند، ای مردم بکر بن وائل، ای اهل غرور و دروغ و بخل، به کدام روزتان می‌بالید، به روز جنگتان یا به روز صلحتان، به خدا من از شما نیرومندترم، ای یاران مسیلمه! ای بنی ذمیم و نمی‌گویم بنی تمیم ای اهل سستی و شکم‌پارگی و خیانت! شما به روزگار جاهلیت خیانت را زرنگی می‌نامیدید، ای یاران سجاح، ای گروه عبد القیس، ای سنگدلان به

۱. این جزو رسوم عرب است که از عبور حیوان بر راه از چپ بر راست و از راست به چپ فال می‌زنند و حیوان رهگذر را سانج و بارح نام می‌دهند و ترتیب عبور از چپ بر راست (سانج) و بالعکس (بارح) فال نیک و بد است. م.

۲. کلمه عالیه به معنی بیرون شهر و اطراف شهر است و مردم قبایل و گروه‌های بیرون اردوگاه کوفه و بصره را به این نام می‌خواندند و قتیبه در اینجا ببازی کلمه، سافله را مقابل عالیه آورده که آنها را ناسزا گفته باشد. م.

جای زنبورداری به اسب سواری رو کردید ای گروه ازد، طنابهای کشتی را به مهار اسبان خوب بدل کردید که این بدعتی در اسلام بود، بدویان، بدویان کیانند، لعنت خدای بر بدویان! ای زبالگان کوفه و بصره شما را از غلزارهای صحرا فراهم آوردم که در جزیره این گاوان بر گاو و خر می‌نشستید تا وقتی که چون خرده برگهای پاییز فراهمتان آوردم و گنده‌گویی آغاز کردید، به خدا من پسر پدرم هستم و برادر برادرم، به خدا چون سنگ می‌کوبمتان. اسب به دور علف شیهه می‌کشد، ای مردم خراسان می‌دانید سرپرست شما کیست؟ سرپرست شما یزید بن ثروان است گویی می‌بینم که امیری حیوان‌دوست و حاکمی ستمگر سوی شما آمده و بر غنیمت شما و سایه‌هایتان تسلط یافته، اینجا آتشی هست تیر بیندازید تا من نیز با شما تیر بیندازم، به هدف دورتان نیندازند.

«ابو نافع صدقدار را بر شما گماشته‌اند. شام پدریست که قدرش شناسند و عراق پدریست که سپاسش ندارند. تا کی مردم شام در حیاطها و سایه‌های شما خوش کنند! ای مردم خراسان نسب مرا بگویید می‌بینید که مادرم عراقیست، پدرم عراقی است، مولدم به عراق بوده، رأی و تمایل و دین عراقی دارم. اینک به این امنیت و سلامت رسیده‌اید که می‌بینید خدا این ولایت را بر شما گشود و راهبایتان را امن کرد، زن سفری از مرو تا بلخ بی‌جواز می‌رود، خدای را بر این نعمت سپاس دارید و از او فرصت شکر و مزید نعمت خواهید.»

گوید: آنگاه فرود آمد و وارد منزل خویش شد، مردم خاندانش پیش وی آمدند و گفتند: «به خدا روزی چنین ندیدیم به خدا به بیرون شهریان این که کسان و خاصان تو بودند، بس نکردی به بکریان نیز که یاران تواند بد گفتم بدین هم خشنود نشدی به تمیمیان نیز که برادر تواند بد گفتم باز هم خشنود نشدی و به ازدیان نیز که بازوی تواند بد گفتم.»

گفت: «وقتی سخن کردم و کسی پاسخ نداد خشمگین شدم و ندانستم چه گفتم. بیرون شهریان مانند شتران زکاتند که از هر سوی فراهم آمده‌اند، بکر همانند کنیزی است که هر کس که بدان دست دراز کند پس نزند، تمیم شتر جربی است. عبد القیس شتری را با دم خود نزند، ازدیان بدویانند و بدترین مخلوق خدای اگر کارشان به دست من بود داغشان می‌زد.»

گوید: کسان خشمگین شدند که خلع سلیمان را خوش نداشتند. مردم قبایل از ناسزا گفتن قتیبه به خشم آمدند و بر مخالفت و خلع وی همسخن شدند، نخستین کسی که در این باب سخن کرد ازدیان بودند که پیش حصین بن منذر رفتند و گفتند: «این شخص ما را به خلع خلیفه می‌خواند که مایه تباهی دین و دنیاست، بدین نیز رضا نداد، ما را تحقیر کرد و ناسزا گفت، ای ابو حفص - کنیه حصین به هنگام جنگ ابو ساسان بود و به قولی کنیه او ابو محمد بود - رأی تو چیست؟»

حصین به آنها گفت: «مضریان در خراسان معادل سه پنجم این جماعتند تمیمیان اکثر دو پنجم باقیمانده‌اند و یکه سواران خراسانند و رضایت ندهند که کار به دست غیر مضر افتد، اگر آنها را از این کار بیرون نهدید به کمک قتیبه برخیزند.»

گفتند: «وی با کشتن این اهتم خونی بنی تمیم شده»

گفت: «به این اهمیت ندهید آنها تعصب مضرى دارند»

گوید: ازدیان برفتند، رای حصین را نپسندیده بودند، خواستند عبدالله بن حوزان جهضمی را ولایتدار کنند که نپذیرفت و چون کسی نپذیرفت پیش حصین بازگشتند و گفتند: «میان خودمان سالاری را نپذیرفته‌ایم، کار خویش و ربیعه را به تو وا می‌گذاریم و مخالفت ترا نمی‌کنیم.»

گفت: «مرا به این کار علاقه نیست.»

گفتند: «رای تو چیست؟»

گفت: «اگر این سالاری را به تمیم دهید کارتان سامان گیرد»

گفتند: «کدامیک از تمیمیان را مناسب می‌دانی؟»

گفت: «هیچکس را جز وکیع مناسب نمی‌دانم»

حیان وابسته بنی شیبان گفت: «هیچکس این کار را عهده نمی‌کند که به آتش آن بسوزد و خون خویش را بدهد و به معرض کشته شدن باشد و اگر امیری آمد او را به عملش مواخذه کند و سود آن به دیگری رسد مگر این وکیع بدوی که مردی است جسور و اهمیت نمی‌دهد که چه می‌کند و در عاقبت نمی‌نگرد، عشیره او بسیار است که مطیع او هستند به سبب ریاستی که قتیبه از او گرفته و به ضرار بن حصین ضبی داده کینه‌توز است.»

گوید: پس کسان نهانی پیش همدیگر رفتند.

به قتیبه گفتند: «بجز حیان کسی کار کسان را تباہ نمی‌کند» قتیبه می‌خواست او را به غافلگیری

بکشد، حیان با اطرافیان ولایتداران ملاطفت می‌کرد و چیزی را از او نهان نمی‌داشتند.»

گوید: قتیبه یکی را پیش خواند و بدو دستور داد که حیان را بکشد یکی از خدمه شنید و پیش حیان رفت و بدو خبر داد. پس از آن قتیبه کس فرستاد و حیان را پیش خواند، اما او بیم کرد و بیماری نمود، کسان پیش وکیع رفتند و از او خواستند که کارشان را عهده کند و او پذیرفت.

گوید: در آن هنگام جنگاوران خراسان از مردم حومه بصره نه هزار کس بودند، بکریان هفت هزار کس بودند که سالارشان حصین بن منذر بود، تمیمیان ده هزار کس بودند که سالارشان ضرار بن حصین ضبی بود. طایفه عبد القیس چهار هزار کس بودند و عبدالله بن علوان عوذی سالارشان بود. ازدیان ده هزار کس بودند که سالارشان عبدالله بن حوزان بود، از مردم کوفه نیز هفت هزار کس بودند که سالارشان جهم بن زحر بود با عبید الله بن علی. غلامان آزاد شده هفت‌هزار کس بودند که سالارشان حیان بودند که می‌گویند از مردم دیلم بود و به قولی از مردم خراسان بود اما چون زبانش الکن بود او را نبطی می‌خواندند.

گوید: حیان کس پیش وکیع فرستاد که اگر کسان را از تو بدارم و یاریت کنم آن سوی نهر بلخ را

مادام که زنده‌ام و مادام که تو ولایتداری به من وامی‌گذاری؟

گفت: «آری»

حیان به عجمان گفت: «اینان بدون توجه به دین نبرد می‌کنند، بگذارید همدیگر را بکشند»
گفتند: «خوب» و نهانی با وکیع بیعت کردند.

گوید: ضرار بن حصین پیش قتیبه آمد و گفت: «کسان پیش وکیع می‌روند و با وی بیعت می‌کنند»
گوید: و چنان بود که وکیع به خانه عبدالله بن مسلم فقیر می‌رفت و می‌خوارگی می‌کرد عبدالله گفت:
«این، به وکیع حسد می‌برد این گفته باطل است، اینک وکیع در خانه من است که می‌نوشد و مست می‌کند
و جامه خویش را کثیف می‌کند و این پندارد که کسان با وی بیعت می‌کنند.»

گوید: وکیع پیش قتیبه آمد و گفت: «از ضرار حذر کن که من از وی بر تو بیمناکم» قتیبه این
سخنان آنها را از روی حسادت همدیگر شمرد. پس از آن وکیع بیمار نمایی کرد. اما قتیبه ضرار بن سنان
ضبی را پیش وی فرستاد که نهانی با وی بیعت کرد و قتیبه بدانست که کسان با وی بیعت می‌کنند و به
ضرار گفت: «به من راست گفته بودی.»

گفت: «ندانسته چیزی با تو نگفتم، اما این را از روی حسادت دانستی. من تکلیف خویش را انجام
دادم.»

گفت: «راست می‌گویی»

گوید: آنگاه قتیبه کس فرستاد و وکیع را پیش خواند، فرستاده قتیبه وکیع را دید که گل سرخ به پای
خویش مالیده بود و مهره و صدف به ساقش آویخته بود و دو کس از مردم زهران پای وی را مداوا می‌کردند.
بدو گفت: «پیش امیر بیا»

گفت: «می‌بینی که پایم چه جور است»

گوید: فرستاده پیش قتیبه بازگشت. قتیبه او را پس فرستاد که گفت: «می‌گویند بر تختی بنشین و
پیش من بیا»

گفت: «نمی‌توانم»

آنگاه قتیبه به شریک بن صاحب باهلی، یکی از بنی وائل که سالار نگهبانان وی بود و یکی از مردم
غنی گفت: «پیش وکیع بروید او را پیش من آرید و اگر نپذیرفت گردنش را بزنید» و گروهی سوار با وی
فرستاد.

به قولی سالار نگهبانان قتیبه در خراسان و رقاء بن نصر باهلی بود.

ثمامه بن ناجذ عدوی گوید: قتیبه کس پیش وکیع فرستاد که او را بیارد من بدو گفت: «خدایت قرین
صلاح بدارد من او را پیش تو میارم»

گفت: «او را پیش من آر» پیش وکیع رفتم، خبر یافته بود که سواران سوی وی روانند و چون مرا دید
گفت: «ای ثمامه کسان را بانگ بزن»

گوید: و من بانگ زدم و نخستین کسی که پیش وی آمد هریم بن ابی طلحه بود با هشت کس.»
حسن بن رشید گوزگانی گوید: قتیبه کس به طلب و کیع فرستاده، هریم گفت: «من او را پیش تو می

آرم»

گفت: «برو.»

هریم گوید: بر یابو نشستیم مبادا پسم آرد و پیش و کیع رفتیم که قیام کرده بود.
کلیب بن خلف گوید: قتیبه شعبه بن ظهیر را که یکی از بنی نهشل بود پیش و کیع فرستاد که پیش
وی رفت، و کیع گفت: «ای ابن ظهیر اندکی صبر کن تا گروه سواران پیایی آیند.» آنگاه کاری خواست و
مهره‌هایی که را که بر پایش بود ببرید آنگاه سلاح خویش را به تن کرد و تنها برون شد. چند زن او را
بدیدند و گفتند: «ابو مطرف تنه‌است.»

گوید: آنگاه هریم بن ابی طحمة با هشت کس بیامد که عمیره بن برید عجیفی از آن جمله بود.

حمزه بن ابراهیم گوید: و کیع برون شد یکی بدو رسید گفت: «از کدام طایفه‌ای؟»

گفت: «از بنی اسد»

گفت: «نامت چیست؟»

گفت: «ضرغامه»

گفت: «پسر کی؟»

گفت: «پسر لیث»

گفت: «این پرچم را بگیر»

مفضل بن محمد ضبی گوید: و کیع پرچم خویش را به عقبه بن شهاب مازنی داد.

راوی گوید: و کیع برون شد و به غلامان خویش گفت: «بنه مرا پیش بنی العم ببرید.»

گفتند: «محل آنها را نمی‌دانیم»

گفت: «دو نیزه می‌بینید به هم پیوسته یکی بالای دیگری و تو بره‌ای روی آن هست، بنی العم آنجا

هستند.»

گوید: از بنی العم پانصد کس در اردوگاه بود.

گوید: و کیع کسان را بانگ زد که از هر سو پیایی بیامدند.

گوید: مردم خاندان و خواص یاران و معتمدان مهلب و از جمله ایاس بن بیهس پسر عمویش و عبدالله
بن والان عدوی با گروهی از مردم بنی وائل بدور قتیبه فراهم آمدند. حیان بن ایاس عدوی نیز با ده کس
پیش وی آمد که عبد العزیز بن حارث از آن جمله بود.

گوید: میسره جدلی نیز که مردی شجاع بود پیش وی آمد و گفت: «اگر خواهی سر و کیع را پیش تو

آرم»

قتیبه گفت: «به جای خویش باش»

گوید: آنگاه قتیبه یکی را گفت: «میان کسان بانگ بز بنی عامر کجایند؟» و او بانگ زد: «بنی عامر کجایند؟»

محض بن جزء کلابی گفت: «همانجا که نهادیشان» که قتیبه با آن قوم رفتار نکو نداشته بود.

گفت: «بانگ بز بن خدا و خویشاوندی را به یاد شما می‌آورم»

محض بن زد: «بانگ زد تو خویشاوندی را رعایت نکردی»

گفت: «شما را خشنود می‌کنم»

گوید: محض بن یا دیگری بانگ زد: «در این صورت خدا ما را نبخشد.»

قتیبه شعری خواند که مضمون آن چنین بود:

«ای جان من بر رنجی که رخ داده صبور باش

که من در مقابل سفلگان قوم همگنانی نمی‌یابم»

آنگاه عمامه‌ای را که مادرش برایش فرستاده بود و هنگام سختی‌ها به سر می‌نهاد خواست و بر سر

نهاد و بگفت تا یا بوی تربیت شده‌ای را که در نبردها آنرا به فال نیک می‌گرفت نزدیک آوردند که برنشیند

اما یابو چندان روی پاها بلند شد که او را خسته کرد و چون این را بدید به تخت خویش بازگشت و بر آن

نشست و گفت: «ولش کنید که این کار مقدار است»

گوید: حیان نبطی با عجمان بیامد و بایستاد، قتیبه از او دلگیر بود. عبدالله بن مسلم نیز با وی بایستاد،

آنگاه عبدالله به حیان گفت: «به این دو سوی حمله کن.»

گفت: «وقت آن نرسیده»

عبدالله خشمگین شد و گفت: «کمان مرا بده»

حیان گفت: «اکنون روز کمان نیست»

گوید: وکیع کسی پیش حیان فرستاد که وعده‌ای که به من دادی چه شد؟ حیان به پسر خویش

گفت: «وقتی مرا دیدی که کلاه را گردانیدم و سوی سپاه وکیع رفتم با همه عجمانی که با تواند سوی من

آی»

گوید: پسر حیان با عجمیان بایستاد و چون حیان کلاه خویش را بگردانید عجمان سوی اردوی وکیع

رفتند و یاران وی تکبیر گفتند.

گوید: قتیبه برادر خویش را پیش کسان فرستاد و یکی از بنی ضبه به نام سلیمان پسر زنجیرک تیری

به وی افکند، به قولی یکی از مردم بنی العم تیر انداخت که به سرش خورد و او را که سرش کج شده بود

پیش قتیبه بردند و در نمازگاه وی نهادند، قتیبه پیش وی رفت و لختی بنشست آنگاه بر تخت خویش

بازگشت.

ابو السری ازدی گوید: یکی از مردم بنی ضبه به صالح تیر زد که او را سنگین کرد و زیاد بن عبد الرحمان ازدی از بنی شریک با نیزه او را بزد.

ابو مخنف گوید: یکی از طایفه غنی به کسان حمله برد و یکی را دید که زره داشت و او را به جای جهم بن زحر گرفت و با نیزه بدو زد و معلوم شد کسی را که ضربت زده یک بومی است. گوید: مردم در هم افتادند عبد الرحمان بن مسلم سوی آنها رفت مردم بازار و غوغایان تیر به او انداختند و خونس بریختند. کسان جایی را که شتران قتیبه و اسبان وی آنجا بود آتش زدند و نزدیک وی آمدند. یکی از مردم بنی باهله از بنی وایل به دفاع از او برخاست قتیبه بدو گفت: «جانت را نجات بده» گفت: «در این صورت کار ترا عوض نداده‌ام که نان خوب به من خورانییدی و پارچه نرم به من پوشانیدی»

گوید: قتیبه اسب خواست یابویی بیاوردند اما آرام نماند که بر آن نشیند که گفت: «این بی سبب نیست» و بر ننشست و به جای خود نشست کسان بیامدند تا به سراپرده رسیدند. در این وقت ایاس بن بیهس و عبدالله بن والان برون شدند و قتیبه را رها کردند. عبد العزیز بن حارث به طلب پسر خود که عمرو یا عمر نام داشت برون شد، طایی او را بدید و گفت حذر کند، و او پسر خویش را یافت و پشت سر خود سوار کرد.

گوید: قتیبه متوجه هیثم بن منخل شد که بر ضد او عمل می کرد و شعری به این مضمون خواند:

«هر روز به او تیراندازی می آموختم

و چون دستش محکم شد مرا با تیر زد^۱»

گوید: برادران قتیبه، عبد الرحمان و عبدالله و صالح و حصین و عبد الکریم، پسران مسلم با وی شکسته شدند، پسرش کثیر نیز با کسانی از خاندان وی کشته شدند. برادرش ضرار که مادر وی غراء دختر ضرار بن قعقاع بود نجات یافت که دایانش او را بدر بردند.

بعضی ها گفته اند عبد الکریم بن مسلم در قزوین کشته شد.

ابو مالک گوید: قتیبه را به سال نود و ششم کشتند و از فرزندان مسلم یازده کس کشته شدند که وکیع آنها را بیاویخت، هفت کس از پشت مسلم بودند، قتیبه و عبد الرحمان و عبدالله فقیر و عبید الله و صالح و بشار و محمد پسران مسلم و چهار کس از فرزندان با واسطه وی بودند: از جمله کثیر بن قتیبه و مغلس بن عبد الرحمان. از فرزندان بی واسطه مسلم بجز عمرو کسی نجات نیافت که عامل گوزگان بود و ضرار که مادرش غراء دختر ضرار بن قعقاع بود و دایانش بیامدند و او را کشیدند و نجاتش دادند.

گوید: ایاس بن عمر و ضربتی به گردن مسلم بن عمرو زد که زنده ماند.

گوید: و چون کسان دور سراپرده را گرفتند طنابهای آنرا بریدند.
 زهیر گوید: جهم بن زحر به سعد گفت: «پیاده شو و سرش را ببر» که زخمهای بسیار داشت.
 گفت: «بیم دارم که سواران بجولان آیند.»
 گفت: «من پهلوی توام از چه می ترسی؟»
 گوید: سعد پیاده شد و بالای سرا پرده را درید و سر او را برید.
 گوید: وقتی مسلمه، یزید بن مهلب را کشت، سعید خذینه نواده ابی العاص، ولایتدار خراسان شد و عاملان یزید را به زندان کرد که جهم بن زحر جعفری از آن جمله بود وی یکی از مردم باهله عهده‌دار شکنجه وی بود بدو گفتند: «این قاتل قتیبه است» و او را با شکنجه کشت. سعید وی را ملامت کرد که گفت: «به من گفته بودی که از او مال بگیرم شکنجه‌اش کردم و اجلش رسید.»
 گوید: روزی که قتیبه کشته می‌شد کنیز خوارزمیش روی او افتاد و چون کشته شد برون شد و بعدها یزید بن مهلب او را گرفت که مادر خلیده بود.
 ابو الیقظان گوید: وقتی قتیبه کشته شد عماره بن جنیه ریاحی بالای منبر رفت و سخن کرد و بسیار گفت. وکیع بدو گفت از این کثافت و یاوه گویی بگذر، آنگاه وکیع سخن کرد و شعری خواند به این مضمون:
 «هر که شتر را بگاید
 گاینده‌ای را می‌گاید»
 آنگاه گفت: «قتیبه می‌خواست مرا بکشد اما من آدم کشم»
 و باز شعری خواند به این مضمون:
 «مرا آزمودند و باز آزمودند.
 و چون پیر شدم و مرا پیر کردند
 عنانم را رها کردند
 و از من کناره گرفتند
 مرا ابو مطرف می‌گویند.»
 طلحه بن ایاس گوید: روزی که وکیع، قتیبه را کشت شعری خواند به این مضمون:
 «من پسر خندفم
 و قبایل خندف مرا
 به کارهای نکو نسبت می‌دهند»
 آنگاه ریش خویش را گرفت و شعری خواند به این مضمون:
 «پیری که وقتی ناخوشایندی به او تحمیل کنند
 حادثه‌ها پدید می‌آرد»

آنگاه گفت: «به خدا بسیار می‌کشم، و باز بسیار می‌کشم سپس بسیار می‌اویزم و باز بسیار می‌اویزم من خونخواره‌ام، این مرزبان شما، روسپی زاده، قیمت‌ها را گران کرده، به خدا فردا در بازار یک قفیز به چهار میشود، یا او را می‌اویزم بر پیمبرتان صلوات گویند» آنگاه فرود آمد.

مسلمة بن محارب گوید: وکیع سر قتیبه و انگشتر او را خواست، گفتند: «مردم ازد آنرا گرفتند.» وکیع برون شد و شعری می‌خواند به این مضمون:

«کدام روز از مرگ بگریزم

روزی که مقدر نشده

یا روزی که مقدر شده»^۱

و می‌گفت: «به خدایی که جز او خدایی نیست نمی‌روم تا سر را بیارند یا سرم یا سر قتیبه برود» و چوبی بیاورد و گفت: «این اسب را سواران باید» که به آویختن تهدید می‌کرد.

گوید: حصین بدو گفت: «ای ابو مطرف سر را می‌آورند» و او آرام گرفت آنگاه حصین پیش ازدیان رفت و گفت: «مگر شما احمقید، با او بیعت کردیم و سالاری را به او دادیم، خودش را به خطر انداخت، و شما سر را می‌گیرید، ببریدش خدا این سر را لعنت کند»

گوید: پس سر را بیاوردند و گفتند: «ای ابو مطرف این شخص سر را بریده پاداشش بده»

گفت: «خوب» و سه هزار به او داد و سر را همراه سلیط بن عبد الکریم حنفی فرستاد با کسانی از مردم قبایل که سلیط سالارشان بود و از بنی تمیم کسی را نفرستاد.

ابو الذیال گوید: انیف بن حسان یکی از مردم بنی عدی از جمله کسانی بود که سر را بردند.

ابو مخنف گوید: وکیع عمل حیان نبطی را تلافی کرد.

خریم بن ابی یحیی گوید: وقتی سر قتیبه را با سرهای مردم خاندان وی پیش سلیمان نهادند و به هذیل بن زفر گفت: «ای هذیل از این آزرده خاطر شدی؟»

گفت: «اگر آزرده خاطر شده باشم خیلی‌ها آزرده خاطر شده‌اند»

گوید: خریم بن عمرو و قعقاع بن خلید با سلیمان سخن کردند و گفتند: «اجازه بده سرهایشان دفن

شود»

گفت: «بله، من تا این حد نمی‌خواستم»

یزید بن سوید گوید: یکی از عجمان خراسان می‌گفت: «ای گروه عربان قتیبه را کشتید؟ به خدا اگر

قتیبه از ما بود و میان ما مرده بود او را در تابوتی می‌نهادیم و وقتی به نبرد می‌رفتیم به وسیله او فتح می‌جستیم»

۱. فی ای یومی من الموت افر آیوم ما قدر ام یوم قدر.

گوید: آنچه قتیبه در خراسان کرد هیچکس نکرد اما نامردی کرد به سبب آنکه حجاج بدو نوشته بود که مردم آنجا را فریب بده و در راه خدا خونشان را بریز.

حسن بن رشید گوید: اسپهبد به یکی گفته بود: «ای گروه عربان قتیبه و یزید را که سروران عرب بودند کشتید؟» آنگاه گفت: «کدام یکی شان پیش شما بزرگتر و پر مهابت تر بود؟»
گفت: «اگر قتیبه به مغرب در انتهای سوراخی بود و در بند آهنین و یزید با ما در ولایتمان بود و ولایتدارمان، قتیبه به نزد ما بزرگتر و پر مهابت تر بود.»

مفضل بن محمد ضبی گوید: روزی که قتیبه کشته می شد یکی پیش وی آمد که نشسته بود و گفت: «امروز پادشاه عرب کشته می شود»، قتیبه به نزد کسان پادشاه عرب بود. قتیبه بدو گفت: «بنشین»
کلیب بن خلف گوید: یکی از کسانی که به روز کشته شدن قتیبه همراه وکیع بوده بود به من گفت: «وکیع یکی را گفت که ندا داد: نباید ساز و برگ کشته ای گرفته شود.»

گوید: ابن عبید هجری بر ابو الحجر باهلی گذشت و ساز و برگ او را برگرفت وکیع خبر یافت و گردن او را بزد.

عبدالله بن عمر از مردم تمیم اللات گوید: روزی وکیع بر نشست، مستی را پیش وی آوردند بگفت تا او را کشتند.

گفتند: «کشتن او را روا نبود، باید حدش می زدند»

گفت: «من با تازیانه عقوبت نمی کنم با شمشیر عقوبت می کنم»

نهار بن توسعه در این باره شعری گفت به این مضمون:

«ما از دست باهلی گریان بودیم

اما این غدانی بدتر است و بدتر»

و هم او گوید:

«وقتی دیدیم که ابن مسلم باهلی

جباری می کند

شمشیر تیز بر سر وی فرود آوردیم

یکی از پیران غسان گوید: در ثنیه العقاب بودیم که یکی را دیدیم همانند پیک که عصا و کیسه ای

همراه داشت، گفتیم: «از کجا می آیی؟»

گفت: «از خراسان»

گفتیم: «آنجا خبری بود؟»

گفت: «آری، دیروز قتیبه بن مسلم کشته شد»

گوید: از گفته وی شگفتی کردیم و چون انکار ما را بدید گفت: «اگر امشب مرا در افریقیه ببینید چه میاندیشید؟» و برفت، بر اسبان خویش از پی وی رفتیم، چیزی بود که از دید چشم پیشی می‌گرفت.

عبد الرحمان بن جمانه باهلی در رثای قتیبه گوید:

«گویى ابو حفص قتیبه

با سپاهی سوی سپاهی نرفت

و بر منبری بالا نرفت

و هنگامی که قوم اطراف وی بودند

پرچمها به جنبش نیامد

و مردم، سپاهی از آن وی ندیدند

مرگ او را بخواند و پروردگار خویش را اجابت کرد

و پاکیزه و عفیف سوی بهشتها روان شد

اسلام از پس محمد

مصیبتی بزرگتر از ابو حفص نداشت

ای عبهر بر او اشک بریز»

عبهر نام کنیز فرزندان قتیبه بود و نیز اصم بن حجاج در رثای قتیبه شعری دارد به این مضمون:

«آیا وقت آن نرسیده که قبایل.

ما را نیک بشناسند

بله ما از همه کسان

به بزرگی و سرفرازی شایسته‌تریم.

سالار تمیمیان و آزادشدگان و مذحج

و ازد و عبد القیس و قبیله بکر بودیم.

با نیروی شاهی خویش

هر که را می‌خواستیم می‌کشتیم

و هر که را می‌خواستیم

به زبونی و اطاعت وادار می‌کردیم.

ای سلیمان نیزه‌های ما

چه سپاهها که به تصرف شما آورد

و چه قلعه‌های بلند که گشودیم

با ولایت هموار و کوهستان سخت.

چه شهرها که کسان پیش از ما
 به غزای آن نرفته بودند
 که ماه به ماه سپاه سوی آن رانندیم
 و مردم همه شهرها را
 تا آن سوی طلوعگاه صبحدم
 با نیزه از شرک رهانیدیم.
 اگر مرگ شتاب نیاورده بود
 از سد ذو القرنین نیز گذشته بودیم»

در این سال سلیمان بن عبدالملک، خالد بن عبدالله قسری را از مکه برداشت و طلحة بن داود
 حضرمی را ولایتدار آنجا کرد.

در همین سال مسلمة بن عبدالملک به غزای تابستانی به سرزمین روم رفت و قلعه‌ای را گشود که آنرا
 قلعه عوف می‌گفتند.

در همین سال قره بن شریک عبسی که امیر مصر بود درگذشت. به گفته بعضی از سیرت نویسان این
 به ماه صفر بود، اما بعضی‌ها گفته‌اند که هلاکت قره در ایام زندگانی ولید بود، به سال نود و پنجم، در همان
 ماه که حجاج هلاک شد.

در این سال ابوبکر بن محمد انصاری سالار حج شد، از ابو معشر چنین آورده‌اند. واقدی و دیگران نیز
 چنین گفته‌اند.

در این سال امیر مدینه ابوبکر بن محمد انصاری بود، که امیر مکه عبد العزیز بن عبدالله بود، کار جنگ
 عراق و نماز آن با یزید بن مهلب بود، کار خراج آنجا با صالح ابن عبد الرحمان بود. عامل بصره سفیان بن
 عبدالله کندی بود از جانب یزید بن مهلب. کار قضای بصره با عبد الرحمان بن اذینه بود، کار قضای کوفه با
 ابوبکر پسر ابو موسی بود، کار جنگ خراسان با وکیع بن ابی اسود بود.
 آنگاه سال نود و هفتم درآمد.

سخن از حوادث سال نود و هفتم

از جمله حوادث سال این بود که سلیمان بن عبدالملک سپاه سوی قسطنطنیه فرستاد و پسر خویش
 داود را به سالاری غزای تابستانی گماشت که قلعه زن را گشود.

در این سال، چنانکه واقدی گوید: مسلمة بن عبدالملک سرزمین روم را گشود و قلعه‌ای را که وضاح
 سالار وضاحیه گشوده بود، باز بگشود.

و هم در این سال عمرو بن هبیره فزاری از راه دریا به غزای سرزمین روم رفت و زمستان را آنجا ببود.

و هم در این سال عبد العزیز پسر موسی بن نصیر در اندلس کشته شد و حبیب ابن ابی عبید فهری سروی را برای سلیمان آورد.

و هم در این سال سلیمان بن عبدالملک، یزید بن مهلب را ولایتدار خراسان کرد.

سخن از اینکه چرا سلیمان یزید بن مهلب را ولایتدار خراسان کرد؟

سبب آن بود که وقتی خلافت به سلیمان بن عبدالملک رسید کار جنگ عراق و نماز و خراج آنجا را به یزید بن مهلب سپرد. و چنانکه از ابو مخنف آورده‌اند، وقتی یزید به کار عراق گماشته شد در کار خویش نظر کرد و گفت حجاج عراق را ویران کرده و من اینک مایه امید عراقم، اگر آنجا روم و با مردم در کار خراج سخت بگیرم و به سبب آن شکنجه کنم، مانند حجاج شوم و جنگ میان مردم اندازم و زندانهای را که خدا از آن معافشان داشته باز پس آرم و اگر چندان که حجاج می‌فرستاد پیش سلیمان نفرستم از من نپذیرد. گوید: پس یزید پیش سلیمان آمد و گفت: «یکی را به توبه می‌نمایم که در کار خراج بصیر است. وی را به کار خراج گمار، و وی را مسئول آن کن.»

سلیمان گفت: «رای ترا پذیرفتم»

گوید: پس از آن یزید سوی عراق آمد.

عمیر بن شبه گوید: صالح پیش از آمدن یزید سوی عراق آمد و در واسط جای گرفت.

عباد بن ایوب گوید: وقتی یزید بیامد مردم به پیشواز وی برون شدند، به صالح گفتند: «اینک یزید می‌رسد و مردم به پیشواز وی برون شده‌اند»، اما وی برون نشد تا یزید نزدیک شهر رسید، آنگاه برون شد، پیراهن و جامه زرد کوچکی به تن داشت و چهار صد کس از مردم شام پیشاپیش وی می‌رفتند، با یزید برخورد و همراه وی بیامد و چون وارد شهر شد صالح بدو گفت: «این خانه را برای تو خالی کرده‌ام» و به خانه‌ای اشاره کرد که یزید فرود آمد و صالح به خانه خویش رفت.

گوید: صالح با یزید سختی کرد و چیزی بدو نداد. یزید هزار خوان داشت که مردم را بر آن غذا می‌داد،

صالح آنرا بگرفت. یزید گفت: «قیمت آنرا پای من بنویس»

گوید: یزید کالای بسیار خرید و حواله‌ها عهده صالح به دست فروشندگان داد که پرداخت نکرد و پیش یزید بازگشتند که خشمگین شد و گفت: «این کاری است که خودم با خودم کردم» چیزی نگذشت که صالح بیامد و یزید جا برای او خالی کرد که بنشست و به یزید گفت: «این حواله‌ها چیست؟ خراج برای آن محل ندارد، چند روز پیش یک حواله صد هزاری ترا پرداخته‌ام، مقرریه‌ایت را از پیش داده‌ام، برای سپاه مالی خواستی که دادم، برای این محلی نیست و امیر مؤمنان بدان رضایت نمی‌دهد و مواخذه می‌کند.»

یزید بدو گفت: «ای ابو الولید این بار این حواله‌ها را پرداخت کن». صالح بخندید، گفت: «پرداخت

می‌کنم اما حواله بسیار مده»

گفت: «نمی‌دهم»

زهیر بن هنید گوید: سلیمان بن عبدالملک، یزید بن مهلب را ولایتدار عراق کرد و ولایت خراسان را بدو نداد، آنگاه سلیمان به عبدالملک بن مهلب که در شام بود- یزید به عراق رفته بود- گفت: «عبدالملک! اگر ترا ولایتدار خراسان کنم چگونه خواهی بود؟»

گفت: «امیر مؤمنان مرا چنان ببند که خواهد»، آنگاه سلیمان از این کار چشم پوشید.

گوید: آنگاه عبدالملک بن مهلب به جریر بن یزید جهضمی و کسانی از خواص خویش نوشت که امیر مؤمنان ولایتداری خراسان را به من پیشنهاد کرده و این خبر به یزید بن مهلب رسید که از کار عراق و سختگیری صالح دلگیر بود که با وجود او به چیزی دست نمی‌یافت، پس عبدالله بن اهتم را پیش خواند و گفت: «ترا برای کاری خواستم که خاطر من مشغول است و می‌خواهم که آنرا به سامان ببری»

گفت: «هر چه می‌خواهی به من دستور بده»

گفت: «من در این سختی افتاده‌ام که می‌بینی و از این آزرده خاطر، خراسان خالیست و شنیده‌ام که امیر مؤمنان آنرا برای عبدالملک بن مهلب نام برده، آیا راه چاره‌ای هست؟»

گفت: «آری، مرا پیش امیر مؤمنان فرست و امیدوارم فرمان ترا به ولایتداری خراسان بیارم»

گفت: «پس آنچه را با تو گفتم نهان دار»

گوید: آنگاه یزید دو نامه به سلیمان نوشت که در یکی از کار عراق سخن کرده بود و ستایش ابراهیم گفته بود و از بصیرت وی در کار عراق یاد کرده بود.

گوید: یزید، ابن اهتم را بر اسبان برید فرستاد و سی هزار بدو داد که هفت روزه برفت و نامه یزید را به سلیمان داد، وقتی پیش وی رفت که غذا می‌خورد و یکسو نشست که دو جوجه به نزد وی آوردند و آنرا بخورد.

گوید: وقتی ابن اهتم وارد شد، سلیمان بدو گفت: «در جلسه‌ای جز این خواهی آمد» و پس از سه روز او را پیش خواند و بدو گفت: «یزید بن مهلب به من نامه نوشته و از بصیرت تو در کار عراق و خراسان سخن آورده، و از تو ستایش کرده، بصیرت تو در این باره چگونه است؟»

گفت: «آنجا را از همه کس بهتر می‌شناسم که آنجا تولد یافته‌ام و آنجا بزرگ شده‌ام و از آنجا و ریشه آن اطلاع دارم»

گفت: «امیر مؤمنان سخت به کسی مانند تو نیاز دارد که درباره کار خراسان با تو مشورت کند، یکی را به من بنمای که او را ولایتدار خراسان کنم»

گفت: «امیر مؤمنان بهتر داند که می‌خواهد کی را ولایتدار کند، اگر یکی از آنها را نام برد، من رای خویش را درباره وی بگویم، که آیا شایسته این کار هست یا نه؟»

گوید: «سلیمان یکی از مردم قریش را نام برد».

ابن اهتم گفت: «ای امیر مؤمنان وی از مردان خراسان نیست.»

گفت: «عبدالملک بن مهلب؟»

گفت: «نه» تا سلیمان چند کس را بر شمرد که آخر آنها وکیع بن اسود بود.

ابراهیم گفت: «ای امیر مؤمنان، وکیع مردی دلیر و شجاع و جنگاور و کاربر است اما مرد این کار

نیست که وی هرگز سالار سیصد کس نبوده و کسی را مطیع خویش ندیده»

گفت: «راست گفתי، وای تو پس مرد این کار کیست؟»

گفت: «یکی را می‌شناسم که نام نبردی»

گفت: «کیست؟»

گفت: «نام وی را نمی‌گویم مگر امیر مؤمنان تعهد کند که این را نپوشاند و اگر او خبر یافت مرا از

وی حفظ کند.»

گفت: «خوب، نام ببر، کیست؟»

گفت: «یزید بن مهلب»

گفت: «او در عراق است و اقامت آنجا را از اقامت خراسان بیشتر دوست دارد.»

گفت: «ای امیر مؤمنان می‌دانم، اما او را به این کار وادار خواهی کرد و یکی را بر عراق جانشین

می‌کند و می‌رود.»

گفت: «رأی صواب آوردی»، و فرمان یزید را برای خراسان نوشت، و ضمن نامه‌ای برای او نوشت که

ابن اهتم به عقل و دین و فضیلت و رأی چنان است که یاد کرده بودی و نامه و فرمان یزید را به ابن اهتم

داد که هفت روزه برفت و پیش یزید رسید که گفت: «چه خبر بود؟»

گوید: ابن اهتم فرمان را بدو داد و یزید هماندم دستور داد که برای حرکت خراسان آماده شوند و پسر

خویش مخلد را پیش خواند و سوی خراسان فرستاد.

گوید: پسر مخلد همانروز حرکت کرد، پس از آن یزید حرکت کرد و جراح ابن عبدالله حکمی را بر

واسط جانشین خویش کرد، عبدالله بن هلال کلایی را بر بصره گماشت و اموال و کارهای خویش را در بصره

به مروان بن مهلب سپرد که از همه برادران بیشتر به او اعتماد داشت.

ابو البهاء ایادی درباره مروان شعری دارد به این مضمون:

«ابو قبیصه را دیده‌ام که هر روز.

طبع وی با پیشامدها

از همه‌شان سازگارتر است

وقتی آنها نخواهند کار بزرگ را

عهده کنند

وی هر چه تواند عهده می‌کند

اگر دل‌هایشان از چیزی ملول شود

توبه وجود و گشاده دستی از آنها برتری.»

اما گفتار ابو عبیده، معمر بن مثنی از روایت ابو مالک چنین است که گوید: وکیع بن ابی سود، سر قتیبه را برای سلیمان فرستاد و اطاعت نمود و سلیمان از او خشنود شد، یزید بن مهلب یکصد هزار برای عبدالله بن اهتم معین کرد که عیب وکیع را پیش سلیمان بگوید و او گفت: «خدای امیر مؤمنان را قرین صلاح بدارد به خدا به نزد من هیچکس بیشتر از وکیع در در خور ستایش نیست و حق منت بر من ندارد که انتقام مرا گرفته و دشمنم را از میان برداشته ولی حق امیر مؤمنان بر من بزرگتر و واجب‌تر است و نیکخواهی امیر مؤمنان بر گردن من است، وکیع هرگز یکصد سوار با خود نداشته مگر به اندیشه خیانت افتاده، در جمع گمنام است و به فتنه مشهور»

گفت: «پس او از جمله کسانی نیست که از او کمک گیریم»

گوید: و چنان بود که قیسیان پنداشتند که قتیبه به کار خلع اقدام نکرده، بود. پس سلیمان یزید بن مهلب را به جنگ عراق گماشت و بدو گفت: «اگر قیسیان شاهد آوردند که قتیبه به کار خلع اقدام نکرده و از اطاعت به در نرفته قصاص وی را از وکیع بگیرد.»

گوید: اما یزید خیانت کرد، چیزی را که برای ابن اهتم تعهد کرده بود بدو نداد و پسر خویش مخلد را سوی وکیع فرستاد.

کرمانی گوید: یزید پسر خویش مخلد را به خراسان فرستاد، مخلد وقتی نزدیک مرو رسید عمرو بن عبدالله عتکی صنابچی را پیش فرستاد و چون آنجا رسید کس پیش وکیع فرستاد که پیش من آی.»

گوید: اما وکیع نپذیرفت و عمرو کس پیش او فرستاد که ای بدوی احمق جلف خشن، به سوی امیر خویش رو و از او پیشواز کن. سران مردم مرو به پیشواز مخلد برون شدند اما وکیع از رفتن بازماند، ولی عمرو ازدی او را برون فرستاد و چون پیش مخلد رسیدند همه مردم فرود آمدند بجز وکیع و محمد بن حرمان سعدی و عباد بن لقیط که از مردم بنی قیس بن ثعلبه بود.

گوید: آنها را پیاده کردند، وقتی مخلد به مرو رسید پیش از آمدن پدرش وکیع را بداشت و شکنجه کرد و یاران وی را بگرفت و شکنجه کرد.

ادریس بن حنظله گوید: وقتی مخلد به خراسان رسید مرا بداشت، ابن اهتم پیش من آمد و گفت:

«می‌خواهی رهایی یابی؟»

گفتم: «آری»

گفت: «نامه‌هایی را که قعقاع بن خلید عبسی و خریم بن عمرو مری درباره خلع سلیمان به قتیبه

نوشته‌اند برون آر»

گفتمش: «ای ابن اهتم، مرا در کار دینم فریب می‌دهی»

گوید: پس طوماری بخواست و گفت: «تو احمقی و نامه‌هایی از زبان قعقاع و کسانی از طایفه قیس به قتیبه نوشت که ولید بن عبدالملک مرده و سلیمان، ابن مزونی را به خراسان می‌فرستد پس او را خلع کن»
گفتمش: «ای ابن اهتم به خدا خودت را به هلاکت می‌دهی، به خدا اگر پیش وی روم به او خبر می‌دهم که این نامه‌ها را تو نوشته‌ای»

در این سال یزید بن مهلب به امارت سوی خراسان رفت.

ابو السری ازدی به نقل از عموی خویش گوید: از پس کشته شدن قتیبه و کیع نه ماه یا ده ماه ولایتدار خراسان بود و یزید بن مهلب به ساله نود و هفتم آمد.

محمد بن مفضل به نقل از پدرش گوید: یزید مردم شام را تقرب داد، با گروهی از مردم خراسان و نهار بن توسعه شعری گفت به این مضمون:

«از هیچ امری چنان امید نداشتیم

که از یزید امید داشتیم

اما گمان ما درباره وی به خطا رفت

از روزگار پیش

در کار آمیزش با مردم ناچیز

بی رغبت بوده‌ایم

اگر امیری انصافمان ندهد

چون شیران سوی او روان می‌شویم

ای یزید، آهسته رو و به طرف ما برگرد

و ما را از آمیزش بردگان بر کنار دار

می‌آییم و جز بی‌اعتنایی نمی‌بینیم

و از دور سلام می‌کنیم

و نومید و بی‌عطا باز می‌گردیم

این عبوسی و بی‌اعتنایی برای چیست؟»

غالب قطان گوید: در ایام خلافت سلیمان، عمر بن عبد‌العزیز را دیدم که در عرفات ایستاد، در آن سال سلیمان به حج آمده بود، عمر بن عبد‌العزیز بن عبدالله می‌گفت: «شگفتا که امیر مؤمنان کسی را بر بهترین مرز مسلمانان گماشته که از بازرگانانی که از آنجا می‌آیند می‌شنوم که به یکی از کنیزان خود به اندازه سهم هزار مرد چیز می‌دهد، به خدا در کار ولایتداری خویش خدا را منظور ندارد.»

گوید: بدانستم که یزید و کنیز جهنی را منظور دارد. و گفتم: «کوشش آنها را در جنگهای ازارقه پاس

می‌دارد.»

گوید: یزید، عبدالملک بن سلام سلولی را جایزه داد و او شعری گفت به این مضمون:

«ای یزید، عطای تو

پیوسته به من می‌رسد

چندان که سیراب شده‌ام

و بخشش شما انکار ناپذیر است.

وقتی حاجتی باشد تو همانند بهاری

که بیمار از آن بهره گیرد

و تنگدست از آن بهره‌گیرد

بهاری که ابر آن به همه ولایتان می‌رسد

که سیراب شده‌اند و ابر بارنده

به فراوانی بر آنها باریده است

هر جا باشی خدایت سیراب کند

که ابری گسترده و باران‌زایی

که پاره‌های آن پیوسته

می‌رود و باز می‌گردد»

در این سال، سلیمان بن عبدالملک سالار حج بود. این را از ابو معشر روایت کرده‌اند.

در همین سال، سلیمان، طلحه بن داود حضرمی را از مکه معزول کرد.

واقعی گوید: وقتی سلیمان بن عبدالملک از حج بازگشت، طلحه بن داود حضرمی را از مکه برداشت،

مدت امارت وی شش ماه بود، پس از او عبد‌العزیز اموی را ولایتدار مکه کرد.

در این سال عاملان ولایتها همان عاملان سال پیش بودند، مگر خراسان که عامل جنگ و خراج و نماز

آن یزید بن مهلب بود. جانشین یزید بر کوفه چنانکه گفته‌اند حرملة بن عمیر لخمی بود، برای مدت چند

ماه، پس از آن وی را معزول کرد و بشر ابن حسان نه‌دی را بر آنجا گماشت.

آنگاه سال نود و هشتم در آمد.

سخن از حوادثی که در سال نود و هشتم بود

از جمله حوادث این سال آن بود که سلیمان بن عبدالملک برادر خویش مسلمة را سوی قسطنطنیه

فرستاد و بدو گفت آنجا بماند تا شهر را بگشاید یا دستور سلیمان بیاید. و او زمستان و تابستان را آنجا

گذرانید.

سلیمان بن موسی گوید: وقتی مسلمة نزدیک قسطنطنیه رسید گفت که هر یک از سواران دوازده

رطل آذوقه به دنبال اسب خویش بردارد تا به قسطنطنیه رساند و بگفت تا آذوقه را به یکسو افکندند که

چون کوهها شد، آنگاه به مسلمانان گفت: «از این آذوقه چیزی نخورید به سرزمین آنها حمله برید و زراعت کنید»

گوید: مسلمه خانه‌هایی از چوب ساخت و زمستان را در آن به سر برد و کسان زراعت کردند و آن آذوقه در صحرای باز بماند و کسان از چیزهایی که در اثنای حمله‌ها به دست می‌آوردند می‌خوردند، پس از آن از کشت خویش بخوردند و مسلمه بیرون قسطنطنیه بماند و مردم آنجا را مقهور داشت سران مردم شام، خالد بن معدان و عبدالله بن ابی زکریا خزاعی و مجاهد بن جبر نیز با وی بودند تا وقتی که خبر مرگ سلیمان بدو رسید. شاعر در این باب شعری گوید به این مضمون:

«دوازده رطل خویش را بر می‌دارد

و دوازده رطل مسلمه را نیز»

علی بن محمد گوید: وقتی سلیمان زمامدار شد، به غزای روم رفت و در دابق فرود آمد و مسلمه را پیش فرستاد که رومیان از او بیمناک شدند و الیون از ارمینیه بیامد و به مسلمه گفت: «یکی را پیش من فرست که با من سخن کند.»

گوید: مسلمه، ابن هبیره را فرستاد که به الیون گفت: «شما میان خودتان کی را احق می‌دانید؟»

گفت: «کسی که شکم خویش را از هر چه بیابد پر کند»

ابن هبیره گفت: «ما مردمی دینداریم و اطاعت امیرانمان جزو دین ماست»

گفت: «راست گفתי، ما و شما چنان بودیم که برای دین نبرد می‌کردیم و به سبب آن خشمگین

می‌شدیم، اما اکنون برای تسلط و شاهی نبرد می‌کنیم، برای هر سر یک دینار به تو می‌دهیم»

راوی گوید: روز بعد ابن هبیره پیش رومیان بازگشت.

ابن هبیره گوید: نخواست رضایت دهد، وقتی پیش وی رفتم غذا خورده بود و شکمش را پر کرده بود و خفته بود و چون بیدار شد بلغم بر او چیره شده بود و ندانست من چه گفتم.

گوید: بطریقان به الیون گفتند: «اگر مسلمه را از ما باز گردانی ترا شاه می‌کنیم.» و با وی پیمان

کردند.

راوی گوید: ابن هبیره پیش مسلمه آمد و گفت: «این قوم چنان دانسته‌اند که تو تا وقتی که آذوقه

داری به راستی نبرد نمی‌کنی و وقت می‌گذرانی اگر آذوقه را بسوزانی تسلیم می‌شوند»

گوید: مسلمه آذوقه را بسوزانید و دشمن نیرو گرفت و مسلمانان به سختی افتادند چندان که نزدیک

بود به هلاکت افتند و چنین بودند تا وقتی که سلیمان بمرد.

راوی گوید: سلیمان بن عبدالملک وقتی در دابق بود، با خدا پیمان کرد که باز نگردد تا وقتی که

سپاهی که سوی رومیان فرستاده بود وارد قسطنطنیه شود.

گوید: پادشاه روم هلاک شد و ایون پیش وی آمد و بدو خبر داد و تعهد کرد که سرزمین روم را بدو تسلیم کند و مسلمه با وی برفت تا نزدیک قسطنطنیه فرود آمد و هر چه آذوقه آنجا بود فراهم آورد و مردم شهر را محاصره کرد.

گوید: ایون پیش رومیان رفت که او را به شاهی برداشتند و به مسلمه نوشت و آنچه را رخ داده بود بدو خبر داد و تقاضا کرد که مقداری آذوقه به شهر فرستد که قوم با آن اعاشه کنند و باور کنند که کار وی و کار مسلمه یکی است و از اسیری و برون شدن از ولایت خویش در امانند و اجازه دهد که شبی آذوقه را حمل کنند.

گوید: و چنان بود که ایون کشتی‌ها و مردان آماده کرده بود، مسلمه بدو اجازه داد و در آن محوطه‌ها چیز درخور ذکری نماند و همه در یک شب حمل شد. صبحگاهان ایون جنگجو شد، با مسلمه خدعه‌ای کرده بود که اگر زنی بود مایه ننگ وی بود، سپاه به بلیه‌ای افتاد که هیچ سپاهی نیفتاده بود و چنان شد که کسی جرئت نداشت تنها از اردوگاه برون شود و اسبان و پوست‌ها و ریشه و برگ درختان و هر چیز دیگر را بجز خاک خوردند. سلیمان همچنان در دابق بود، زمستان بیامد و قدرت کمک کردن به سپاه نداشت تا وقتی درگذشت.

در این سال سلیمان بن عبدالملک با پسر خویش ایوب بیعت کرد و او را ولیعهد خویش کرد. علی بن محمد گوید: عبدالملک از ولید و سلیمان تعهد گرفته بود که با ابن عاتکه و با مروان بن عبدالملک از پس وی بیعت کنند.

طارق بن مبارک گوید: مروان بن عبدالملک در ایام خدمت سلیمان هنگام بازگشت از مکه بمرد و چون او بمرد سلیمان با ایوب بیعت کرد و از یزید چشم پوشید و منتظر ماند و امید داشت که بمیرد، اما ایوب که ولیعهد او شده بود بمرد. در همین سال شهر سقلابیان گشوده شد.

محمد بن عمر گوید: قوم برجان به سال نود و هشتم به مسلمة بن عبدالملک حمله بردند و وی با گروهی اندک بود، سلیمان بن عبدالملک، مسعده، با عمرو پسر قیس را با جمعی به کمک او فرستاد و سقلابیان با وی خدعه کردند، سپس خدای، از آن پس که شراحیل بن عبد را کشتند، هزیمتشان کرد. در این سال، چنانکه واقدی گوید: ولید بن هشام و عمرو بن قیس به غزا رفتند، کسانی از مردم انطاکیه آسیب دیدند. ولید کسانی از مردم حومه روم^۱ را به دست آورد و بسیار کسی از آنها را به اسیری گرفت.

در همین سال یزید بن مهلب به غزای گرگان و طبرستان رفت.

۱. پیداست که کلمه «روم» در اینجا به معنی قسطنطنیه به کار رفته است. م.

ابو مخنف گوید: وقتی یزید بن مهلب به خراسان رفت سه یا چهار ماه آنجا بماند سپس سوی دهستان و گرگان رفت و پسر خویش مخلد را بر خراسان گماشت و برفت و بدهستان جای گرفت که مردمش طایفه‌ای از ترکان بودند و آنجا بماند و مردم دهستان را محاصره کرد، مردم کوفه و مردم بصره و مردم شام و سران مردم خراسان و ری با وی بودند و بجز آزادشدگان و بردگان و داوطلبان یکصد هزار جنگاور داشت. گوید: و چنان بود که مردم آنجا برون می‌شدند و با مسلمانان جنگ می‌کردند و چیزی نمی‌گذشت که مسلمانان هزیمتشان می‌کردند که به قلعه‌شان باز می‌گشتند، پس از آن گاهی برون می‌شدند و جنگ می‌کردند و جنگشان سخت می‌شد.

گوید: جهم و جمال پسران زحر به نزد یزید منزلتی داشتند و حرمتشان می‌داشت. محمد بن عبد الرحمان جعفی نیز زبان آور و دلیر بود، اما خویشتن را با شراب تباه می‌کرد و چندان پیش یزید و مردم خاندان خویش نمی‌رفت گویی مانع وی آن بود که توجه آنها را به دو پسر زحر، جهم و جمال دیده بود. گوید: و چنان بود که وقتی منادی ندا می‌داد که ای سوار خدا برنشین و خوشدل باش، نخستین سوار از مردم اردو که به هنگام خطر به نبردگاه می‌رسید محمد بن عبد الرحمان بود. روزی میان کسان ندا دادند و محمد از همه کسان پیش افتاد، وی بر تپه‌ای ایستاده بود که عثمان بن مفضل بر او گذشت و بدو گفت: «ای محمد هرگز نتوانستم پیش از تو به نبردگاه رسم.»

گفت: «مرا از این چه سود که شما با نورسان مذحج نظر دارید و حق کهنسالان و مردم مجرب و سخت کوش را نمی‌شناسید»

گفت: «اگر آنچه را پیش ما هست می‌خواهی ما چیزی را که شایسته آن باشی از تو نمی‌گردانیم» گوید: آنگاه کسان بیامدند و نبردی سخت کردند. محمد بن عبد الرحمان به یک ترکان که کسان از او روی گردانیده بودند حمله برد و دو ضربت در میانه رد و بدل شد، شمشیر به در محمد بماند و او ضربتی بزد و ترک را بکشت، آنگاه بیامد، شمشیرش به دستش بود که خون از آن می‌چکید و شمشیر مرد ترک در خود وی بود و کسان نکوترین منظری را که از سواری می‌شد دید، بدیدند. یزید مقارنه دو شمشیر و خود و سلاح را بدید و گفت: «این کیست؟»

گفتند: «ابن محمد بن عبد الرحمان است»

گفت: «پدرش خوب چه مردی است اگر با خویشتن افراط نکرده بود»

گوید: پس از آن روزی یزید برون شد و جایی می‌جست که از آنجا به نزد قوم درآید، ناگهان گروهی از ترکان بدو حمله بردند سران و سواران جمع با وی بودند نزدیک به چهارصد کس، اما دشمنان نزدیک به چهار هزار کس بودند، یزید لختی با آنها نبرد کرد، کسان به وی گفتند: «ای امیر برو ما به جای تو نبرد می‌کنیم»

گوید: اما یزید نپذیرفت و آن روز شخصا در کار نبرد بود و چون یکی از آنها بود، محمد بن عبد الرحمان و دو پسر زحر و حجاج بن جریه خثعمی و همه یارانش به نبرد بودند و نبردی نیکو کردند و چون خواستند باز گردند، حجاج بن جریه را بر عقبداران گماشت که از پی او نبرد می‌کرد تا وقتی به اب رسید که تشنه شده بودند و آب بنوشیدند، آنگاه دشمنان برفتند و کاری نساخته بودند.

سفیان بن صفوان خثعمی در این باب شعری گفت به این مضمون:

«اگر ابن جریه سفید پیشانی نبود

کاسه‌ای تلخ مزه به تو نوشانیده بودند

با سواران و اسبان خویش از تو حمایت کرد

تا وقتی که بی‌زحمت به نزد آب رسیدی»

گوید: آنگاه یزید در کار دهستان اصرار کرد و در اطراف آن از هر سوی سپاه نهاد و آذوقه از آنها ببرید که در نبرد مسلمانان وامانددند و کار محاصره و بلیه بر آنها سخت شد و وصول، دهقان دهستان، کس پیش یزید فرستاد که با تو صلح می‌کنم به شرط این که جان و خاندان و مال مرا امان دهی و شهر را با آنچه در آن هست و با مردمش به تو تسلیم کنم.»

گوید: پس یزید با وی صلح کرد و پذیرفت و به تعهد خویش عمل کرد و وارد شهر شد و از آنجا مال و گنج و اسیر بی‌شمار گرفت و چهارده هزار ترک را دست بسته بکشت و این را برای سلیمان بن عبدالملک نوشت.

گوید: آنگاه یزید حرکت کرد و سوی گرگان رفت که با مردم کوفه بر یکصد هزار و گاهی دویست هزار و سیصد هزار صلح می‌کرده بودند. و چون یزید سوی آنها رفت به تقاضای صلح آمدند و از او بترسیدند و چیزی بیفزودند، یزید یکی از مردم ازد را به نام اسد پسر عبدالله بر آنها گماشت.

گوید: پس از آن یزید سوی اسپهبد رفت که در طبرستان بود. فعلگان همراه وی بودند که درخت می‌بریدند و راه می‌ساختند تا پیش اسپهبد رسیدند که یزید آنجا فرود آمد و وی را محاصره کرد و بر سرزمینش تسلط یافت، آنگاه اسپهبد تقاضای صلح می‌کرد که آنچه را از پیش از او می‌گرفته بودند بیفزاید اما یزید نمی‌پذیرفت که امید فتح آنجا را داشت.

گوید: یک روز یزید ابو عیینه برادر خویش را با جمعی از مردم کوفه و بصره فرستاد که از کوه سوی آنها بالا رفتند. اسپهبد کس پیش دیلمان فرستاده بود و آنها را به جنبش آورده بود که به نبرد آمدند، و مسلمانان به آنها پرداختند و پسرانشان راندند، سر دیلمان بیامد و هم‌اورد خواست محمد بن عبد الرحمان سوی وی رفت و او را بکشت که دیلمان هزیمت شدند و مسلمانان تا دهانه دره پیش رفتند و می‌خواستند بالا روند، اما دشمن از بالا نمودار شد، مسلمانان را با تیر و سنگ می‌زدند که بی‌آنکه نبرد مهمی رخ دهد از

دهانه دره هزیمت شدند. دشمن به تعقیب و طلب مسلمانان بود و آنها از پی همدیگر می‌دویدند و در پرتگاهها سقوط می‌کردند و از بالای کوه می‌افتادند تا به اردوگاه یزید رسیدند و به خطر اعتنائی نداشتند. گوید: یزید همچنان در جای خویش بود، اسپهبد به مردم گرگان نامه نوشت و از آنها خواست که بر ضد یاران یزید به پا خیزند و راههای آذوقه و ارتباط او را با عربان ببرند و وعده داد که برای این کار پاداششان خواهد داد.

گوید: پس مردم گرگان بر ضد مسلمانانی که یزید آنجا نهاده بود به پا خاستند و هر کس از آنها را توانستند کشتند، باقیمانده آنها فراهم آمدند و در یک جا حصار می‌شدند تا وقتی که یزید پیش آنها رفت همچنان نبودند.

گوید: یزید در سرزمین اسپهبد مقابل وی بود تا وقتی که با او صلح کرد به هفتصد هزار درم و چهار صد هزار نقد و دویست هزار، و چهارصد خر با بار زعفران (؟) و چهار صد مرد که بر سر هر کدام کلاهی باشد و بر کلاه عبایی و جامی از نقره، و یک قواره حریر. و چنان بود که پیش از آن بر دویست هزار درم صلح کرده بودند.

گوید: پس از آن یزید و یارانش حرکت کردند، گفتی سپاه هزیمتی بودند و اگر به سبب عمل مردم گرگان نبود از طبرستان نمی‌رفت تا آنجا را بگشاید.

روایت دیگر درباره کار یزید و مردم گرگان چنان است که کلیب بن خلف گوید: سعید بن عاص با مردم گرگان صلح کرد پس از آن مقاومت آوردند و کافر شدند، و پس از سعید، کس سوی گرگان نرفت و هیچکس راه خراسان را از آن سوی بی‌ترس و بیم از مردم گرگان نمی‌پیمود و راه خراسان از فارس به کرمان بود، نخستین کسی که راه را به جانب قومش بگردانید قتیبه بن مسلم بود به هنگامی که ولایتدار خراسان شد.

گوید: پس از آن به روزگار معاویه، مصقله با ده هزار کس به غزای خراسان رفت و او با سپاهش در رویان، مجارستان و طبرستان، به خطر افتادند. و در یکی از دره‌های آنجا که دشمن همه تنگناهای آنرا بسته بود همگی کشته شدند که آنجا را دره مصقله گویند.

گوید: و چنان شد که به سرانجام وی مثل می‌زدند و می‌گفتند: «وقتی که مصقله از طبرستان باز آید»^۱

ادریس بن حنظله گوید: سعید بن عاص با مردم گرگان صلح کرد گاهی یکصد هزار می‌آوردند و می‌گفتند: «این مال الصلح ماست» گاهی دویست هزار می‌آوردند و گاهی سیصد هزار و گاهی این را می‌دادند و گاهی نمی‌دادند.

۱. همسنگ مثل پارسی که گوید وقت گل نی. م.

گوید: پس از آن مقاومت آوردند و کافر شدند و خراج ندادند تا یزید بن مهلب سوی آنها رفت و وقتی آنجا رسید کسی با وی مقاومت نکرد و چون باصول صلح کرد و بحیره و دهستان را گشود، مردم گرگان بر مبنای صلح سعید بن عاص با وی صلح کردند.

سلیمان بن کثیر گوید: صول ترک در دهستان اقامت داشت، بحیره جزیره‌ای بود به دریا که از آنجا تا دهستان پنج فرسنگ بود که هر دو از توابع گرگان بود و مجاور خوارزم.

گوید: و چنان بود که صول به فیروز پسر قول، مرزبان گرگان که میانشان بیست و پنج فرسنگ فاصله بود حمله می‌برد و به اطراف ولایتشان دست اندازی می‌کرد و به بحیره و دهستان باز می‌گشت.

گوید: میان فیروز و پسر عمویش به نام مرزبان نزاعی رخ داد و مرزبان از او کناره گرفت و در بیاسان مقیم شد، فیروز بیم کرد که ترکان بر او حمله برند و پیش یزید بن مهلب رفت که در خراسان بود، وصول گرگان را گرفت. وقتی فیروز پیش یزید بن مهلب رسید بدو گفت: «برای چه آمده‌ای؟»

گفت: «از صول بیمناک بودم و از او گریختم»

یزید گفت: «آیا راهی برای جنگ با وی هست؟»

گفت: «آری یک راه هست و اگر بر او ظفر یافتی باید خونش را بریزی یا تسلیم تو باشد»

گفت: «آن راه چیست؟» گفت: «اگر از گرگان برون شود و در بحیره جای گیرد پس از آن من سوی وی روم و آنجا محاصره‌اش کنم، بر او ظفر خواهی یافت. به اسپهبد نامه‌ای بنویس و از او بخواه که تدبیری کند که صول در گرگان بماند و در مقابل این کار برای وی پاداشی معین کن و وعده خوب بده، اسپهبد نامه ترا پیش صول می‌فرستد که بدین وسیله با وی نزدیک شود که او را بزرگ می‌دارد صول نیز از گرگان می‌رود و در بحیره جای می‌گیرد»

گوید: یزید بن مهلب به فرمانروای طبرستان نوشت که من می‌خواهم صول در گرگان باشد و با وی نبرد کنم، بیم دارم اگر خبر یابد سوی بحیره رود و آنجا مقام گیرد، اگر آن جا رود به او دست نخواهم یافت، او از تو شنوایی دارد و از تو اندرز می‌جوید اگر امسال او را در گرگان نگهداری که به بحیره نرود پنجاه هزار مثقال برای تو می‌فرستم، تدبیری کن که او را در گرگان نگهداری که اگر آنجا بماند بر او ظفر خواهم یافت. گوید: و چون اسپهبد نامه با بدید خواست به صول نزدیک شود و نامه را پیش وی فرستاد و چون نامه بدو رسید کسان را دستور داد که سوی بحیره حرکت کنند و آذوقه همراه برند که آنجا حصارى شود.

گوید: وقتی یزید خبر یافت که صول از گرگان سوی بحیره رفته مصمم شد سوی گرگان حرکت کند و با سی‌هزار کس برون شد، فیروز پسر قول نیز با وی بود، مخلص، پسر خویش را بر خراسان گماشت، معاویه پسر دیگرش را بر سمرقند و کش و نسف و بخارا گماشت، حاتم بن قبیصه بن مهلب را بر طخارستان گماشت و برفت تا به گرگان رسید که در آن وقت شهر نبود، اطراف آن کوهها بود با دربندها و دره‌ها که اگر یکی بر یکی از دربندها می‌ایستاد کس بدانجا نمی‌توانست رفت.

گوید: یزید وارد گرگان شد و کسی با او مقاومت نکرد، اموالی از آنجا به دست آورد، مرزبان گریخت و یزید با سپاه سوی بحیره رفت و نزدیک صول اردو زد و چون آنجا فرود آمد شعری به تمثیل خواند به این مضمون:

«شمشیر بیفتاد و دستان وی بلرزید

و چنان بود که با جان خویش

جانهایی را حفظ کرده بود»

گوید: پس آنها را محاصره کرده، صول روزها برون می‌شد و با یزید جنگ می‌کرد و به قلعه خویش باز می‌گشت، مردم کوفه و بصره همراه یزید بودند.

راوی حکایت جهم بن زحر و برادرش و محمد بن عبد الرحمان را چنانکه در روایت پیشین آمده، نقل می‌کند جز این که در باره ضربت مرد ترک گوید: شمشیر ترک در سپر چرمین محمد فرو رفت.

عنبسه گوید: محمد بن عبد الرحمان در گرگان با ترکان نبرد کرد که او را محاصره کردند و با شمشیرهای خویش بدو حمله بردند و سه شمشیر در دست او شکسته شد.

راوی گوید: بدینسان شش ماه در محاصره بودند که برون می‌شدند و نبرد می‌کردند، آنگاه سوی قلعه‌شان می‌رفتند و از نوشیدن آب شور بیماری‌ای گرفتند که آن را سواد می‌گفتند و مرگ در میانشان افتاد، صول کسی فرستاد و تقاضای صلح کرد، یزید بن مهلب گفت: «نه، مگر آنکه به حکم من تسلیم شود» گوید: اما صول نپذیرفت و کس فرستاد که صلح می‌کنم که وارد بحیره شوی به شرط این که من و مالم را با سیصد کس از خاندانم و خاصانم امان دهی.

گوید: یزید بن مهلب این را پذیرفت و صول با مال خویش و سیصد کس از آنها که می‌خواست برون شد و پیش یزید آمد. آنگاه یزید چهارده هزار کس از ترکان را دست بسته بکشت و بر باقیمانده منت نهاد و از آنها کسی را نکشت.

گوید: سپاهیان به یزید گفتند: «مقرریهای ما را بده» پس او ادیس بن حنظله عمی را پیش خواند و گفت: «ای پسر حنظله آنچه را در بحیره هست شمار کن تا به سپاهیان دهیم»

گوید: ادیس وارد بحیره شد اما نتوانست چیزهایی را که آنجا بود شمار کند و به یزید گفت: «آنجا چندان چیز هست که شمار آن نتوانم کرد، اما در ظرفهاست و می‌توانیم جوالها را بشماریم و نشان بنهیم که در آن چیست و به سپاهیان گوئیم در آیند و بگیرند، و هر که چیزی بگیرد معلوم داریم چه گرفته، گندم یا جو یا برنج یا کنجد و عسل.»

گفت: «رأی نکو آوردی»

گوید: پس جوالها را شمار کردند و هر جوالی را نشانه نهادند که در آن چیست آنگاه به سپاهیان

گفتند: «برگیرید»

گوید: وقتی کسی برون می‌شد که جامه یا آذوقه یا چیز دیگری گرفته بود به پای هر کسی هر چه برگرفته بود می‌نوشتند و چیز بسیار گرفتند.

ابوبکر هذلی گوید: شهر بن حوشب عهده‌دار خزینه‌های یزید بن مهلب بود، بدو خبر دادند که شهر، کیسه‌ای چرمین برگرفته، یزید از او پرسید که کیسه چرمین را بیاورد و یزید کسی را که خبر آورده بود پیش خواند و بدو ناسزا گفت و به شهر گفت: «از آن تو باشد»

شهر گفت: «بدان نیاز ندارم»

قطامی کلبی و به قولی سنان بن مکمل نمیری در این باره هر شعری گفت بدین مضمون:

«شهر، دین خویش را به یک کیسه چرمین فروخت

پس از تو ای شهر،

کی به قاریان اطمینان می‌کند؟

به عوض دین خویش چیزی ناچیز گرفتی

و به پسر جنبوذ فروختی

و خیانت همین است»

و نیز مره نخعی درباره شهر شعری گفت به این مضمون:

«ای پسر مهلب، از مردی که

اگر تو نبودی قاری‌ای پارسا بود

چه می‌خواستی؟»

ابو محمد ثقفی گوید: یزید بن مهلب در گرگان تاجی به دست آورد که جواهر بر آن بود و گفت:

«پندارید کسی از این تاج می‌گذارد؟»

گفتند: «نه.»

گوید: پس محمد بن واسع ازدی را پیش خواند و گفت: «این تاج را برگیر که از آن تست»

گفت: «بدان نیاز ندارم»

گفت: «قسمت می‌دهم»

گوید: پس او تاج را برگرفت و برون شد، یزید یکی را گفت بنگرد که آنرا چه می‌کند. محمد خواهنده‌ای را بدید و تاج را بدو داده، آن مرد خواهنده را بگرفت و پیش یزید آورد و خبر را با وی بگفت. یزید تاج را بگرفت و به جای آن مال بسیار به خواهنده داد.

علی گوید: و چنان بود که وقتی قتیبه فتحی می‌کرد سلیمان بن عبدالملک به یزید بن مهلب

می‌گفت: «می‌بینی خدا به دست قتیبه چه کارها می‌کند؟»

پسر مهلب می‌گفت: «گرگان میان مردم و راه بزرگ حائل است و قومس و ابرشهر را تباه کرده» و می‌گفت: «این فتحها چیزی نیست گرگان مهم است.»

گوید: چنانکه گوینده یزید بن مهلب یکصد و بیست هزار سپاه داشت و از جمله شصت هزار کس از مردم شام بود.

خالد بن صبیح گوید: وقتی یزید بن مهلب باصول صلح کرد در طبرستان طمع بست که آنجا را فتح کند و مصمم شد که سوی طبرستان حرکت کند، عبدالله بن معمر یشکری را بر بیاسان و دهستان گماشت و چهار هزار کس را با وی به جا نهاد، آنگاه سوی آن ناحیه از گرگان رفت که مجاور طبرستان بود و اسد بن عمرو، یا پسر عبدالله ابن ربه را بر اندرستان گماشت که مجاور طبرستان بود و چهار هزار کس را با وی نهاد.

گوید: پس از آن یزید وارد ولایت اسپهبد شد و او کس فرستاد و تقاضای صلح کرد و اینکه یزید از طبرستان برود، اما او نپذیرفت که امید داشت طبرستان را بگشاید. پس برادر خویش ابو عیننه را از یکسو فرستاد و خالد پسر خویش را از سوی دیگر فرستاد و ابو جهم کلبی را از سوی دیگر فرستاد و گفت: «وقتی فراهم آمدید ابو عیننه سالار کسان است»

گوید: پس ابو عیننه با مردم کوفه و بصره برفت هریم بن ابی طحمة نیز با وی بود، یزید به ابو عیننه گفته بود: «با هریم مشورت کن که مردی نیکخواه است و خود یزید در اردوگاه بماند.»

گوید: اسپهبد مردم گیلان و مردم دیلم را به جنبش آورد که پیش آمدند و در دامنه کونی تلاقی شد، مشرکان هزیمت شدند مسلمانان تعقیبشان کردند تا بدهانه دوره رسیدند مسلمانان وارد دره شدند مشرکان کوه بالای رفتند مسلمانان تعقیبشان کردند اما دشمنان آنها را با تیر بزدند که ابو عیننه و مسلمانان هزیمت شدند و در هم افتادند و از کوه سقوط همی کردند و آرام نگرفتند تا به اردوگاه یزید رسیدند و دشمن از تعاقبشان بازماند.

گوید: اسپهبد از مسلمانان بیمناک شد و به مرزبان پسر عموی فیروز پسر قول، که در اقصای گرگان و مجاور بیاسان بود نوشت که ما یزید و یاران وی را کشتیم تو نیز عربانی را که در بیاسان هستند بکش. هنگامی که مسلمانان در منزلهای خویش غافل بودند، مرزبان با مردم بیاسان به قصد کشتن آنها برون شد که همگی در یک شب کشته شدند. عبدالله بن معمر و چهار هزار کس از مسلمانان کشته شدند که یکی از آنها جان به در نبرد. از مردم بنی عم پنجاه کس کشته شد، حسین بن عبد الرحمان و اسماعیل بن ابراهیم، جزو کشته‌شدگان بودند.

گوید: آنگاه مرزبان به اسپهبد نوشت که تنگه‌ها و راهها را بگیرد.

گوید: یزید از کشته شدن عبدالله بن معمر و یاران وی خبر یافت و این را بزرگ دانستند و به وحشت افتادند. یزید به حیان نبطی متوسل شد و گفت: «آنچه با تو کرده‌ام ما نعمت نشود که برای مسلمانان نیکخواهی کنی از گرگان خبرهایی رسیده که می‌دانی و این شخص راهها را گرفته، در کار صلح بکوش» حیان گفت: «خوب»، آنگاه پیش اسپهبد رفت و گفت: «من یکی از شما هستم، اگر دین، میان من و شما جدایی آورده من نیکخواه توام و ترا از یزید بیشتر دوست دارم، وی کس فرستاده و کمک خواسته و به همین زودی کمک می‌رسد به وی دست اندازی‌ای کرده‌اند، اما بیم دارم چنان پیش آید که تاب مقاومت نیاری، خویشان را از دست وی آسوده کن و با وی صلح کن که اگر با وی صلح کنی همه نیروی وی بر ضد مردم گرگان به کار افتاد که خیانت آورده‌اند و کشتار کرده‌اند. گوید: پس اسپهبد با وی صلح کرد بر هفتصد هزار درم.

علی بن مجاهد گوید: بر یکصد هزار، و چهار صد بار زعفران یا بهای آن به طلا صلح کرد و چهار صد مرد که بر هر کدام کلاهی باشد و عبایی داشته باشند و با هر کدام جامی باشد از نقره و یک قواره حریر و یک جامه.

گوید: آنگاه حیان پیش یزید بن مهلب بازگشت و گفت: «کس بفرست که مال الصلحی را که بر سر آن صلح کرده‌ام حمل کند.»

گفت: «از پیش آنها حمل کند یا از پیش ما؟»

گفت: «از پیش آنها»

گوید: و چنان بود که یزید راضی بود هر چه می‌خواهند به آنها بدهد و سوی گرگان باز رود. گوید: پس یزید کس فرستاد که آنچه را که حیان بر سر آن صلح کرده بود حمل کند و سوی گرگان بازگشت.

گوید: و چنان شده بود که یزید بر حیان دویست هزار غرامت نهاده بود و بیم داشت که نیکخواهی نکند.

سبب غرامت نهادن یزید بر حیان در روایت خالد بن صبیح آمده، گوید: من ادب آموز فرزند حیان بودم به من گفت: «نامه‌ای به مخلد بن یزید بنویس»، در آن وقت مخلد در بلخ بود و یزید در مرو. گوید: من کاغذ بر گرفتم و او گفت: «بنویس از حیان وابسته مصقله به مخلد بن یزید» ولی مقاتل پسر حیان به من اشاره کرد که ننویس و رو به پدر خویش کرد و گفت: «پدر جان به مخلد نامه می‌نویسی و بنام خویش آغاز می‌کنی؟»

گفت: «بله پسرکم، و اگر خشنود نباشد همان بیند که قتیبه دید»

گوید: آنگاه به من گفت: «بنویس» و من نوشتم و مخلد نامه وی را پیش پدرش فرستاد و یزید بر حیان دویست هزار غرامت نهاد.

در همین سال یزید بار دیگر گرگان را فتح کرد که با سپاه وی نامردی کرده بودند و پیمان شکسته بودند.

علی گوید: وقتی یزید با مردم طبرستان صلح کرد، آهنگ گرگان کرد و با خدا پیمان کرد که اگر بر آنها ظفر یافت از آنجا نرود و شمشیر از آنها بر ندارد تا با خونشان گندم آسیا کند و از آن آرد نان کند و بخورد.

گوید: وقتی مرزبان خبر یافت که یزید با اسپهبد صلح کرده و رو سوی گرگان دارد یاران خویش را فراهم آورد و به و جاه رفت و آنجا حصارى شد که هر که آنجا بماند نیازمند فراهم آوردن آذوقه و نوشیدنی نباشد.

گوید: یزید بیامد و نزدیک و جاه و فرود آمد که قوم حصارى بودند و اطرافشان جنگل بود و جز یک راه به آنجا شناخته نبود. یزید هفت ماه آنجا بیبود و کاری بر ضد آنها نساخت و جز یک راه بدانجا نمی‌شناخت، روزها حصاریان برون می‌شدند و با یزید نبرد می‌کردند و به قلعه خویش باز می‌گشتند. گوید: هنگامی که بر این حال بودند یکی از عجمان خراسان که همراه یزید بود به شکار برون شد، کسانی از خادمانش نیز با وی بودند.

ابو مخنف گوید: یکی از اردوی وی از قوم طی به شکار برون شد و گوزنی را دید که در کوه بالا می‌رفت و از پی آن برفت. به همراهان خویش گفت: «به جای خویش باشید» و در کوه بالا رفت و از پی گوزن بود، ناگهان نزدیک اردوگاه دشمن رسید و به آهنگ یاران خویش بازگشت، و از بیم این که راه را نتواند یافت قبای خویش را پاره می‌کرد و روی درختان گره می‌زد که نشانه باشد، تا وقتی به یاران خویش رسید و به اردوگاه بازگشت.

گویند: آنکه به شکار رفته بود هیاج بن عبد الرحمن ازدی بود از مردم طوس که دلبسته، شکار بود و چون به اردوگاه بازگشت پیش عامر بن اینم و اشجی سالار نگهبانان یزید رفت که وی را از ورود مانع شد و او بانگ زد که اندرزی به نزد من هست.

ابو مخنف گوید: هیاج برفت و قصه را با دو پسر زحر بن قیس بگفت، پسران زحر وی را به نزد یزید بردند که خبر را با وی بگفت. و یزید در مقابل ضمانت جهنیه کنیز فرزنددار خویش چیزی را که معین کرده بود برای وی تعهد کرد.

علی بن محمد گوید: یزید: هیاج را پیش خواند و گفت: «چه داری؟»

گفت: «می‌خواهی بی‌نبرد وارد و جاه شوی؟»

گفت: «آری»

گفت: «حق العمل من چه خواهد بود؟»

گفت: «هر چه خواهی بگویی»

گفت: «چهار هزار»

گفت: «پرداخت می‌شود.»

گفت: «چهار هزار به من بدهید و بقیه به نظر شماست.»

گوید: پس یزید بگفت تا چهار هزار به او دادند، آنگاه مردم را به حرکت خواند که هزار و چهار صد کس آماده شدند.

هیاج گفت: «راه تاب عبور این جمع را ندارد که جنگل انبوه است.» پس یزید سیصد کس از آنها را انتخاب کرد و آنها را روانه کرد و جهم بن زحر را سالارشان کرد.

به گفته بعضی‌ها یزید پسر خویش خالد را سالار گروه کرد و بدو گفت: «اگر از زنده ماندن واماندی از مرگ و نمان. مبادا ترا هزیمت شده به نزد خودم ببینم» جهم بن زحر را نیز بدو پیوست.

گوید: یزید به آن مرد که جمع را همراهی وی می‌فرستاد گفت: «کی به آنها خواهی رسید؟»

گفت: «فردا، هنگام پسینگاه، میان دو نماز»

گفت: «به برکت خدای بروید که من فردا هنگام نماز نیمروز با آنها درگیر می‌شوم.»

گوید: پس آن گروه برفتند و روز بعد نزدیک نیمروز یزید بگفت تا کسان هیزمی را که در اثنای محاصره قوم فراهم آورده بودند و توده کرده بود آتش زدند و هنوز آفتاب نگشته بود که به دور اردوگاه وی آتشها همانند کوه بود، دشمن آتش را بدید و از بسیاری آن به وحشت افتادند و به مقابله برون شدند. وقتی آفتاب بگشت یزید کسان را بگفت تا نماز بکردند و دو نماز را با هم کردند آنگاه به آنها حمله بردند و جنگ انداختند.

گوید: جمع دیگر باقی مانده روز و فردا را راه پیمودند و کمی پیش از پسینگاه به اردوی ترکان حمله بردند، آنها از این سمت آسوده خاطر بودند، یزید در سمت دیگر نبرد می‌کرد، ناگهان ترکان از پشت سر بانگ تکبیر شنیدند و همگی به قلعه پناه بردند و مسلمانان بر آنها غلبه یافتند که تسلیم شدند و به حکم یزید تن در دادند که زن و فرزندشان را اسیر گرفت و جنگاوران را بکشت و در طول دو فرسنگ از راست و چپ جاده بیاویخت و دوازده هزار کس از آنها را به اندرهمز برد که دره گرگان بود و گفت: «هر که انتقامی از آنها می‌جوید کشتار کند.» و چنان شد که یکی از مسلمانان چهار یا پنج کس را می‌کشت.

گوید: آنگاه یزید روی خونها آب به دره روان کرد که در آنجا آسیاها بود، تا با خون آنها گندم آرد کند و قسم خویش را عمل کند، پس آرد کرد و نان کرد و بخورد و شهر گرگان را بنیاد کرد.

بعضی‌ها گفته‌اند که یزید چهل هزار کس از مردم گرگان را بکشت، پیش از آن گرگان شهر نبود، سپس سوی خراسان بازگشت و جهم بن زحر جعفی را بر گرگان گماشت.

اما روایت ابی مخنف چنین است که یزید، جهم بن زحر را پیش خواند و چهار صد کس را با وی فرستاد تا در محلی که به آنها نمایانده شده بود جای گرفتند، یزید به آنها گفت: «وقتی به شهر رسیدید

منتظر بمانید و وقتی سحرگاه شد تکبیر گوید و سوی در شهر روید که من نیز با همه سپاه به در شهر حمله می‌برم.» و چون ابن زحر وارد شهر شد صبر کرد و به وقتی که یزید گفته بود حمله کند با یاران خود برفت و به هر کس از کشیکبانان قوم بر می‌خورد او را می‌کشت و تکبیر می‌گفت. مردم در شهر چنان وحشت کردند که در گذشته هرگز نظیر آنرا ندیده بودند. ناگهان دیدند که مسلمانان با آنها در شهرشانند و تکبیر می‌گویند، سخت به حیرت افتادند و خدا ترس در دلهاشان افکند، بیامدند و نمی‌دانستند به کدام سو رو کنند گروهی از آنها که چندان زیاد نبودند سوی جهم بن زحر آمدند و لختی نبرد کردند، دست جهم شکسته شد، اما با یاران خویش در مقابل آنها ثبات ورزید و چیزی نگذشت که آنها را بکشتند، بجز اندکی.

گوید: یزید بن مهلب تکبیر را شنید و با سپاه خویش به در حمله برد جهم بن زحر دشمنان را از در مشغول داشته بود و کسی که از آن چنانکه باید دفاع کند آنجا نبود پس در را گشود و هماندم وارد شد و همه جنگاوران را برون آورد و در طول دو فرسخ از راست و چپ راه تنه‌های درخت نصب کرد و آنها را در طول چهار فرسخ بیاویخت و اهل شهر را اسیر کرد و هر چه را که آنجا بود برگرفت.

علی گوید: یزید به سلیمان بن عبدالملک نوشت:

«اما بعد، خدا برای امیر مؤمنان فتحی بزرگ پیش آورد و با مسلمانان کاری نکو کرد، نعمت و احسان پروردگاران را سپاس که در ایام خلافت امیر مؤمنان بر گرگان و طبرستان غلبه رخ داد، در صورتی که شاپور ذو الأکتاف و خسرو پسر قباد و خسرو پسر هرمز و فاروق، عمر بن خطاب، و عثمان بن عفان و خلیفگان، پس از آنها از این کار وامانده شدند، تا خدا این فتح را نصیب امیر مؤمنان کرد که مزید کرامت و نعمت خدا درباره وی بود، از خمس غنایمی که خدای به مسلمانان داد، از آن پس که هر حقداری حق خویش را از غنیمت ببرد، شش هزار هزار پیش من هست که آن را پیش امیر مؤمنان می‌فرستم، ان شاء الله.»

گوید: مغیره بن ابی قره وابسته بین سدوس، دبیر یزید بدو گفت: «مقدار مال را ننویس که یکی از دو چیز خواهد بود یا آنرا بسیار بیند و گوید بفرستی، یا گشاده دستی کند و آنرا به تو واگذارد و می‌باید در پیشکش فرستادن تکلف کنی و هر چه از سوی تو به او رسد اندک نماید چنان می‌بینم که همه این مال را تمام کرده‌ای و پیش وی چنانکه باید نمود نکرده و مبلغی که نوشته‌ای پیوسته به نزد آنها و در دیوانه‌ایشان برتر بماند و اگر کسی پس از وی زمامدار شود، به مطالبه آن پردازد و اگر کسی زمامدار شود که با تو دل خوش ندارد به چند برابر آن نیز از تو خشنود نشود، این نامه را نفرست فتح را بنویس و تقاضای حضور کن و هر چه را خواهی روبرو با وی بگوید و کوتاه گوی که اگر از آنچه خواهی کمتر گوئی بهتر که بیشتر گویی.»

گوید: اما یزید نپذیرفت و نامه را فرستاد.

بعضی‌ها گفته‌اند در نامه چهار هزار هزار بود.

ابو جعفر گوید: در این سال ایوب پسر سلیمان بن عبدالملک درگذشت.

علی بن مجاهد به نقل از پیری از مردم ری گوید: وقتی یزید بن مهلب از کار گرگان فراغت یافت سوی ری آمد و هنگامی که در باغ^۱ ابو صالح بدر ری می‌گشت خبر درگذشت ایوب پسر سلیمان بدو رسید و رجز گویی در حضور وی رجزی خواند به این مضمون:

«اگر ایوب به راه خویش رفت

داود به جای خویش هست

و قدرت رفته او را به پا می‌دارد»

در این سال شهر سقلابیان گشوده شد.

در همین سال داود بن سلیمان به غزای سرزمین روم رفت و قلعه زن را در مجاورت ملطیه بگشود. در این سال عبد العزیز بن عبدالله سالار حج شد، در این وقت وی امیر مکه بود، این را از ابو معشر روایت کرده‌اند.

عاملان ولایتها در این سال همان عاملان سال هفتم بودند که یاد کرده‌ایم، جز این که در این سال عامل مهلب بر بصره چنانکه گفته‌اند سفیان بن عبدالله کندی بود.

آنگاه سال نود و نهم درآمد.

سخن از حوادث سال نود و نهم

از جمله حوادث سال در گذشت سلیمان بن عبدالملک بود که طبق روایت ابو مخنف در دابق، از سرزمین قنسرین، به روز جمعه بده روز مانده از صفر رخ داد. مدت زمامداری وی دو سال و هشتمه پنج روز کم، بود و به قولی دو سال و هشتمه و پنج روز بود.

طلحه بن ابی محمد به نقل از مشایخ خویش گوید: سلیمان بن عبدالملک از پس ولید سه سال خلافت کرد و عمر بن عبد العزیز بر او نماز کرد.

ابو معشر گوید: سلیمان بن عبدالملک ده روز رفته از صفر سال نود و نهم درگذشت و مدت خلافت وی سه سال، چهار ماه کم، بود.

سخن از بعضی رفتارهای سلیمان بن عبدالملک

علی بن محمد گوید: مردم می‌گفتند. سلیمان کلید خیر بود، حجاج از میان رفت و سلیمان زمامدار شد و اسیران را رها کرد و زندانیان را آزاد کرد، با کسان نکویی کرد و عمر بن عبد العزیز را جانشین خویش کرد.

ابن بیض درباره وی شعری گفته بود به این مضمون:

«پدر و جدت هر دوان

در میان خشم یا اطاعت کسان

خلافت کردند

پس از پدر و جدت، برادرت سومی بود

و نور شاهی چهارمین در پیشانی تو است»

مفضل بن مهلب گوید: یک روز جمعه در دابق پیش سلیمان رفتیم، جامه‌ای خواست و به تن کرد و آنرا نپسندید، جامه دیگر خواست، جامه سبز شوشی که یزید بن مهلب فرستاده بود، آنرا به تن کرد و عمامه نهاد و گفت: «ای پسر مهلب، این را می‌پسندی؟»

گفتم: «آری»

گوید: پس او بازوهای خویش را نمایان کرد و گفت: «من شاه جوانم» آنگاه نماز جمعه کرد، پس از آن

دیگر به نماز جمعه نیامد، وصیت خویش را نوشت و ابو نعیم مهرداد را پیش خواند که آنرا به مهر کرد.

علی به نقل از بعضی مطلعان گوید: روزی سلیمان حله سبزی به تن کرد و عمامه سبزی به سر نهاد و

در آئینه نگریست و گفت: «من شاه جوانم» و پس از آن یک هفته بیشتر زنده نبود.

سحیم بن حفص گوید: روزی یکی از کنیزان سلیمان بدو نگریست سلیمان گفت: «چه می‌بینی؟» و او

شعری خواند به این مضمون:

«خوب چیزی هستی اگر ماندنی بود

اما انسان را بقا نیست

چندان که دانم

هیچیک از عیبها که در کسان هست

در تو نیست

جز اینکه فانی هستی»

و سلیمان عمامه خویش را تکان داد.

علی گوید: سلیمان بن عبدالملک، سلیمان بن حبیب محاربی را به قضا گماشت و ابن ابی عیینه در

حضور وی قصه می‌گفت.

روبه بن عجاج گوید: سلیمان بن عبدالملک به حج رفت، شاعران نیز با وی به حج آمده بودند، من نیز

با آنها بودم و چون به هنگام بازگشت به مدینه رسیدند نزدیک چهار صد اسیر رومی را پیش وی آوردند،

سلیمان بنشست، عبدالله بن حسن بن علی صلوات الله علیهم نزدیکتر از همه نشست، بطریق آنها را

پیش آوردند. سلیمان گفت: «عبدالله گردنش را بزن.»

گوید: اما کسی شمشیر به او نداد تا یکی از کشیکبانان شمشیر خویش را به او داد که ضربتی زد و سر

را جدا کرد و بازو و قسمتی از بند آهنین را بیفکند.

سلیمان گفت: «به خدا نکویی ضربت از نکویی شمشیر نبود به حکم وراثت بود.»
 گوید: بقیه را به سران و به کسان می داد که آنها را می کشتند. یکی از آنها را نیز به جریر داد، بنی
 عبس شمشیری بدو دادند که در نیامی سفید بود که ضربتی زد و سر او را جدا کرد. یک اسیر نیز به فرزدق
 دادند، اما شمشیری نیافت. مردم بنی عبس شمشیر کند کجی بدو دادند که نمی برید، فرزدق با آن چند
 ضربت به اسیر زد که کاری نشد. سلیمان و قوم بخندیدند. بنی عبس که دایمان سلیمان بودند فرزدق را
 شماتت کردند و او شمشیر را بینداخت و شعری در مقام اعتذار از سلیمان گفت و کندی شمشیر را به پس
 زدن شمشیر ورقاء از سر خالد همانند کرد، به این مضمون:

«اگر شمشیری کاری نشد

یا تقدیر سبب تأخیر شد

که مرگ یکی نرسیده بود

شمشیر بنی عبس نیز که با آن ضربت زدند

به دست خالد از سر ورقاء پس زد.

شمشیرهای هندی چنین است

که دم آن کند می شود

اما گاه باشد که زنجیر را ببرد»

ورقاء، همان ورقاء پسر زهیر بن جذیمه عبسی بود که خالد بن جعفر را با شمشیر بزد، خالد بر پدر
 وی زهیر افتاده بود و با شمشیر او را زده بود، ورقاء بیامد و ضربتی به خالد زد که کاری نساخت. و ورقاء
 شعری گفت به این مضمون:

«زهیر را زیر خالد بدیدم

و با شتاب بیامدم

روزی که به خالد ضربت زدم

دستم شل شده بود

و آهن سخت وی را از من محفوظ داشت»

فرزدق در همین مورد شعری دیگر گفت به این مضمون:

«آیا کسان شگفتی می کنند که من

بهترین آنها را خندانیده ام

یعنی خلیفه خدا که به وسیله او باران طلب می کنند

پس زدن شمشیر در حضور پیشوا

از ترس و حیرت نبود

بلکه تقدیر آن را عقب انداخت»

ابوبکر بن عبد العزیز گوید: سلیمان بن عبد العزیز در تشییع جنازه‌ای حضور داشت، جنازه را در کشتزاری به خاک کردند، سلیمان از خاک کشتزار بر می‌داشت و میگفت: «چه خاک خوبی است، چه خوشبو است.»

گوید: یک جمعه نگذشت - یا چیزی نظیر این گفت - که پهلوی آن قبر به خاک رفت.

خلافت عمر بن عبد العزیز

در این سال عمر بن عبد العزیز بن مروان به خلافت رسید.

سخن از اینکه چرا سلیمان، عمر بن عبد العزیز را به خلافت رسانید؟

هیثم بن واقد گوید: عمر بن عبد العزیز به روز جمعه ده روز رفته از صفر سال نود و نهم در دابق به خلافت رسید.

سهیل بن ابی سهیل گوید: شنیدم که رجاء بن حبوه می‌گفت: «به روز جمعه سلیمان بن عبدالملک جامه‌هایی از حریر سبز پوشید و در آینه نظر کرد و گفت: به خدا من شاه جوانم»
گوید: پس از آن برای نماز برون شد و نماز جمعه را با مردم بکرد، هنوز باز نگشته بود که تب کرد و چون سنگین شد و در مکتوبی که نوشت یکی از فرزنداناش را جانشین خود کرد که نوجوانی نابالغ بود. گفتمش: «ای امیر مؤمنان چه می‌کنی؟ از جمله چیزها که خلیفه را در قبرش محفوظ می‌دارد این است که مرد شایسته‌ای را به خلافت مسلمانان گمارد.»

گفت: «از خدا خیر می‌جویم و در این کار می‌نگرم، هنوز مصمم نشده‌ام»
گوید: یک روز یا دو روز مکتوب کرد سپس مکتوب را پاره کرد و مرا پیش خواند و گفت: «درباره داود پسر چه رای داری؟»

گفتمش: «وی غایب است و به قسطنطنیه است و نمی‌دانی زنده است یا مرده.»

گفت: «پس نظر تو به کیست؟»

گفتم: «ای امیر مؤمنان، هر چه نظر تو باشد»

گفت: «می‌خواهم گفته شود و من بیندیشم»

گفتمش: «نظر تو درباره عمر بن عبد العزیز چگونه است؟»

گفت: «به خدا نیک است و فضیلت پیشه و مسلمان»

گفتم: «به خدا به نزد من نیز چنین است»

گفت: «به خدا اگر او را زمامدار کنم و کسی جز او را زمامدار نکنم، فتنه می‌شود و هرگز نخواهند گذاشت زمامداری کند مگر یکی از آنها را خلف خویش کند. یزید بن عبدالملک غایب است و در کار حج

است، یزید را پس از او قرار می‌دهم که این کار، آنها را آرام می‌کند و به عمر بن عبد العزیز رضایت می‌دهند.»

گفتمش: «هر چه نظر تو باشد»

گوید: پس چنین نوشت:

«به نام خداوند رحمان رحیم. این مکتوبی است از بنده خدا، سلیمان، امیر مؤمنان به عمر بن عبد العزیز: من پس از خویشتن خلافت را به تو می‌دهم و پس از تو به یزید بن عبدالملک می‌دهم، شنوا باشید و اطاعت کنید، و از خدای بترسید و اختلاف میارید که در شما طمع آرند.»

گوید: آنگاه مکتوب را مهر کرد و کعب بن حامد عبسی سالار نگهبانان خویش را پیش خواند و گفت: «بگو مردم خاندان من فراهم آیند.»

کعب کس سوی آنها فرستاد که فراهم آیند و چون فراهم آمدند به رجاء بن حبوه گفت: «این مکتوب مرا پیش آنها ببر و بگو این مکتوب من است و دستور می‌دهم که با کسی که در این مکتوب به خلافت برداشته‌ام بیعت کنید.»

رجاء چنین کرد و چون این سخن را با آنها بگفت گفتند: «در آییم و به امیر مؤمنان سلام گوییم؟»
گفت: «آری»

پس در آمدند، سلیمان مکتوب را که به دست رجاء بن حبوه بود بدانها نمود که بدان نظر کردند و گفت: «این مکتوب وصیت من است، بشنوید و اطاعت کنید و با کسی که در این مکتوب نام برده‌ام بیعت کنید.»

پس یکی یکی بیعت کردند. آنگاه رجاء بن حبوه که مکتوب مهر زده را به دست داشت برون شد.
رجاء گوید: «وقتی جمع پراکنده شدند عمر بن عبد العزیز پیش من آمد و گفت: «بیم این دارم این شخص، چیزی از این کار را به من سپرده باشد، ترا به حرمت و دوستی قسم می‌دهم، اگر چنین است به من بگوی تا پیش از آنکه وقتی برسد که کاری را که اکنون می‌توانم کرد نتوانم کرد، از او بخواهم که مرا معاف بدارد.»

رجاء گفت: «نه به خدا یک کلمه با تو نمی‌گویم»

رجاء گوید: پس عمر خشمگین برفت و هشام بن عبدالملک مرا بدید و گفت: «ای رجاء، مرا با تو حرمت و مودت قدیم است و سپاسدار توام، این کار را به من خبر بده اگر با من است بدانم و اگر با دیگری است سخن کنم که درباره کسی مانند من کوتاهی نشود، به من خبر بده با قید قسم تعهد می‌کنم که هرگز چیزی از این را نگویم.»

رجاء گوید: اما نپذیرفتم و گفتم: «به خدا یک کلمه از آنچه را به من سپرده شده به تو نمی‌گویم.»

گوید: پس هشام برفت که از من نومید شده بود و دست به دست می‌زد و می‌گفت: «پس به کی داده شده؟ آیا از پسران عبدالملک برون می‌شود؟»

گوید: «به نزد سلیمان رفتم که در حال مرگ بود و چون یکی از بیخودیهای مرگ او را می‌گرفت وی را سوی قبله می‌گردانیدم و چون به خود می‌آمد می‌گفت: «رجاء هنوز وقت آن نرسیده»
گوید: «دو بار چنین کردم و بار سوم گفت: اکنون ای رجاء اگر چیزی می‌خواهی شهادت می‌دهم که خدایی جز خدای یگانه نیست و اینکه محمد بنده و فرستاده اوست.»

گوید: پس او را برگردانیدم و بمرد و چون دیدگانش را بستم، یکم قطیفه سبز رویش کشیدم و در را بستم، زنش کس فرستاده بود که چطور است؟
گفتم: «در خوابست و رویش پوشیده است»

فرستاده بدو نگریست که به قطیفه پوشیده بود و بازگشت و بدو خبر داد و این را پذیرفت و پنداشت که او خفته است.

رجاء گوید: یکی را که بدو اعتماد داشتم بر در نشاندم و سفارش کردم که نرود تا بیایم و هیچکس را پیش خلیفه راه ندهد.

گوید: پس برفتم و کس پیش کعب بن حامد عبسی فرستادم که مردم خاندان امیر مؤمنان را فراهم کند. در مسجد دابق فراهم آمدند، گفتمشان: «بیعت کنید»

گفتند: «یکبار بیعت کرده‌ایم، بار دیگر نیز بیعت کنیم؟»

گفتم: «این فرمان امیر مؤمنان است به ترتیبی که دستور داده و با کسی که در این مکتوب مهر زده یاد شده بیعت کنید» و بار دوم یکایک بیعت کردند.

رجاء گوید: و چون پس از مرگ سلیمان نیز بیعت کردند و دیدم که کار را محکم کرده‌ام گفتم: «برخیزید و نزدیک یارتان روید که او بمرد.»

گفتند: «انا لله و انا الیه راجعون»

گوید: و من مکتوب را برای آنها خواندم و چون به نام عمر بن عبد العزیز رسیدم هشام بن عبدالملک بانگ برآورد که: «هرگز با وی بیعت نمی‌کنیم.»

گفتمش: «در این صورت گردنت را می‌زنم برخیز و بیعت کن» و او برخاست و پاهای خویش را به زمین می‌کشید.

رجاء گوید: دو بازوی عمر بن عبد العزیز را گرفتم و بر منبر نشانیدم و او انا لله می‌گفت به سبب چیزی که در آن افتاده بود و هشام انا لله می‌گفت به سبب آنچه از دست وی رفته بود و چون هشام به عمر رسید، عمر گفت: «انا لله و انا الیه راجعون که خلافت به من رسید» که آنرا ناخوش داشت و دیگری می‌گفت: «انا لله و انا الیه راجعون که خلافت از من بگشت.»

رجاء گوید: وقتی از دفن سلیمان فراغت یافتند مرکبهای خلافت را که یابوها و اسبان و استران بود بیاوردند و هر چهارپایی مهار کشی داشت. عمر گفت: «اینها چیست؟» گفتند: «مرکب خلافت است»

گفت: «مرکوب خودم برایم مناسبتر است» و بر مرکب خویش نشست. گوید: من آن مرکبها را پس فرستادم، پس از آن عمر روان شد بدو گفتند: «به منزل خلافت؟» گفت: «کسان ابو ایوب آنجا هستند، سراپردهام برای من بس است تا وقتی که از آنجا بروند» گوید: پس در منزل خود نبود تا آنجا را خالی کردند.

گوید: شب آن روز به من گفت: «ای رجاء دبیری برای من بیار» و من دبیری بیاوردم. از عمر کارهای جالب دیده بودم درباره مرکبها چنان کرد و نیز درباره خانه سلیمان، با خویش گفتم: «کنون درباره مکتوب چه خواهد کرد؟ آیا نسخهها خواهد کرد یا طور دیگر؟»

گوید: و چون دبیر بنشست یک نامه از زبان خویش بدو املاء کرد، بی نسخه کردن و بسیار نکو املا کرد که بلیغ بود، آنگاه بگفت تا از آن مکتوب برای هر ولایت نسخه‌ای بفرستند.

گوید: عبد العزیز بن ولید که غایب بود از مرگ سلیمان بن عبدالملک خبر یافت اما از بیعت کسان با عمر بن عبد العزیز و فرمان وی درباره عمر بی خبر بود، پس پرچی بست و به خویشان دعوت کرد، آنگاه خبر یافت که کسان به فرمان سلیمان با عمر بیعت کرده‌اند. پس حرکت کرد و به نزد عمر بن عبد العزیز آمد، عمر بدو گفت: «شنیده‌ام با کسانی که به نزد تو بوده‌اند بیعت کرده‌ای و می‌خواسته‌ای وارد دمشق شوی؟»

گفت: «چنین بود به سبب آنکه خبر یافته بودم که خلیفه سلیمان برای کسی پیمان نکرده بود و بیم کردم مالها به غارت رود»

عمر گفت: «اگر بیعت کرده بودی و بدین کار قیام می‌کردی با تو نزاع نمی‌کردم و در خانه خویش می‌نشستم»

عبد العزیز گفت: «خوش ندارم که جز تو کسی خلافت را عهده کند» و با عمر ابن عبد العزیز بیعت کرد.

گوید: و چنان بود که برای سلیمان دعای خیر می‌کردند که عمر بن عبد العزیز را خلافت داد و فرزندان خویش را رها کرد.

در این سال عمر بن عبد العزیز کس پیش مسلمة فرستاد که به سرزمین روم بود و بدو دستور داد با مسلمانانی که همراه وی بودند باز گردد و اسبان اصیل و آذوقه بسیار برای وی فرستاد و مردم را ترغیب کرد که با آنها کمک کنند شمار اسبان اصیلی که برای مسلمة فرستاد، چنانکه گفته‌اند، پانصد بود.

در این سال ترکان بر آذربایجان حمله بردند و جمعی از مسلمانان را بکشتند و بر اموالشان دست اندازی کردند، عمر بن عبد العزیز، ابن حاتم باهلی را سوی آنها فرستاد که ترکان را بکشت و از آنها جز اندکی جان به در نبردند و با پنجاه اسیر از آنها در خنصره پیش عمر آمد.

در همین سال عمر، یزید بن مهلب را از عراق برداشت و عدی بن ارباطه فزاری را به بصره و سرزمین آن گماشت، و عبد الحمید قرشی نوه زید بن خطاب را که از بنی عدی بود به کوفه و سرزمین آن گماشت، ابو زیاد را نیز بدو پیوست که دبیر عبد الحمید بود، عدی بن ارباطه، موسی بن وجیه حمیری را برای آوردن یزید بن مهلب فرستاد.

در این سال ابوبکر، محمد بن عمر و انصاری، سالار حج بود وی از جانب عمر ابن عبد العزیز عامل مدینه بود، عامل عمر بر مکه در این سال عبد العزیز بن عبدالله بود، عامل کوفه و سرزمین آن عبد الحمید قرشی بود، عامل بصره و سرزمین آن عدی بن ارباطه بود، عامل خراسان جراح بن عبدالله بود.

قضای بصره با ایاس بن معاویه مزنی بود. چنانکه گویند پیش از او حسن بن ابی الحسن را به کار قضا گماشته بود که از او شکایت کردند و ایاس را به قضا گماشت.

قضای کوفه در این سال چنانکه گفته‌اند با عامر شعبی بود.

واقعی می‌گفته بود که به روزگار عمر بن عبد العزیز، شعبی از جانب عبد الحمید قرشی قضای کوفه یافته بود و حسن بن ابی الحسن نیز از جانب عدی بن ارباطه قضای بصره یافته بود. پس از آن حسن از کار قضا استعفا کرد و عدی او را معاف داشت و ایاس را بر گماشت. آنگاه سال صدم درآمد.

سخن از حوادثی که در سال صدم بود

از جمله، قیام خوارج بود که در عراق بر ضد عمر بن عبد العزیز قیام کردند.

سخن از کار قیام خارجیان در عراق

ابن ابی الزناد گوید: حروریان در عراق قیام کردند، عمر بن عبد العزیز به عبد الحمید قرشی عامل عراق نوشت و دستور داد که آنها را به عمل به کتاب خدا و سنت پیامبر او صلی الله علیه و سلم دعوت کند و چون عبد الحمید در کار دعوت ایشان حجت تمام کرد سپاهی به مقابله آنها فرستاد که حروریان هزیمتشان کردند.

گوید: عمر بن عبد العزیز خبر یافت و مسلمة بن عبدالملک را با سپاهی از مردم شام که از ارقه مهیا کرده بود سوی حروریان فرستاد و به عبد الحمید نوشت: «خبر یافتم که سپاه تو، سپاه بد، چه کرده، مسلمة بن عبدالملک را فرستادم وی را با آنها واگذار.»

گوید: مسلمة همراه مردم شام با خوارج مقابله کرد و چیزی نگذشت که خدا وی را بر آنها ظفر داد.

ابو عبیده، معمر بن مثنی، گوید: کسی که در ایام عمر بن عبد العزیز، در عراق بر ضد عبد الرحمان قرشی قیام کرده بود، شوذب بود که بسطام نام داشت و از مردم بنی یشکر بود که از جوخی قیام کرد با هشتاد کس که بیشترشان از مردم ربیعہ بودند.

گوید: عمر بن عبد العزیز به عبد الحمید قرشی نوشت کاری با آنها نداشته باش مگر آنکه خونی بریزند یا در زمین تباهی کنند، اگر چنین کردند مانعشان شو و مردی استوار و خردمند بجوی و سوی آنها فرست و سپاهی با وی روانه کن و سفارش کن که مطابق دستوری که به تو داده‌ام رفتار کند.

گوید: پس عبد الحمید قرشی برای محمد بن جریر بجلي پرچمی بست با دو هزار کس از مردم کوفه و آنچه را عمر بن عبد العزیز دستور داده بود با وی بگفت. گوید: عمر به بسطام نامه نوشت و دعوتش کرد و از سبب قیام وی پرسید، وقتی نامه عمر بدو رسید که محمد بن جریر نیز رسیده بود و مقابل وی مانده بود و کاری بر ضد او نمی‌کرد.

گوید: در نامه عمر آمده بود که خبر یافته‌ام که به خاطر خدا و پیمبر وی خشم آورده‌ای و قیام کرده‌ای اما تو بدین کار شایسته‌تر از من نیستی، بیا تا با تو مناظره کنم، اگر حق به طرف ما بود، تو نیز پیرو همان شوی که مردم شده‌اند و اگر حق به طرف تو بود در کار خویش بنگریم.»

گوید: بسطام دست به کاری نزد و به عمر نوشت که انصاف کردی، من دو کس را سوی تو فرستادم که با هم مطالعه کنید و با تو مناظره کنند.

ابو عبیده گوید: یکی از آن دو کس که شوذب پیش عمر فرستاد، ممزوج وابسته بنی شیبان بود و دیگری از مردم بنی یشکر بود.

گوید: بقولی گروهی را فرستاد که این دو از آن جمله بودند. عمر کس پیش آنها فرستاد که دو کس را برگزینید که این دو را برگزیدند که پیش وی رفتند و با او مناظره کردند بدو گفتند: «درباره یزید چه می‌گویی؟ و برای چه او را خلیفه پس از خودت می‌دانی؟»

گفت: «دیگری او را چنین کرده است»

گفتند: «به نظر تو اگر مال دیگری را عهده کردی، سپس آنرا به غیر امین سپردی، آیا امانت را به صاحب آن رسانده‌ای؟»

گفت: «سه روز به من مهلت دهید»

گوید: پس آن دو کس از پیش وی برون شدند، پسران مروان ترسیدند که اموالی که به نزد آنهاست و به دست آنهاست برود و یزید خلع شود و یکی را وادار کردند که زهر به او خورانید و پس از رفتن آن دو مرد بیش از سه روز نماند و بمرد.

در این سال عمر بن عبد العزیز، ولید بن هشام معیطی و عمرو بن قیس کندی را که از مردم حمص بود به غزای تابستانی گماشت.

و هم در این سال عمر بن هبیره فرازی که از جانب عمر عامل جزیره شده بود آنجا رفت.

و هم در این سال یزید بن مهلب را از عراق پیش عمر بن عبد العزیز بردند.

سخن از اینکه چرا یزید را پیش عمر بن عبد العزیز بردند و چگونه به نزد عمر رسید که وی را به

بند کرد؟

سیرت نویسان در این باب اختلاف کرده‌اند. هشام بن محمد از روایت ابو مخنف آورده که وقتی یزید بن مهلب به واسط آمد و به آهنگ بصره به کشتی نشست، عمر بن عبد العزیز عدی بن اربطاه را به امارت بصره فرستاد عدی نیز موسی بن وجیه حمیری را فرستاد که در نهر معقل به نزد پل بصره به یزید رسید و او را به بند کرد و پیش عمر بن عبد العزیز برد.

گوید: وقتی موسی بن وجیه یزید را به نزد عمر بن عبد العزیز برد، عمر او را پیش خواند و چنان بود که عمر یزید و خاندان وی را دشمن داشت و می‌گفت: «اینان جبارانند و کسانی مانند آنها را دوست ندارم»، یزید بن مهلب نیز عمر را دشمن داشت و می‌گفت: «پندارم ریاکار است» اما چون عمر به خلافت رسید یزید بدانست که عمر از ریا به دور بوده است.

گوید: وقتی عمر یزید را پیش خواند درباره اموالی که به سلیمان بن عبدالملک نوشته بود از او پرسش کرد.

گفت: «منزلت من به نزد سلیمان چنان بود که می‌دانی، به سلیمان چنان نوشتم که به گوش مردم برسانم، می‌دانستم که سلیمان کسی نبود که چیزی را که برای شنیدن مردم نوشته بودم از من مطالبه کند یا کاری ناخوشایند من کند.»

عمر گفت: «راهی بجز زندانی کردن تو ندارم، از خدا بترس و آنچه را که پیش تو هست بده که حقوق مسلمانان است و من نمی‌توانم از آن چشم بپوشم.»

گوید: پس عمر او را به زندانش باز برد و جراح بن عبدالله حکمی را پیش خواند و سوی خراسان فرستاد.

گوید: مخلد بن یزید از خراسان بیامد و به کسان چیز می‌داد، به هیچ ولایتی نمی‌گذشت مگر مال بسیار به آنها می‌داد، سپس بیامد تا پیش عمر بن عبد العزیز رسید و چون به نزد وی درآمد حمد خدا گفت و ثنای وی کرد، سپس گفت: «ای امیر مؤمنان خداوند با این امت نکویی کرد که ترا بر آن خلافت داد و ما را دچار تو کرد، کاری نکن که به سبب خلافت تو از همه کسان تیره روزتر باشیم، برای چه این پیره مرد را به زندان کرده‌ای، من بدهی او را عهده می‌کنم، درباره آنچه از او مطالبه می‌کنی با من مصالحه کن»

گفت: «نه، مگر آنکه تمام آنچه را از او مطالبه می‌کنم عهده کنی.»

گفت: «ای امیر مؤمنان اگر دلیلی داری مطابق آن عمل کن، اگر دلیلی به دست نیست گفتار یزید را

باور کن، وگرنه بگو قسم یاد کند، اگر نکرد با وی مصالحه کن.»

عمر گفت: «راه دیگری نمی‌یابم، جز اینکه همه مال را از او بگیرم»
 گوید: و چون مخلد برون شد عمر گفت: «این به نزد من از پدرش بهتر است» اما مخلد دیر نماند و درگذشت.

گوید: و چون یزید نپذیرفت که چیزی به عمر بدهد جبه پشمین بدو پوشانید و بر شتری نشانید و گفت: «او را به دهلک ببرید.»

وقتی یزید را ببرند و بر کسان گذر دادند، می‌گفت: «من عشیره ندارم مرا به دهلک می‌برند، فاسق و مشکوک الحال و دزد را به دهلک می‌برند سبحان الله مگر من عشیره ندارم!»

گوید: سلامه بن نعیم خولانی پیش عمر رفت و گفت: «ای امیر مؤمنان یزید را به زندانش پس آر که بیم دارم اگر او را بفرستی قومش بگیرندش که قوم او را دیدم که بسبب به او خشم آورده‌اند.»
 عمر او را به زندانش پس آورد و همچنان در زندان بود تا خبر بیماری عمر بدو رسید.

اما راوی دیگر گوید: «عمر بن عبد العزیز به عدی بن ارطاة نوشت و دستور داد که یزید بن مهلب را بفرستد و او را به سپاهیانی که در عین التمر بودند، تسلیم کند، عدی او را به بند کرد و با کشتی همراه و کیع بن حسان تمیمی روانه کرد و چون به نهرابان رسید کسانی از طایفه از متعرض و کیع شدند که یزید را از او بگیرند اما و کیع از جا برجست و شمشیر از نیام درآورد و طناب کشتی را ببرید و شمشیر یزید ابن مهلب را گرفت و به قید طلاق زن خویش قسم یاد کرد که اگر پراکنده نشوند گردن یزید را می‌زند.

گوید: یزید به آنها بانگ زد و قسم و کیع را با آنها بگفت که پراکنده شدند، پس و کیع او را ببرد و تسلیم سپاهیانی کرد که در عین التمر بودند و خود او پیش عدی ابن ارطاة بازگشت، سپاهیانی که در عین التمر بودند، یزید را پیش عمر بن عبد العزیز بردند که او را در زندان بداشت.

ابو جعفر گوید: در این سال عمر بن عبد العزیز، جراح بن عبدالله را از خراسان برداشت و عبد الرحمان بن نعیم قسری را بر آنجا گماشت ولایتداری جراح در خراسان یک سال و پنج ماه بود، به سال نود و نهم آنجا رفت و چند روز از رمضان سال صدم مانده بود که از آنجا برون شد.

سخن از این که چرا عمر بن عبدالعزیز جراح بن عبدالله را از خراسان برداشت؟

سبب آن، چنانکه در روایت خالد بن عبد العزیز آمده، چنان بود که یزید بن مهلب وقتی از گرگان حرکت می‌کرد، جهم بن زحر را بر آنجا گماشت وقتی کار یزید چنان شد که شد، عامل عراق، از عراق ولایتداری به گرگان فرستاد، وقتی ولایتدار از عراق به گرگان رسید، جهم او را بگرفت و به بند کرد و گروهی را که با وی آمده بودند نیز به بند کرد و با پنجاه کس از مردم یمنی برون شد و پیش جراح رفت که به خراسان بود.

گوید، مردم گرگان عامل خویش را آزاد کردند، جراح به جهم گفت: «اگر پسر عمویم نبودی این کار ترا روا نمی‌دانستم.»

جهم بدو گفت: «اگر پسر عمویم نبودى پیش تو نمى آمدم»

گوید: جهم با جناب جراح بود که دو دختر حصین بن حارث را به زنى داشتند، پسر عموی وی نیز بود که حکم و جعفری پسران سعد بودند.

گوید: جراح بدو گفت: «با پیشوای خویش مخالفت کرده‌اند و به تمرد پرداخته‌ای به غزار و شاید ظفر یابی و کارت پیش خلیفه‌ات اصلاح شود» پس او را سوی ختلان فرستاد که روان شد و چون نزدیک آنها رسید با سه کس ناشناس براه افتاد و پسر عموی خویش قاسم بن حبیب را که داماد وی بود و ام اسود دخترش را به زنى داشت بر سپاه خویش گماشت.

گوید: وقتی به نزد فرمانروای ختلان درآمد خلوت خواست چون خلوت شد نسب خویش را بگفت و فرمانروای ختلان از تخت به زیر آمد و تسلیم وی شد، گویند ختلان وابستگان نعمان بودند.

گوید: زحر غنایمی به دست آورد، جراح به عمر نامه نوشت و دو کس از عربان را فرستاد با یکی از وابستگان بنی ضبه به نام صالح بن طریق که مردی دیندار بود و کنیه ابو الصیدا داشت. بعضی‌ها گفته‌اند وابسته سعید برادر خالد یا یزید نحوی بود.

گوید: دو مرد عرب سخن کردند و آن دیگری نشسته بود، عمر بدو گفت: «مگر تو از جمله فرستادگان

نیستی؟»

گفت: «چرا»

گفت: «پس چرا سخن نمى کنی؟»

گفت: «ای امیر مؤمنان بیست هزار کس از وابستگان، بی‌مقرری و روزی غزا می‌کنند، معادل آنها از اهل ذمه هستند که مسلمان شده‌اند اما جزیه از آنها می‌گیرند، امیر ما مردی خشن است که بر منبر ما می‌ایستد و می‌گوید: پا برهنه سوی شما آمده‌ام و اکنون تعصب قبیله دارم، به خدای یکی از قوم خویش را بیش از صد کس از دیگران دوست دارم. خشونت وی چنانست که آستین زره‌اش به نیمه زره‌اش می‌رسد، وی از جمله عمال حجاج بوده که ظلم و تعدی بسیار کرده»

عمر گفت: «باید کسانی همانند تو جزو فرستادگان باشند.»

گوید: آنگاه عمر به جراح نوشت: «بنگر هر که در قلمرو تو سوی قبله نماز می‌برد، جزیه از او بردار.»

گوید: چنان شد که کسان به مسلمانی رو آوردند، به جراح گفتند: «مردم به اسلام روی آورده‌اند و این

به سبب نفرت از جزیه دادن است، آنها را امتحان کن که ختنه کرده‌اند یا نه؟»

گوید: جراح این را برای عمر نوشت، عمر بدو نوشت که خدا: «محمد را به دعوتگری فرستاد نه

ختنه‌گری»، آنگاه عمر گفت: «یکی مرد راستگوی را بیابیم که درباره خراسان از او پرسش کنم.»

گفتند: «چنین کسی را یافته‌ای، ابو مجلز را بخواه»

گوید: عمر به جراح نوشت که بیا و ابو مجلز را بیار و عبد الرحمان بن نعیم غامدی را بر کار جنگ خراسان گمار، کار جزیه را به عبید الله یا عبدالله بن حبیب سپار.

گوید: چراح سخن کرد و گفت: «ای مردم خراسان، با این لباسهایم پیش شما آمدم و بر این اسبم بودم، از مال شما جز زیور شمشیرم چیزی بر نگرفتم.»

گوید: وی فقط یک اسب داشت که موی چهره‌اش سپید شده بود با یک استر که موی چهره آن نیز سپیده شده بود.

گوید: پس جراح در ماه رمضان برون شد و عبد الرحمان بن نعیم را به جای خویش نهاد و چون به نزد عمر رسید بدو گفت: «چه وقت حرکت کردی؟»

گفت: «در ماه رمضان»

گفت: «آنکه ترا خشن شمرد راست گفت: «چرا نماندی تا عید فطر بیاید آنگاه حرکت کنی؟» جراح همیشه می‌گفت: «من متعصبم و خاندان پرست.»

گوید: جراح وقتی به خراسان رفته بود، به عمر نوشت: «به خراسان آمدم و مردمی دیدم که قتیبه مغرورشان کرده و بدان تمایل دارند، بهترین چیزها بر ایشان اینست که قتیبه باز آید که حق خدا را ندهند، بجز شمشیر و تازیانه آنها را باز نمی‌دارد اما نخواستم بی‌اجازه تو به این کار دست بزنم.»

گوید: عمر بدو نوشت: «ای پسر مادر جراح، تو از آنها به فتنه راغب‌تری هیچ مسلمان و ذمی را تازیانه مزین، مگر به حق، از کشتار بهره‌یز که پیش کسی می‌روی که «حرکت دیدگان را با آنچه در سینه‌ها نهان است می‌داند» و نامه‌ای را می‌خوانی که «گناه کوچک یا بزرگی نگذاشته مگر آنرا به شمار آورده‌آ»

گوید: وقتی جراح می‌خواست از خراسان پیش عمر بن عبد العزیز رود بیست هزار و به قولی ده هزار از بیت المال بر گرفت و گفت: «این دین من است تا به خلیفه بپردازم»

گوید: و چون پیش عمر رسید بدو گفت: «کی حرکت کردی؟»

گفت: «چند روز از ماه رمضان مانده بود، قرضی به عهده دارم آنرا ادا کن.»

گفت: «اگر مانده بودی تا فطر در آید آنگاه حرکت کرده بودی، آنرا می‌پرداختم.»

گوید: پس قوم وی از مقرریهای خویش قرض وی را پرداختند.

سخن از اینکه چرا عمر بن عبد العزیز عبد الرحمان بن نعیم و عبد الرحمان قشیری را بر خراسان گماشت؟

۱. یَعْلَمُ خَائِنَةَ الْأَعْيُنِ وَمَا تُخْفِي الصُّدُورُ ۴۰: ۱۹.

۲. لَا يُعَادِرُ صَغِيرَةً وَلَا كَبِيرَةً إِلَّا أَحْصَاهَا ۱۸: ۴۹.

سبب آن چنانکه به من گفته‌اند این بود که وقتی از جراح بن عبدالله شکایت شد و عمر بن عبد العزیز او را خواست و پیش عمر آمد، او را از خراسان برداشت چنانکه از پیش یاد کردم آنگاه عمر می‌خواست عاملی بر خراسان گمارد و چنانکه در روایت عبدالله بن مبارک آمده گفت: «یکی راستگوی بیابید که درباره خراسان از او پرسش کنم.»

گفتند: «ابو مجلز، لاحق بن حمید، چنین است»

گوید: عمر درباره او نامه نوشت که بیامد، مرد چشمگیری نبود با جمع کسان به نزد عمر درآمد که او را نشناخت و با کسان بیرون شد. پس از آن عمر درباره وی پرسش کرد که گفتند: «با کسان آمد و بیرون شد»

گوید: پس عمر او را پیش خواند و گفت: «ای ابو مجلز نشناختم.»

گفت: «وقتی مرا نشناختی چرا وانمودی؟»

گفت: «عبد الرحمان بن عبدالله چگونه است؟»

گفت: «همگان را پاداش می‌دهد و با دشمنان دشمنی می‌کند، امیری است که هر چه بخواهد می‌کند و اگر کسی را بیابد که کمکش کند اهل اقدام است.»

گفت: «عبد الرحمان بن نعیم چگونه است؟»

گفت: «ناتوان است و نرمخوی، سلامت را دوست دارد و بدان می‌پردازد.» عمر گفت: «کسی را که سلامت را دوست دارد و بدان می‌پردازد بیشتر دوست دارم» و او را به نماز و جنگ گماشت و عبد الرحمان قشیری را که از مردم بنی اعور بود به خراج گماشت و به مردم خراسان نوشت از روی اطلاع می‌دهد که به من دادند، عبد الرحمان را به کار جنگتان گماشتم و عبد الرحمان بن عبدالله را بر خراجتان گماشتم، بی‌آنکه آنها را بشناسم یا آنها را آزموده باشم، اگر چنانکه می‌خواهید خدا را ستایش کنید و اگر جز این است از خدا کمک جویید که قوت و نیرویی جز به کمک خدا نیست.

ابراهیم صایغ گوید: عمر بن عبد العزیز به عبد الرحمان بن نعیم نوشت: «اما بعد، بنده‌ای باش نیکخواه بندگان خدای که در مورد کار خدا از ملامت ملامتگری باک ندارد، که رعایت خدا لازمتر است و حق وی بر تو بزرگتر، کار مسلمانان را به کسی سپار که به نیکخواهی آنها شهره باشد و در مصلحتشان بکوشد و در کاری که به او می‌سپاری امین باشد، مبادا دستخوش عامل ناحق شوی که چیزی از خدا نپنداری. روی از خدا متاب که مفری از خدا جز به سوی او نیست.»

ابو نهیک بن زیاد گوید: عمر بن عبد العزیز فرمان عبد الرحمان بن نعیم را درباره سالاری جنگ خراسان و سیستان همراه عبدالله بن صخر قرشی فرستاد و عبد الرحمان همچنان در خراسان ببود تا وقتی که عمر بن عبد العزیز بمرد و مدتی پس از آن نیز، تا وقتی که یزید بن مهلب کشته شد و مسلمة، سعید بن

عبد العزیز را فرستاد، ولایتداری وی بیشتر از یک سال و نیم بود که در ماه رمضان سال صدم ولایتدار شد و به سال صد و دوم پس از کشته شدن یزید بن مهلب، معزول شد. علی گوید: نعیم بیست و شش ماه ولایتدار خراسان بود.

آغاز دعوت عباسیان

ابو جعفر گوید: در این سال، یعنی سال صدم محمد بن علی بن عبدالله بن عباس از سرزمین شراه، میسره را سوی عراق فرستاد، محمد بن خنیس و ابو عکرمه سراج، پدر محمد صادق و حیان عطار و ابی ابراهیم بن سلمه را سوی خراسان فرستاد که در آن وقت جراح بن عبدالله حکمی از جانب عمر بن عبد العزیز ولایتدار آنجا بود. به آنها گفت سوی وی و خاندانش دعوت کنند. آنها کسانی را بدیدند و با نامه‌های کسانی که دعوت محمد بن علی را پذیرفته بودند بازگشتند و نامه‌ها را به میسره دادند که میسره آنرا پیش محمد بن علی فرستاد.

گوید: ابو محمد صادق دوازده نقیب برای محمد بن علی برگزید:

سلیمان بن کثیر خزاعی، لاهز بن فریظ تمیمی، قحطبه بن شیب طائی، موسی ابن کعب تیمی و خالد بن ابراهیم، ابو داود، از بنی عمرو بن شیبان.

قاسم بن مجاشع تمیمی، عمران بن اسماعیل، ملقب به ابو النجم وابسته خاندان معیط.

مالک بن هیثم خزاعی، طلحه بن زریق جراحی، عمرو بن اعین، ابو حمزه وابسته خزاعه.

شبل بن طهمان ملقب به ابو علی هروی وابسته بنی حنیفه و عیسی بن اعین وابسته خزاعه.

و نیز هفتاد کس را برگزید و محمد بن علی نامه‌ای به آنها نوشت که دستور و روشی باشد که مطابق آن رفتار کنند.

در این سال ابوبکر محمد انصاری سالار حج بود، این را از ابو معشر روایت کرده‌اند، واقدی نیز چنین گفته است.

عاملان ولایتها در این سال همان عاملان سال پیش بودند که پیش از این یادشان کرده‌ایم بجز خراسان که در آخر سال عامل نماز و جنگ آن عبد الرحمان بن نعیم بود و عامل خراج آن عبد الرحمان بن عبدالله بود.

آنگاه سال صد و یکم درآمد.

سخن از حوادثی که در سال صد و یکم بود.

از جمله حوادث سال این بود که یزید بن مهلب از زندان عمر بن عبد العزیز گریخت.

سخن از اینکه یزید بن مهلب چرا و چگونه از زندان عمر بن عبد العزیز گریخت؟

ابو مخنف گوید: وقتی با عمر بن عبد العزیز درباره یزید بن مهلب که می‌خواست او را به دهلک بفرستد، سخن کردند و گفتند بیم داریم قومش بگیرندش، و او را به زندانش پس برد، در زندان بود تا از بیماری عمر خبر یافت و از آن وقت برای گریختن از زندان کوشش آغاز کرد، از بیم یزید بن عبدالملک که خویشاوندان وی خاندان ابو عقیل را شکنجه داده بود زیرا مادر حجاج دختر محمد بن یوسف ثقفی که برادر حجاج بود همسر یزید بن عبدالملک بود ولید را که کشته شد از او آورده بود، بدین سبب یزید بن عبدالملک با خدا پیمان کرده بود که اگر خدا وی را بر یزید بن مهلب تسلط داد وی را سخت بیازارد و از این بیمناک بود.

گوید: پس یزید بن مهلب کس پیش غلامان خویش فرستاد که شترانی برای وی آماده کردند و چنان بود که عمر بن عبد العزیز در دیر سمعان بیمار شده بود و چون بیماری عمر سنگین شد از زندان درآمد و برفت تا به جایی رسید که با غلامان خویش وعده کرده بود و دید که هنوز نیامده‌اند یاران وی ضجه کردند و غمین شدند. اما یزید به یاران خویش گفت: «پندارید که به زندان باز می‌گردم؟ نه به خدا هرگز به زندان باز نمی‌گردم.»

گوید: آنگاه شتران بیامد و او را برداشت که برفت، زنش عاتکه عامری دختر فرات بن معاویه که از بنی بکاء بود همراه وی بود و در یک طرف محمل جای داشت، برفت و چون عبور کرد به عمر بن عبد العزیز نوشت که به خدا اگر می‌دانستم تو زنده می‌مانی از زندانم برون نمی‌شدم اما از یزید بن عبدالملک بیمناکم. گوید: عمر گفت: «خدایا اگر یزید برای این امت بدی می‌خواهد شر او را از آنها بردار و نیرنگش را به خودش برگردان»

گوید: یزید بن مهلب برفت تا به حدت الزقاق رسید که هذیل بن زفر آنجا بود و مردم قیس نیز با وی بودند. و چون یزید بر آنها گذشت از پی وی رفتند و چیزی از بنه وی را با چند نو سال از خادمانش گرفتند. هذیل بن زفر کس از پی آنها فرستاد و پسرشان آورد و به آنها گفت: «چه می‌خواهید؟ به من بگویید آیا از یزید بن مهلب یا یکی از قوم وی خونی مطالبه می‌کنید؟» گفتند: «نه»

گفت: «پس چه می‌خواهید، وی مردی است که در اسارت بوده و بر جان خویش بیمناک شده و گریخته.»

گوید: به پندار واقدی یزید بن مهلب پس از مرگ عمر از زندان وی گریخت. در این سال عمر بن عبد العزیز در گذشت. ابو معشر گوید: عمر بن عبد العزیز پنج روز مانده از رجب سال صد و یکم در گذشت. عمرو بن عثمان گوید: عمر بن عبد العزیز ده روز مانده از رجب سال صد و یکم در گذشت.

هشام گوید: عمر بن عبد العزیز به روز جمعه پنج روز مانده از رجب سال صد و یکم در دیر سمعا بمرد، در آن وقت سی و نه سال و چند ماه داشت، مدت خلافتش دو سال و پنج ماه بود. هیشم بن واقد گوید: تولد من به سال نود و هفتم بود، عمر بن عبد العزیز در دابق به روز جمعه ده روز مانده از صفر سال نود و نهم به خلافت رسید و از تقسیم وی سه دینار به من رسید، مرگ وی در خناصره به روز چهارشنبه پنج روز مانده از رجب سال صد و یکم بود. مدت بیماریش بیست روز بود، مدت خلافتش دو سال و پنج ماه و چهار روز بود. هنگام مرگ سی و نه سال و چند ماه داشت و در دیر سمعان به خاک رفت. بعضی‌ها گفته‌اند: روزی که بمرد سی و نه سال و پنج ماه داشت بعضی دیگر گفته‌اند چهل سال داشت. هشام گوید: وقتی عمر بمرد چهل ساله بود. کنیه‌اش ابو حفص بود، عویف قوافی هنگامی که با وی در تشییع جنازه‌ای حضور یافته بود درباره او شعری گفته بود به این مضمون:

«ای ابو حفص به من پاسخ گوی
باشد که محمد را بر حوض وی دیدار کنی
و بشارت به جا ماندگان را بگویی
تو آن کسی که هر دو دستت سودمند است.
و دست چپت از دست راست دیگران
سودمندتر است»

راوی گوید: مادر عمر، امام عاصم دختر عاصم بن عمر بن خطاب بود او را نشاندار بنی امیه می‌گفتند، زیرا یکی از اسبان پدرش چهره وی را زخم‌دار کرد و او را بدین نام خواندند. نافع گوید: بارها شنیدم که عبدالله بن عمر می‌گفت: «کاش می‌دانستم این کیست که از نسل عمر است و در صورتش نشانی هست و زمین را از عدالت پر می‌کند؟»

سالم بن افطس گوید: وقتی عمر بن عبد العزیز نو سال بود، در دمشق یکی از اسبان پدرش او را لگد زد، وی را پیش مادرش آوردند که ام عاصم دختر عاصم بن عمر بن خطاب بود که او را بیر گرفته بود و داشت خون از چهره‌اش پاک می‌کرد که پدرش بیامد و ام عاصم او را به ملامت گرفت و می‌گفت: «پسر مرا تباه کردی چرا خادمی همراه وی نکردی که مراقبتش کند و از چنین وضعی محفوظش دارد؟» عبد العزیز گفت: «ای ام عاصم خاموش باش، دلخوش باش که او نشاندار بنی امیه است.»

سخن از بعضی روشهای عمر بن عبد العزیز

علی بن مجاهد گوید: وقتی عمر بن عبد العزیز به خلافت رسید به یزید بن مهلب نوشت: «اما بعد، سلیمان بنده‌ای از بندگان خدا بود که خدا بدو نعمت داد، سپس او را ببرد و مرا خلافت داد و یزید بن عبدالمک را از پی من، اگر ببود، و این خلافت که خدا به من داد و مقدر فرمود به نظرم آسان نیست، اگر به گرفتن همسران و فراهم آوردن مال رغبت داشتیم، آنچه به من داده بهترین چیزی بود که به

کسی داده، اما در این کار که بدان دچار شده‌ام بیم حساب دشوار دارم و پرسش سخت، مگر آنکه خدا درگذرد و رحمت آرد، کسانی که اینجا بوده‌اند بیعت کرده‌اند، با کسانی که آنجا هستند بیعت کن»

گوید: وقتی نامه به یزید بن مهلب رسید آنرا به طرف ابی عیینه افکند و چون آنرا بخواند گفت: «من از جمله عاملان وی نخواهم بود»

ابی عیینه گفت: «چرا؟»

گفت: «این سخن همانند گذشتگان خاندان وی نیست و نمی‌خواهد روش آنها را داشته باشد»

گوید: آنگاه یزید کسان را به بیعت خواند که بیعت کردند.

گوید: پس از آن عمر به یزید نوشت: «یکی را بر خراسان گمار و بیا» و او مخلد پسر خویش را گماشت.

میمون بن مهران گوید: عمر بن عبد العزیز به عبد الرحمان بن نعیم نوشت که عمل و علم نزدیک هم است، عالم به خدا باش و به عمل بکوش، کسانی بودند که علم داشتند و عمل نکردند و عملشان مایه وبالشان شد.»

مقاتل بن حیان گوید: عمر بن عبد العزیز به عبد الرحمان نوشت: «اما بعد، مانند کسی عمل کن که می‌داند خدای عمل گناهکاران را به صلاح نمی‌آرد.»

طفیل بن مرداس گوید: عمر بن سلیمان بن ابی السری نوشت: «در ولایت خویش کاروانسراها مهیا کن، مسلمانانی که بر تو می‌گذرند، یک روز و شب مهمانشان کن و اسبانشان را تیمار کن، هر که بیمار، باشد دو روز و دو شب مهمانش کن اگر توشه‌اش تمام شده کمکش کن که به ولایت خود تواند رسید.»

گوید: و چون نامه عمر بدو رسید مردم سمرقند به سلیمان گفتند: «قتیبه با ما نامردی کرد و ستم کرد و ولایت ما را گرفت، اینک خدا عدالت و انصاف را نمودار کرده، به ما اجازه ده فرستادگانی از ما سوی امیر مؤمنان روند و از مظلومه‌ای که بر ما رفته شکایت کنند که اگر حقی داریم بدهند که بدین، نیاز داریم.»

گوید: سلیمان اجازه داد و جمعی از خودشان را فرستادند که پیش عمر رفتند. عمر درباره آنها به سلیمان بن ابی السری نوشت که مردم سمرقند از ظلمی که به آنها شده و تعدی‌ای که قتیبه نسبت به آنها کرده و از سرزمینشان بیرونشان کرده شکایت پیش من آوردند وقتی این نامه به تو می‌رسد، قاضی را برای آنها بنشان که در کارشان بنگرد اگر به نفعشان حکم کرد، آنها را چنانکه پیش از تسلط قتیبه بوده‌اند و بوده‌اید، به اردوگاهشان باز گردان.

گوید: سلیمان، جمیع بن حاضر قاضی را که از بنی ناجیه بود برای آنها نشانید و رأی وی چنان بود که عربان سمرقند به اردوگاه خویش روند و منصفانه با آنها نبرد کنند که یا صلحی نو باشد یا ظفر به جنگ.

گوید: مردم سغد گفتند: «بدانچه بوده رضایت می‌دهیم و از نو جنگ نمی‌کنیم» بدین ترتیب رضایت دادند که خردمندانشان گفتند: «این قوم با ما آمیخته‌اند و با آنها مانده‌ایم و از ما ایمن شده‌اند و ما نیز از آنها

ایمن شده‌ایم، اگر به نفع ما حکم کنند و به جنگ باز رویم ندانیم، ظفر از که خواهد بود، اگر به ضرر ما حکم کنند، در اثنای دعوی دشمنی پدید آورده باشیم.» و کار را چنانکه بود رها کردند و رضایت دادند و دعوی نکردند.

گوید: عمر به عبد الرحمان بن نعیم نوشت و دستور داد همه مسلمانانی را که آن سوی نهر بودند با زن و فرزند پس آرد، اما آنها نپذیرفتند و گفتند: «مرو گنجایش ما را ندارد.»

گوید: نعیم این را به عمر نوشت و عمر به او نوشت: «خدایا، من دستوری را که بر عهده داشتم دادم، با مسلمانان به غزا مرو، آنچه را خداوند برای آنها گشوده بسشان است.

گوید: عمر به عقبه بن زرعه طایی که وی را پس از قشیری به کار خراج گماشته بود نوشت: «حکومت را رکن‌هاست که جز با آن قرار نگیرد، ولایتدار یک رکن است و قاضی یک رکن و متصدی بیت المال یک رکن، رکن چهارم منم، هیچیک از مرزهای مسلمانان به نظر من مهمتر و بزرگتر از مرز خراسان نیست، خراسان را به تمام بگیر و بی‌ستم به دست آر، اگر برای مقرریه‌ایشان بس بود که چنان شود و اگر نه به من بنویس تا مال بفرستم که مقرریه‌ایشان را کامل کنی.»

گوید: عقبه بیامد و معلوم داشت که خراج از مقرریه‌ایشان بیشتر است و به عمر نوشت و خبر داد، عمر نوشت مازاد را میان حاجتمندان تقسیم کن.»

داود بن سلیمان جعفری گوید: عمر بن عبد العزیز چنین نوشت:

«از بنده خدا عمر، امیر مؤمنان به عبد الحمید. سلام بر تو باد، اما بعد، مردم کوفه در مورد احکام خدای بلیه و سختی و ستم دیده‌اند و روش‌های زشت که عاملان بد میان آنها پدید آورده‌اند. قوام دین عدالت است و رفتار نیکو، هیچ چیز را از روح خویش مهمتر بدان که گناه اندک وجود ندارد، خراب را با آباد همانند مگیر و آباد را با خراب. خراب را بنگر و از آن هر چه تاب دارد بگیرد و به اصلاح آن پرداز تا آباد شود. از آباد جز خراج مگیر، آنها را با ملایمت و رعایت صاحبان زمین، مورد خراج جز درم وزن هفت مگیر، بی رسوم (آیین) و دستمزد ممیزان (ضرابین) و هدیه نوروز و مهرگان و پول کاغذ و اجرت پیک و کرایه خانه و پول عروسی، هر کس از مردم آن سرزمین که مسلمان شود سرانه بر او نیست در این مورد دستور مرا رعایت کن که من اختیاری را که خدا به من داده به تو داده‌ام. بی‌اطلاع من در کار بریدن و آویختن شتاب میار تا به من رجوع کنی. بنگر، از زن و فرزند هر که خواهد حج کند یکصد به او بده که با آن حج کند والسلام.»

شهاب بن شریعه مجاشعی گوید: عمر بن عبد العزیز فرزندان مقرری بگیران را نیز به مقرری بگیران پیوست، میان آنها قرعه زد، قرعه به هر کس افتاد وی را صدی کرد و به هر که نیفتاد چهلی کرد، به فقیران بصره هر کدام سه درم داد. بیماران مزمن را پنجاه پنجاه داد.

گوید: پندارم که از شیر گرفتگان را نیز مقرری داد.

عبدالله گوید: شنیدم که عمر بن عبد العزیز به مردم شام نوشت: درود بر شما و رحمت خدای، اما بعد هر که یاد مرگ بسیار کند سخن کمتر کند و هر که بداند که مرگ حق است به اندک قناعت کند والسلام»

علی بن محمد گوید: ابو مجلز به عمر گفت: «ما را در انتهای زمین نهاده‌ای، مال برای ما بفرست»

گفت: «ای ابو مجلز کار را وارونه می‌کنی؟»

گفت: «ای امیر مؤمنان مال از آن ماست یا از تو؟»

گفت: «اگر خراجتان از مقرریهایتان کمتر شود، از آن شماست»

گفت: «تو برای ما نفرست و ما نیز برای تو نمی‌فرستیم که آنرا روی هم بگذاری»

گفت: «ان شاء الله برای شما می‌فرستم»

گوید: «همان شب بیمار شد و از آن بیماری بمرد»

گوید: ولایتداری عبد الرحمان بن نعیم بر خراسان شانزده ماه بود.

ابو جعفر گوید: در این سال عماره بن اکیمه لیثی درگذشت کنیه وی ابو الولید بود و نود و نه سال داشت.

اضافه درباره روشهای عمر بن عبد العزیز که در کتاب ابو جعفر نیست، تا آغاز خلافت یزید بن

عبدالملک

عبدالله بن بکر بن سهمی گوید: یکی در مسجد جنابذ برای ما گفت که عمر بن عبد العزیز در خناصره با کسان سخن کرد و گفت: «ای مردم شما را عبث نیافریده‌اند و به باطل رها نمی‌کنند، شما را معادی هست که هنگام آن خدا نزول می‌کند تا میان شما داوری کند و فیصل آورد و هر که از رحمت خدا که به همه چیز می‌رسد و از بهشتی که به پهنای آسمانها و زمین است محروم ماند دچار حرمان و خسران شده. بدانید که فردا کسی در امان است که از خدا بترسد و از او بیم کند و فانی را به باقی نفروشد و اندک را به بسیار، و ترس را به امان. مگر نمی‌بینید که شما میراث خوار در گذشتگانید که ارث شما به باقیماندگان می‌رسید، تا به کسی باز گردد که بهترین میراث بران است. هر روز به تشییع یکی می‌روید که تکلیف خود را به سر برده و اجلش سر رسیده و سوی خدا می‌رود و او را در شکاف زمین نهان می‌کنید و رهایش می‌کنید بی‌متکا و بستر، که از دوستان جدا شده و از وسایل دور مانده و در خاک جای گرفته آماده حساب است و در قید عمل خویش، محتاج آنچه از پیش فرستاده و از آنچه به جای نهاده بی‌نیاز. پیش از آنکه مرگ بیاید و وقت رخداد آن برسد از خدا بترسید، به خدا این سخن را با شما می‌گویم و به نزد هیچیک از شما چندان گناه سراغ ندارم که به نزد خویشان، از خدا آمرزش می‌خواهم و سوی وی توبه می‌برم، هر کس از شما که بدانیم حاجتی دارد دوست دارم چنان که توانم حاجت وی را برآرم، هر کس از شما که آنچه به نزد ماست وی را بس باشد دوست دارم با من و دلبندانم همانند شود که معاش ما و او به یکسان باشد، به خدا اگر رفاه و

عیشی جز این خواهیم زبانم بدان روان تواند بود و وسایل آن را نیک دانم ولی کتاب ناطق هدای و سنت عادل رهبر طاعت است و مانع معصیت.»

گوید: آنگاه گوشه عبای خویش را برداشت و چندان بگریست که صدای گریستنش بالا گرفت و مردم اطراف خویش را بگریانید، سپس فرود آمد و همان بود پس از آن دیگر سخن نکرد تا درگذشت. خدایش رحمت کناد.

عبدالله بن محمد بن سعد گوید: شنیدم که پسری از عمر بن عبد العزیز در گذشت و یکی از عمال وی نامه نوشت و او را درباره مرگ پسر تعزیت گفت.

گوید: عمر به دبیر خویش گفت: «از طرف من او را پاسخ گوی» دبیر تراشیدن قلم را آغاز کرد. به دبیر گفت: «قلم را نازک کن که کاغذ کمتر می برد و کلمات را کوتاهتر می کند و بنویس: به نام خدای رحمان رحیم، اما بعد، این، چیزی بود که از پیش دل خویش را بر آن نهاده بودیم و چون بیامد از آن سخن نیاوردیم.»

ابن عبد الحمید گوید: عمر بن عبد العزیز می گفت: «هر که برادر خویش را در کار دین اندرزی گوید: و در صلاح دنیای وی بیندیشد رعایت او کرده بنیکی و حق لازم وی را ادا کرده، از خدا بترسید که این اندرزی مربوط به دین شماس است. پس آنرا بپذیرید، و موعظه ایست که از عواقب بد محفوظ می دارد، پس پای بند آن باشید. روزی را قسمت کرده اند، با مؤمن در کار روزی مقدر خیانت نیارد، در کار طلب ملایمت کنید که قناعت مایه وسعت و وصول و کفاف است. اجل این دنیا به گردن شماس است و جهنم پیش رویتان، آنچه می بینید گذران است و آنچه گذشته گویی نبود، همگی به زودی مردگان خواهید بود، حالات مرده را دیده اید که چسان جان می دهد و وقتی جان داد کسان اطراف وی گوید: جان داد، خدایش رحمت کند. و دیده اید که با شتاب می برندش و میراثش را تقسیم می کنند و او از میان برفته و یادش به فراموشی افتاده و درش متروک مانده گویی با برادران همدل آمیزش نداشته و جایی را آباد نکرده. از هول روزی که همو ز مورچه ای را در محاسبه ناچیز نشمارند بیمناک باشید.»

یکی از پسران عمر بن عبد العزیز گوید: عمر به ما گفت که محل قبر وی را بخریم، آنرا از راهب خریدیم.

گوید: یکی از شاعران شعری دارد به این مضمون:

«وقتی از مرگ عمر خبر دادند

گفتم قوام عدالت و دین

دور مباد

که در لحدی که در دیر سمعان ساختند

مقیاس عدالت

از قوم دوری گرفت»

سفیان گوید: عمر بن عبد العزیز گفت: «هر که بی علم عمل کند، آنچه تباه می‌کند بیشتر از آن باشد که به صلاح می‌آورد و هر که سخن خویش را جزو عملش بشمارد، گناهانش بسیار شود و کار پسندیده‌اش اندک. تکیه گاه مؤمن صبر است، هر نعمتی را که خدا به بنده دهد آنگاه بگیرد و به عوض نعمت رفته صبرش دهد آنچه به عوض داده از نعمت گرفته نکوتر باشد.»

آنگاه این آیه را خواند:

«إِنَّمَا يُؤَقِّي الصَّابِرُونَ أَجْرَهُمْ بِغَيْرِ حِسَابٍ ۝ ۳۹: ۱۰»

یعنی: «پاداش صابران را کامل و بی حساب می‌دهند»

گوید: نامه وی به نزد عبد الرحمان بن نعیم آمد که چنین بود: «کلیسا و دیر و آتشکده‌ای را که درباره آن صلح کرده‌اید ویران کنید. کلیسا و آتشکده‌ای از نو بنیاد نشود، بز را به کشتارگاهش کشان کشان مبرید کار را پیش ذبیحه تیز کنید، دو نماز را با هم نکنید جز به هنگام ضرورت.»

فاطمه همسر عمر بن عبد العزیز گوید: شبی لرزش وی سخت شد و بیدار ماند ما نیز با وی بیدار ماندیم و چون صبح شد، خادمی را به نام مرثد گفتم: «ای مرثد، پیش امیر مؤمنان بمان که اگر حاجتی داشت نزدیک وی باشی» آنگاه برفتیم و بخفتیم که دیر وقت بیدار مانده بودیم و چون روز بر آمد بیدار شدم و سوی وی رفتم و مرثد را دیدم که بیرون اطاق خفته بود، بیدارش کردم و گفتم: «مرثد چرا بیرون آمدی؟» گفت: «او مرا بیرون فرستاد و گفت: «مرثد از پیش من برو به خدا چیزی می‌بینم که نه انسان است و نه جن. و از پیش وی درآمد و شنیدم که این آیه را می‌خواند:

«تِلْكَ الدَّارُ الْآخِرَةُ نَجْعَلُهَا لِلَّذِينَ لَا يُرِيدُونَ عُلُوًّا فِي الْأَرْضِ وَلَا فَسَادًا وَالْعَاقِبَةُ لِلْمُتَّقِينَ ۝ ۲۸: ۸۳»

یعنی: این سرای آخرت را برای کسانی نهاده‌ایم که در زمین، سرکشی و فساد نمی‌خواهند و عاقبت نیک از آن پرهیزکارانست.»

گوید: پیش وی رفتم و دیدم رو به قبله داشت و چشم فرو بسته بود و جان داده بود، خدایش رحمت کند.

خلافت یزید بن عبدالملک بن مروان

در این سال یزید بن عبدالملک به خلافت رسید. کنیه وی ابو خالد بود. به گفته هشام بن محمد، در آن وقت بیست و نه ساله بود و چون به خلافت رسید ابوبکر بن محمد بن حزم انصاری را از مدینه برداشت و عبد الرحمان بن ضحاک فهری را بر آنجا گماشت که به گفته واقدی به روز چهارشنبه چند روز مانده از ماه رمضان آنجا رفت و عبد الرحمان بن سلمه مخزومی را به قضاوت گماشت.

ابوبکر بن حزم گوید: وقتی عبد الرحمان بن ضحاک به مدینه آمد و مرا برداشت پیش وی رفتم و سلام گفتم که به من اعتنا نکرد با خویش گفتم: «این کاریست که از قرشیان بر انصار روانست» و به خانه

خویش بازگشتم و از او بیمناک بودم که جوانی بی‌باک بود. آنگاه خبر یافتم که می‌گفته بود: «ابن حزم به سبب فرتوتی پیش من نمی‌آید، من از خیانت او خبر دارم»

گوید: چیزی که از آن بیمناک بودم رخ داد و به یقین دانستم که این سخن را او گفته بود.

گوید: به کسی که این خبر را آورده بود گفتم: «خیانت کار من نیست و اهل خیانت را دوست ندارم، امیر، خویشتن را جاودان می‌پندارد، بسا امیر و خلیفه که پیش از این امیر در این خانه جای گرفته‌اند و از آن برون شده‌اند و آثارشان در سخنها مانده، اگر نیک بوده نیک و اگر بد بوده ابد، از خدای بت‌رس و سخن‌ستمگر یا حسود نعمت را مشنو»

راوی گوید: و همچنان کار در میانه بالا می‌گرفت تا یکی از مردم بنی فهر در مورد یکی از بنی نجار دعوی پیش عبد الرحمان برد و چنان بود که ابوبکر در باره زمین که میان مرد نجاری و فهری به نصف بود به نفع نجاری قضاوت کرده بود و زمین را به نجاری داده بود.

گوید: فهری کس به نزد نجاری و نیز ابوبکر فرستاد که به نزد ابن ضحاک احضارشان کرد، مرد فهری از ابوبکر بن حزم شکایت کرد و گفت: «مال مرا از دستم درآورد و به ابن نجاری داد».

ابوبکر گفت: «خدایا مرا ببخش، مگر ندیدی که چند روز درباره کار تو و کار رفیقت پرسش کردم و معلوم شد که باید زمین را از دست تو بگیرم و ترا پیش کسانی فرستادم که در این مورد فتوی دادند: یعنی سعید بن مسیب و ابوبکر بن عبد الرحمان، از آنها پرسیده‌ای؟»

مرد فهری گفت: «آری، اما گفته آنها برای من الزام آور نیست»

گوید: ابن ضحاک شکسته شد و گفت: «برخیزید» که برخاستند و به مرد فهری گفت: «اقرار داری که از کسی که به ابوبکر چنین فتوی داده پرسیده‌ای و باز می‌گویی زمین را به من پس بده، تو احمقی، برو که حقی نداری»

گوید: ابوبکر همچنان از ابن ضحاک بیمناک بود و از او پرهیز می‌کرد، تا وقتی که ابن حیان، با یزید سخن کرد که قصاص وی را از ابوبکر بگیرد که دو بار او را حد زده است.

یزید گفت: «چنین نمی‌کنم. مردی است که خاندان من او را برداشته‌اند، اما ترا ولایتدار مدینه می‌کنم»

حیان گفت: «این را نمی‌خواهم، اگر او را در حکومت خودم بزنم قصاص من نخواهد بود»

گوید: پس یزید نامه‌ای به عبد الرحمان بن ضحاک نوشت: «اما بعد، در باره حدی که ابن خورم به ابن حیان زده بنگر اگر در مورد چیزی محقق زده بود و اعتنا مکن اگر در مورد چیزی زده که درباره آن اختلاف نظر هست، به او اعتنا مکن و اگر در موردی جز این زده از او قصاص بگیر.»

گوید: نامه را پیش عبد الرحمان بن ضحاک آورد که گفت: «کاری از پیش نمی‌بری، پنداری ابوبکر ترا

در موردی حد زده که اختلاف نظر در آن نباشد

ابن حیان بدو گفت: «اگر خواهی نکوئی کنی بکن»

گفت: «اکنون بمقصود دست یافتی.»

گوید: عبد الرحمان کس فرستاد و ابن حزم را بیاورد و به یکبار دو حد به او زد و چیزی از او نپرسید. ابن حیان برفت و می گفت: «مرا ابو المعزا پسر حیان میگویند، به خدا از آن روز که ابوبکر با من چنان کرده تا کنون به زنان نزدیک نشده‌ام، اکنون به زنان نزدیک می شوم.»

ابو جعفر گوید: در این سال شوذب خارجی کشته شد.

سخن از کشته شدن شوذب خارجی

پیش از این گفتم که شوذب به عمر بن عبد العزیز نامه نوشت که درباره مسائل مورد اختلاف با وی مناظره کند و چون عمر بمرد چنانکه در روایت معمر ابن مثنی آمده، عبد الحمید بن عبد الرحمان می خواست پیش یزید بن عبدالملک منزلتی پیدا کند به محمد بن جریر نامه نوشت و دستور داد که با شوذب و یاران وی نبرد کند.

گوید: فرستادگان شوذب باز نگشته بودند و او از مرگ عمر بی خبر بود و چون دیدند که محمد بن جریر برای نبرد آماده می شود، شوذب کسی پیش او فرستاد که چرا پیش از آنکه مدت میان ما و شما سپری شود، شتاب آورده‌ای، مگر تا وقت بازگشت فرستادگان شوذب مهلت ننهاده بودیم؟

گوید: محمد به آنها پاسخ داد که نمی توانیم شما را به این حال باقی گذاریم.

راوی دیگر گوید: خوارج گفتند: «رفتار اینان به سبب آن است که مرد پارسا در گذشته است.»

ابو عبیده گوید: شوذب به مقابله آنها آمد و نبرد کردند، تنی چند از خوارج کشته شدند و بسیار کس از اهل قبله کشته شد و هزیمت شدند و خوارج به تعقیبشان بودند و از آنها می کشتند، تا به خانه های کوفه رسیدند و به عبد الحمید پناه بردند، مخرج^۱ محمد بن جریر زخمی شد شوذب به محل خویش بازگشت و منتظر دو یار خویش ماند که بیامدند و گفتگوی خویش را با عمر بدو خبر دادند و اینکه او در گذشته است.

گوید: یزید عبد الحمید را بر کوفه باقی گذاشت و تمیم بن حباب را از جانب خویش با دو هزار کس روانه کرد که کس پیش خوارج فرستاد و به آنها خبر داد که یزید به ترتیبی که عمر رهانشان کرده بوده رها نمی کند که او را و یزید را لعن کردند. تمیم با آنها نبرد کرد که وی را بکشتند و یارانش را هزیمت کردند که بعضی شان به کوفه پناه بردند و بعضی دیگر سوی یزید رفتند.

گوید: آنگاه یزید نجده بن حکم ازدی را با گروهی سوی خوارج فرستاد که او را کشتند و یارانش را هزیمت کردند، پس از آن شحاج بن وداع را با دو هزار کس روانه کرد که کس پیش خوارج فرستاد و خوارج

۱. در متن کلمه صریح است.

کس پیش وی فرستادند پس از آن او را بکشتند. تنی چند از خوارج نیز کشته شدند که هدبه یشکری پسر عموی بسطام از آن جمله بود، وی مردی عابد بود، ابو شبیل، مقاتل بن سفیان نیز بود که مردی فاضل بود. و چون مسلمة به کوفه آمد مردم آنجا درباره شوذب و بیمی که از او داشتند و کسانی که از آنها کشته بود، بدو شکایت بردند، مسلمة سعید بن عمرو حرشی را که سواری ماهر بود پیش خواند و ده هزار کس بدو پیوست و سوی شوذب فرستاد که در محل خویش بود و سپاهی سوی وی آمده بود که تاب آن نداشت.

گوید: شوذب به یاران خویش گفت: «هر کس خدا را منظور داشت شهادت سوی وی آمد و هر که برای دنیا قیام کرده بود، دنیا از دست برفت که بقا در خانه آخرت است»
پس خوارج، نیام شمشیرها را شکستند و حمله بردند و چند بار سعید و یاران وی را عقب راندند. چندان که از رسوایی بترسید و یاران خویش را ملامت کرد و به آنها گفت: «بی‌پدرها از این گروه اندک می‌گریزید، ای مردم شام چنان بکوشید که در جنگهای دیگر می‌کوشیده‌اید»
گوید: پس به خوارج حمله بردند و آنها را درهم کوفتند و کس از آنها باقی نگذاشتند بسطام را که همان شوذب بود با سوارانش بکشتند که ریان بن عبدالله یشکری از آن جمله بود، وی از جمله کسانی بود که خوارج را ترغیب می‌کرده بود. برادر وی شمر بن عبدالله در رثای او شعری گفت به این مضمون:

«به مثبت سران و یکه سواران بنی سفیان

دچار شدم که جنگ افروزان بودند

حادثه روزگار بگزیدشان

و از میان برداشتشان

و من بی‌کس و یار به جای ماندم

که غمینم و از غم ریان

و از غم یکه سواران یشکر

که هنگام جنگ اسب تازان بودند

و جان خویش را به خدا فروختند

حسرت در دلم افتاده است.»

حسان بن جعدہ نیز به رثای آنها شعری گفت به این مضمون:

«ای دیده از تو اشک فرو می‌ریزم

و بر یاران بسطام و بسطام می‌گریم

تا زنده‌ام، هرگز همانند آنها

پرهیزکار و خردمند نخواهم دید

به هنگام سختی به نمونه‌های خویش

اقتدا کردند

و نخواستند از دشمنان

روی بگردانند

و به راهی رفتند که برای آن

قیام کرده بودند

و برای ما

منابع نور و نشانه‌ها

به جای نهادند

دانم که در غرفه‌های بهشت جای گرفته‌اند

و آنجا خادمان دارند.

خدای ولایتی را که قتلگاهشان آنجا بوده

از ابر باران ریز سیراب کند»

ابو جعفر گوید: در این سال یزید بن مهلب به بصره رفت و بر آنجا تسلط یافت و عدی بن اراطاء فزاری را که از جانب یزید بن عبدالملک عامل بصره بود بگرفت و به زندان کرد و یزید بن عبدالملک را خلع کرد.

سخن از اینکه چرا یزید بن مهلب یزید بن عبدالملک را خلع کرد! و حوادثی که در این سال

میان وی و یزید رخ داد

از پیش خبر فرار یزید بن مهلب را از زندانی که عمر بن عبد العزیز وی را در آنجا بداشته بود یاد کردیم و اکنون کارهای وی را که پس از فرار، در این سال، یعنی سال صد و یکم، رخ داد بگوییم. وقتی عمر بن عبد العزیز بمرد، در همان روز مرگ وی با یزید بیعت کردند و چون خبر فرار یزید بن مهلب بدو رسید به عبد الحمید بن عبد الرحمان نامه نوشت و دستور داد که به طلب وی رود و با او مقابله کند و نیز به عدی بن اراطاء نامه نوشت و فرار یزید بن مهلب را بدو خبر داد و دستور داد برای مقابله وی آماده باشد و کسانی را که از خاندان او در بصره بودند بگیرد.

ابو مخنف گوید: عدی بن اراطاء کسان یزید بن مهلب را که مفضل و حبیب و مروان پسران وی از آن جمله بودند بگرفت و به زندان کرد. یزید همچنان برفت تا بر سعید بن عبدالملک بن مروان گذشت و به یاران خویش گفت: «معترض این نشویم که او را بگیریم و همراه ببریم؟»

یارانش گفتند: «نه، برویم او را واگذار»

گوید: پس یزید برفت تا بالای ققطانه رسید، عبد الحمید بن عبد الرحمان، هشام بن مساحق قرشی را با گروهی از مردم کوفه، از نگهبانان و سران و دلیران قوم روانه کرد و گفت: «برو تا با وی مقابل شوی که امروز از مقابل عذیب می گذرد»

گوید: هشام اندکی برفت، آنگاه پیش عبد الحمید بازگشت و گفت: «او را اسیر پیش تو بیارم، یا سرش را پیش تو بیارم؟»

گفت: «هر کدام که خواهی» و کسانی که سخن وی را شنیدند شگفتی می کردند.

گوید: هشام برفت تا در عذیب فرود آمد، یزید از نزدیک آنها عبور کرد، اما جرئت نیاوردند که بر ضد وی اقدام کنند و یزید سوی بصره رفت، و چون یزید ابن مهلب عبور کرد، هشام بن مساحق سوی عبد العزیز رفت، یزید سوی بصره رفت عدی بن اراطه مردم بصره را فراهم آورده بود و به دور شهر خندق زده بود و مغیره ابن عبدالله ثقفی را سالار سواران بصره کرده بود.

گوید: عدی بن اراطه از بنی فزاره بود، عبدالملک بن مهلب بدو گفت: «پسرم حمید را بگیر و به جای من به زندان کن و من تعهد می کنم که یزید را از بصره برگردانم که سوی فارس رود و برای خویشان امان بخواهد و نزدیک تو نشود.» اما نپذیرفت.

گوید: یزید بیامد، یارانش که با وی آمده بودند همراهش بودند، مردان اطراف بصره را گرفته بودند، محمد بن مهلب که از جمله زندانی شدگان نبود مردان و غلامان خاندان و جمعی از وابستگان خویش را فراهم آورد و به پیشواز یزید رفت و وی با چندان سوار بیامد که هر که آنها می دید دچار ترس می شد.

گوید: عدی مردم بصره را پیش خوانده بود و بر مردم هر یک از پنج ناحیه یکی را گماشته بود، مغیره بن زیاد عتکی را بر مردم ناحیه از گماشته بود محرز بن حمران سعدی منقری را بر مردم بنی تمیم گماشته بود که از ناحیه دیگر بودند. عمران بن عامر را بر بنی بکر بن وائل گماشته بود.

گوید: ابو منقر، یکی از مردم قیس بن ثعلبه گفت: «پرچم را جز به فرزندان مالک بن مسمع نباید داد» عدی بن اراطه، نوح بن شیبان نواده مالک بن مسمع را پیش خواند و پرچم بکر بن وائل را بدو داد. مالک بن منذر را نیز پیش خواند و پرچم عبد القیس را بدو داد، عبد الأعلى قرشی را پیش خواند و پرچم مردم بیرون شهر را بدو داد، مردم بیرون شهر طایفه قریش و کنانه و ازد و بجیله و خثعم و قیس عیلان و مزینه بودند. در کوفه مردم بیرون شهر را ناحیه شهریان گویند، کوفه نیز چون بصره پنج ناحیه بود که زیاد بن عبید آنها چهار ناحیه کرد.

ابو مخنف گوید: یزید بن مهلب به هر سپاه و به هر قبیله ای می گذشت از راه وی به کنار می رفتند که عبور کند، مغیره بن عبدالله ثقفی با سواران به مقابله وی آمد. محمد بن مهلب با سواران بدو حمله برد که او و یارانش راه گشودند و یزید برفت تا وارد خانه خویش شد و کسان پیش وی رفتن آغاز کردند. یزید کس

پیش عدی بن ارطاة فرستاد که برادرانم را به من بده و من در مورد بصره با تو صلح می‌کنم و آنرا به تو وا می‌گذارم، تا آنچه را برای خودم می‌خواهم از یزید بن عبدالملک بگیرم اما عدی نپذیرفت.

گوید: حمید بن عبدالملک بن مهلب سوی یزید بن عبدالملک رفت و او خالد بن عبدالله قسری و عمر بن یزید حکمی را با امان‌نامه یزید بن مهلب و خاندانش فرستاد.

گوید: یزید بن مهلب بنا کرد به کسانی که پیش وی می‌آمدند چیز بدهد و پاره‌های طلا و پاره‌های نقره به آنها می‌بخشید و مردم بدو گرویدند. عمران بن عامر بن مسمع به آزدگی از عدی بن ارطاة که پرچم بکر بن وائل را از او گرفته بود و به پسر عمویش داده بود پیش یزید بن مهلب رفت، مردم ربیع و بقیه تمیم و قیس و کسان و از جمله عبدالملک و مالک پسران مسمع به یزید گرویدند. گروهی از مردم شام نیز با وی شدند عدی دو درم دو درم بیشتر نمی‌داد و می‌گفت: «روا نیست که بی‌اجازه یزید بن عبدالملک درمی از بیت المال به شما دهم، با این گذران کنید تا در این باب دستور بیاید.»

گوید: فرزدق در این باب شعری گفت به این مضمون:

«پندارم که مردان دو درمی را
سرنوشتشان سوی مرگ می‌کشاند
خردمندتر از همه‌شان کسی است
که در کنج خانه خویش بماند
و بداند که بی‌گفتگو
حادثه رخ می‌دهد»

گوید: بنی عمرو بن تمیم، از جمله یاران عدی، بیامدند و در مرید جای گرفتند. یزید بن مهلب یکی از وابستگان خویش را به نام دارس، فرستاد که به آنها حمله برد و هزیمتشان کرد و فرزدق در این باب شعری گفت به این مضمون:

«وقتی دارس بانگ زد
عجمان پراکنده شدند
و در مقابل شمشیرهای بران
صبوری نیاوردند
خدا قیسیان را از جانب عدی
ملامت، سزا می‌دهد.
چرا صبوری نیاوردند
تا وقتی که جنگهایی رخ دهد؟»

گوید: وقتی کسان به دور یزید بن مهلب فراهم آمدند برون شد و به میدان بنی یشکر رفت که نیمه راه میان وی و قصر بود. بنی تمیم و قیس و مردم شام به مقابله وی آمدند و مدتی کوتاه نبرد کردند. محمد بن مهلب به آنها حمله برد و مسور بن عباد حبطلی را با شمشیر بزد و بینی زره سر او را درید که شمشیر به بینی اش رسید، به هریم بن ابی طلحه نیز حمله برد و کمر بند وی را بگرفت و از اسب پایین کشید که ما بین او و اسب بیفتاد و گفت: «هرگز، هرگز، عمویت از این سنگین تر است» پس آن قوم هزیمت شدند و یزید بن مهلب از دنبال آنها بیامد تا به قصر نزدیک شد که با وی به نبرد پرداختند. عدی شخصاً به مقابله وی برون شد از جمله یاران وی حارث بن مصرف اودی که از سران مردم شام بود و جزو یکه سواران حجاج بوده بود، کشته شد، موسی بن وجیه حمیری کلاعی نیز کشته شد، راشد مؤذن نیز کشته شد و یاران عدی هزیمت شدند.

گوید: برادران یزید که در زندان عدی بودند صداها را شنیدند که نزدیک می‌شد و تیرها در قصر می‌افتاد. عبدالملک به آنها گفت: «می‌بینم که تیرها در قصر می‌افتد و صداها نزدیک می‌شود پندارم که یزید غلبه یافته بیم دارم مضریان و مردم شام که جز یاران عدی هستند بیایند و پیش از آنکه یزید برسد ما را بکشند، در را ببندید و جامه‌هایی روی آن افکنید»

گوید: چنین کردند و مدتی نگذشت که عبدالله بن دینار وابسته ابن عامر که سالار کشیکبانان عدی بود بیامد، وی و یارانش به طرف در می‌دویدند. بنی مهلب اثاتی در مقابل در نهاده بودند و بر آن تکیه داده بودند، آن کسان به در پرداختند اما داخل نتوانستند شد تا وقتی کسان بیامدند و آزادشان کردند.

گوید: یزید بن مهلب بیامد و در خانه سالم بن زیاد بن ابی سفیان در مجاورت قصر جا گرفت، نردبانها آوردند و طولی نکشید که عثمان قصر را گشود و عدی بن ارطاة را بیاورد. وقتی او را می‌آوردند لبخند میزد یزید بدو گفت: «چرا می‌خندی، به خدا جای آن داشت که گریه کنی بدو سبب یکی اینکه محترمانه کشته نشدی و همانند زن تسلیم شدی، دیگر آنکه ترا کسان پیش من آوردند چنانکه برده فراری را پیش صاحبش می‌کشند، و از من قرار و پیمانی نداری، چه اطمینان داری که گردنت را نزنم؟»

عدی گفت: «تو بر من تسلط یافته‌ای ولی می‌دانم که بقای من مایه بقای تو است و هر که موجب هلاک من شود مواخذه بیند سپاههای خدا را در مغرب دیده‌ای و دانسته‌ای که در موارد خیانت و پیمان شکنی چگونه در کار خدای می‌کوشند، خطا و لغزش خویش را با توبه و عذر گناه تلافی کن از آن بیش که دریا موجهای خویش را سوی تو افکند که اگر در آن هنگام پوزش خواهی نپذیرند و اگر به هنگامی که قوم سوی تو آمده باشند صلح خواهی بینی که از تو دوری کنند و مادام که سوی تو نیامده باشند اگر برای جان و کسان و مال خویش امان خواهی از تو دریغ نکنند.»

یزید بدو گفت: «این که گفتم بقای تو مایه بقای من است، اگر بقای من به بقای تو وابسته است به خدا مرا به اندازه آب خوردن پرنده‌ای هراسان باقی ندارد. اینکه گفتم هر که مایه هلاک تو شود مواخذه

بیند، به خدا اگر ده هزار کس از مردم شام به دست من باشند که منزلت همگیشان برتر از تو باشد و به یکجا گردن همه را بزنم، باز هم جدایی و مخالفت من به نزد آنها مهمتر و هول انگیزتر از کشتن آن گروه است و اگر بخواهم که آن خونها را ندیده گیرند و مرا در بیت المالهای خویش دخالت دهند و نصیبی بزرگ از قدرت خویش به من دهند به شرط آنکه از جنگ دست بدارم چنین می‌کنند. فراموش مکن که اگر کسان ما سوی آن قوم روند، ترا از یاد ببرند و همه عمل و تدبیرشان برای نجات خودشان باشد و ترا به یاد نیارند و به تو اهمیت ندهند.

«اما این که گفتم، کار خویش را ببین و عذر بخواه، و چنان کن و چنین کن. به خدا از تو مشورت نخواستیم که تو دوست و نیکخواه من نیستی و این همه را از سر ناتوانی و خودنمایی گفتم، ببریدش»
گوید: و چون او را بردند و لختی گذشت گفت: «وی را پیش من آرید» و چون او را بیاوردند گفت: «این که ترا به زندان می‌کنم به سبب آن است که بنی مهلب را به زندان کردی و با آنها در مواردی که تساهل می‌خواستیم سختی کردی و مخالفت کردی و از سختگیری و مخالفت وانماندی»
گوید: گویا عدی وقتی این سخن را شنید از جان خویش ایمن شد و از این باب با کسانی که به نزد وی می‌شدند سخن می‌کرد.

گوید: و چنان بود که یکی از بنی مالک بن ربیع که از ساکنان عمان بود به نام سمیدع کنندی رأی خوارج داشت و هنگامی که یاران یزید و یاران عدی مقابل هم بودند، قیام کرده بود اما کناره گرفت. گروهی از قاریان نیز با وی بودند، گروهی از یاران یزید و گروهی از یاران عدی گفتند: «به داوری سمیدع کنندی رضایت می‌دهیم.»

گوید: پس از آن یزید کس به نزد سمیدع فرستاد و او را سوی خویش خواند که پذیرفت و یزید او را عامل ابله کرد که بوی خوش زده و زعفران معطر مالیده و مرفه بیامد پس از آنکه یزید بن مهلب غلبه یافت، سران مردم بصره از قیس و تمیم با مالک بن منذر گریختند و در کوفه پیش عبد الحمید بن عبد الرحمان رفتند، بعضی‌شان نیز سوی شام رفتند و فرزندق در این باب شعری گفت به این مضمون:

«به فدای جمیع تمیمیان که از پی هم

سوی شام رفتند

و به داوری سمیدع رضایت ندادند

چگونه به داوری یک حروری

که گمراه‌تر از خربینی بریده است

رضایت توان داد؟

و خلیفه اقطع به جواب وی شعری گفت به این مضمون:

«آن گروه را بکار رسالت

یا بوصفی که امید خیر باشد
سوی شام روانه نکردند
بلکه با ... نه‌ای سخت
و در تاریکی راه آنجا گرفتند
و از ترس آنکه قوم به آنها برسند
به هر چهار و پنج منزل یکبار فرود می‌آمدند»

گوید: حواری بن زیاد عتکی به فرار از یزید بن مهلب برون شد و آهنگ یزید بن عبدالملک داشت، به خالد بن عبدالله قسری و عمرو بن یزید حکمی بر خورد که با حمید بن عبدالملک بودند و با امان‌نامه یزید بن مهلب و هر چه از او خواسته بود از پیش یزید بن عبدالملک می‌آمدند و چون به آنها رسید از او خبر پرسیدند و چون حمید بن عبدالملک را همراهشان بدید با آنها خلوت کرد و گفت: «کجا می‌روید؟»

گفتند: «پیش یزید بن مهلب که آنچه می‌خواسته برای وی آورده‌ایم.»

گفت: «برای یزید کاری نتوانید ساخت و او با شما کاری ندارد بر دشمن خویش عدی بن ارسطاه غلبه یافت و کسان بکشت و عدی را به زندان کرد بازگردید.» گوید: یکی از مردم باهله به نام مسلم پسر عبدالملک بر آنها گذشت و توقف نکرد که بانگ زدند و از او خبر پرسیدند اما نایستاد، قسری گفت: «او را پس بیار و یکصد تازیانه بزن»

یارش گفت: «او را ندیده بگیر» و مهلت دادند تا برفت.

گوید: حواری بن زیاد سوی یزید بن عبدالملک رفت. آن دو کس نیز حمید بن عبدالملک بن مهلب را همراه بردند، حمید به آنها گفت: «شما را به خدا خلاف دستور یزید که شما را از پی آن فرستاده کار نکنید که یزید سخن شما را می‌پذیرد، این و مردم خاندانش پیوسته دشمنان ما بوده‌اند، شما را به خدا گفتار وی را نپذیرید»

گوید: اما گفتار حمید را نپذیرفتند و او را بردند و به عبد الرحمن بن سلیمان کلبی تسلیم کردند.» گوید: و چنان بود که یزید بن عبدالملک، عبد الرحمان بن سلیمان را عامل خراسان کرده بود و سوی آنجا فرستاده بود و چون خبر یافته بود که یزید بن عبدالملک را خلع کرده‌اند بدو نوشته بود که پیکار با مخالفان تو را از عاملی خراسان خوشتر دارم و بدان حاجت ندارم، مرا جزو کسانی کن که سوی یزید بن مهلب می‌فرستی و حمید بن عبدالملک را نیز پیش یزید ابن عبدالملک فرستاد.

گوید: عبد الحمید بن عبد الرحمان، در کوفه به خالد بن یزید بن مهلب تاخت که در کوفه بود و نیز به حمال بن زحر جعفی، و هر دو را گرفت. آنها از جمله کسانی نبودند که سخنی گویند، اما آنچه را میان عبد الحمید و بنی مهلب بوده بود می‌دانستند، آنها را در بند کرد و پیش یزید بن عبدالملک فرستاد که همه را به زندان کرد و از زندان برون نیامدند تا در آنجا بمردند.

گوید: یزید بن عبدالملک کسانی از مردم شام را به کوفه فرستاد که مردم را آرام کنند و از اطاعت آنها ستایش گویند و وعده افزایش دهند که قطامی بن حصین پدر شرقی قطامی شاعر از آن جمله بود. نام شرقی شاعر، ولید بود.

گوید: و چنان بود که وقتی قطامی از کار یزید بن مهلب خبر یافته بود شعری گفته بود: به این مضمون:

«کاش چشمانم یزید را ببیند

که سپاهی انبوه و نیرومند را راه می برد

و از عبور آن از زمین صدا شنیده می شود

نه وامانده و آشفته و بی کاره

و نه ترسو به هنگام جنگ

که صاحبان تاج در مقابل آن خضوع کنند»

و اشعار دیگر.

ولی پس از آن قطامی به عقر آمد و همراه مسلمة بن عبدالملک در جنگ با یزید بن مهلب حضور داشت و یزید بن مهلب گفت: «شعر قطامی از عملش فاصله بسیار دارد»

گوید: یزید بن عبدالملک، عباس بن ولید را با چهار هزار سوار فرستاد که شتابان سوی حیره آمدند و زودتر از یزید بن مهلب به آنجا رسیدند. پس از آن مسلمة بن عبدالملک و با سپاه مردم شام بیامد و از ساحل فرات راه جزیره گرفت.

گوید: وقتی مردم بصره به یزید بن مهلب گرویدند عاملان خویش را سوی اهواز و فارس و کرمان فرستاد. عامل کرمان جراح بن عبدالله حکمی بوده بود که پیش عمر بن عبد العزیز بازگشته بود، عبد الرحمان بن نعیم ازدی نیز عامل نماز آنجا بوده بود. پس از آن یزید بن عبدالملک، عبد الرحمان قشیری را عامل خراج آنجا کرده بود، مدرک بن مهلب بیامد تا به اول بیابان رسید، عبد الرحمان یکی را وادار کرد که با مردم بنی تمیم بگوید: «اینک مدرک بن مهلب آمده می خواهید میان شما که در ولایتان قرین سلامت و اطاعتید و پیرو جماعتید جنگ اندازد.»

گوید: مردم بنی تمیم شبانه بمنظور مقابله وی برون شدند خبر به ازدیان رسید و نزدیک به دو هزار کس از آنها بیرون شدند و پیش از آنکه تمیمیان به اول بیابان برسند به آنها پیوستند و گفتند: «برای چه آمده اید و اینجا چه می کنید؟» اما آنها بهانه هایی آوردند و نگفتند که برای مقابله مدرک بن مهلب برون شده اند.

گوید: اما گروه دیگر به آنها گفتند: «میدانیم که آمده اید با یار ما مقابله کنید، اینک او نزدیک است، چنانکه می خواهید عمل کنید» پس از آن ازدیان برفتند و در اول صحرا با مدرک بن مهلب تلاقی کردند و

بدو گفتند: «تو به نزد ما از همه کسان محبوبتر و عزیزتری، برادرت قیام کرده و جنگ آغاز کرده، اگر خدایش غلبه دهد، این به سود ماست و ما زودتر از همه مردم به شما خاندان می‌پیوندیم و بدین کار از همه سزاوارتریم، اگر صورت دیگر بود روا نیست کاری کنی که ما را به بلیه افکنی» پس او مصمم شد باز گردد. معاذ بن سعد گوید: وقتی بصره برای یزید فراهم آمد میان ایشان به سخن ایستاد و حمد خدای گفت و ستایش او کرد، آنگاه خبرشان داد که آنها را به کتاب خدا و سنت پیمبر وی محمد می‌خواند، صلی الله علیه و سلم، و به جهاد ترغیب می‌کند و پندارد که ثواب جهاد با مردم شام از جهاد با مردم ترک و دیلم بیشتر است.

گوید: من و حسن بصری وارد شدیم، حسن دست خویش را به شانه من نهاده بود و می‌گفت: «بنگر بین چهره کسی را می‌بینی که او را بشناسی؟»

گفتم: «نه به خدا، چهره کسی را نمی‌بینم که او را بشناسم»

گفت: «به خدا اینان سفلگانند.»

گوید: برفتم تا نزدیک منبر رسیدیم، شنیدم که حسن کتاب خدا و سنت پیمبر را یاد می‌کرد صلی الله علیه و سلم. آنگاه صدای خود را بلند کرد و گفت: «به خدا ترا دیده‌ایم که ولایت داشته‌ای و تابع ولایتداری بوده‌ای و این کار از تو شایسته نیست»

گوید: پس بر او جستیم و دست و دهان وی را بگرفتیم و او را نشانیدیم، به خدا تردید نداریم که سخن او را می‌شنید، اما اعتنایی به او نکرد و سخن خویش را ادامه داد.

گوید: آنگاه به در مسجد رفتیم و دیدیم که نضر بن انس بن مالک آنجا بود و می‌گفت: «ای بندگان خدا چه عیبی می‌بینید که کتاب خدا و سنت پیمبر وی را نپذیرید، صلی الله علیه و سلم، به خدا از وقتی تولد یافته‌اید چنین چیزی ندیده‌اید بجز در ایام امارت عمر بن عبد العزیز»

حسن گفت: «سبحان الله، اینک نضر بن انس نیز شهادت می‌دهد.»

مثنی بن عبدالله گوید: حسن بصری بر کسان گذشت که دو صف شده بودند و پرچمها و نیزه‌ها را بلند کرده بودند و می‌گفتند: «یزید ما را به سنت ابوبکر و عمر می‌خواند»

حسن گفت: «دیروز یزید گردن کسانی را که می‌بینید می‌زد و آنرا پیش بنی مروان می‌فرستاد و از هلاکت اینان رضایت آنها را می‌خواست و چون خشمگین شد نیی بالا برد و تکه پارچه‌ای بر آن نهاد و گفت: من مخالف آنها شده‌ام شما نیز مخالف شوید» و اینان گفتند: «بله» و باز گفت: «شما را به سنت ابوبکر و عمر می‌خوانم. اما اقتضای سنت ابوبکر و عمر این است که بندی بر پای وی نهند و او را به زندان عمر که آنجا بوده ببرند.»

گوید: کسانی از یاران وی که سخنش را شنیده بودند گفتند: «ای ابو سعید، به خدا گوید از مردم شام رضایت داری.»

گفت: «من از مردم شام راضی باشم؟ خدا نسبشان را زشت بدارد و دور کند، مگر آنها نبودند که حرمت حرم پیمبر خدا را شکستند و سه روز و سه شب مردم آنجا را می‌کشتند و آنها را به دست نبطیان و قبطیان خودشان داده بودند که زنان آزاده دیندار را می‌بردند و از شکستن حرمت باک نداشتند، آنگاه سوی خانه حرام خدای رفتند و کعبه را ویران کردند و ما بین سنگها و پرده‌های آن آتش افروختند لعنت خدای و اقامتگاه بد از آنها باد.»

گوید: پس از آن یزید بن مهلب از بصره در آمد و مروان بن مهلب را بر آنجا گماشت، سلاح و بیت المال را همراه برد و برفت تا به واسط رسید و گفت: «رای خویش را بگوئید که مردم شام سوی شما روان شده‌اند.»

حبیب بدو گفت و کسان دیگر نیز با وی همداستان بودند. گفتند: «رای ما اینست که بروی و در فارس جای گیری و دره‌ها و گردنه‌ها را بگیری و نزدیک خراسان باشی و وقت بگذرانی که مردم جبال سوی تو آیند و قلعه‌ها و حصارها به دست تو باشد.»

گفت: «این رای درست نیست و با من سازگار نیست، می‌خواهید پرنده‌ای باشیم بر سر کوهی؟»
 حبیب گفت: «رای که می‌باید از آغاز عمل می‌شد از دست رفت وقتی بر بصره تسلط یافتی ترا گفتم سپاهی به سالاری مردم خاندان خود بفرستی که تا کوفه بروند که عبد الحمید بن عبد الرحمان آنجاست که با هفتاد کس بر او گذشتی و در مقابل تو عاجز ماند که در مقابل سپاه فراوان تو عاجزتر است و پیش از مردم شام آنجا باشیم که بزرگان مردم کوفه رای ترا دارند و بیشترشان اگر تو زمامدارشان باشی خوشتر دارند که مردم شام باشند، اما گوش به من ندادی، اینک نیز رای من این است سپاهی انبوه با مردم خاندان خویش بفرستی که سوی جزیره روند و زودتر آنجا رسند و در یکی از قلعه‌های آنجا جای گیرند و تو از پی آنها حرکت کنی و چون مردم شام به قصد تو بیایند سپاه ترا در جزیره رها نکنند که سوی تو آیند و مقابل آنها بمانند و چنان شود که آنها را بداشته‌ای تا سوی آنها روی و کسانی از قوم تو که در موصل جای دارند سوی تو آیند. مردم عراق و مردم مرزها نیز به نزد تو آیند و با مردم شام در سرزمینی که قیمت‌ها ارزان است نبرد کنی و همه عراق را پشت سر خویش داشته باشی.»

یزید گفت: «خوش ندارم که سپاه و جمع خویش را پاره پاره کنم.»

گوید: و چون یزید در واسط جای گرفته چند روز آنجا بیود.

ابو جعفر گوید: در این سال عبد الرحمان بن ضحاک فهری سالار حج بود، این را از ابو معشر روایت کرده‌اند، محمد بن عمر نیز چنین گفته است.

عبد الرحمان از جانب یزید بن عبدالملک عامل مدینه بود.

عامل مکه عبد العزیز بن عبدالله بود.

عامل کوفه عبد الحمید بن عبد الرحمان بود، قضای آنجا با شعبی بود.

بصره زیر تسلط یزید بن مهلب بود.

عامل خراسان عبد الرحمان بن نعیم بود.

پس از آن سال صد و دوم در آمد.

سخن از حوادثی که در سال صد و دوم بود

از جمله حوادث سال این بود که یزید بن عبدالملک، عباس بن ولید بن عبدالملک و مسلمة بن عبدالملک را به مقابله و نبرد یزید بن مهلب فرستاد.

و هم در این سال در ماه صفر، یزید بن مهلب کشته شد.

سخن از کشته شدن یزید بن مهلب

معاذ بن سعید گوید: وقتی یزید بن مهلب می خواست از واسط به مقابله مسلمة ابن عبدالملک و عباس رود، پسر خویش معاویه را بر آنجا گماشت و بیت المال و خزینه ها و اسیران را پیش وی نهاد و برادر خویش عبدالملک را از پیش فرستاد، آنگاه برفت تا از فم النیل گذشت و برفت تا به عقر رسید.

گوید: مسلمة از ساحل فرات بیامد تا در انبار جای گرفت پس از آن بر فرات پل زد و از نزدیک دهکده ای به نام فارط عبور کرد آنگاه بیامد تا مقابل یزید بن مهلب فرود آمد.

گوید: یزید برادر خویش را از طرف کوفه فرستاده بود و عباس بن ولید در سورا با وی مقابل شد که صف بستند و دو قوم به نبرد ایستادند و مردم بصره به شامیان حمله بردند و آنها را عقب راندند جمعی از مردم بنی تمیم و قیس که در بصره در مقابل یزید هزیمت شده بودند با آنها بودند و گروهی فراوان از آنها همراه عباس بودند که هریم بن ابی طحمة مجاشعی از آن جمله بود.

گوید: و چون مردم شام عقب نشستند هریم بن ابی طحمة بانگشان زد که ای مردم شام، خدا را، خدا را، ما را تسلیم نکنید.

گوید: یاران عبدالملک شامیان را به طرف نهری رانده بودند و بدو بانگ به هریم همی زدند که بیم مدار، مردم شام در آغاز نبرد جولانی دارند، کمک سوی تو آمد

گوید: پس از آن مردم شام حمله آوردند که یاران عبدالملک عقب رفتند و هزیمت شدند. منتوف وابسته بکر بن وائل کشته شد مالک و عبدالملک پسران مسمع نیز کشته شدند، معاویه بن یزید بن مهلب آنها را کشت.

گوید: پس از آن عبدالملک بن مهلب برفت تا در عقر به برادر خویش رسید و عبدالله بن حیان عبدی را گفت تا به سمت صراه اقصی رفت که پل در میان وی و او بود. خود عبدالملک با جمعی از سپاهیان یزید فرود آمد و اردو زد و خندق زد.

گوید: مسلمة از آب عبور کرد و به طرف آنها رفت. سعید بن عمر و جرشی نیز با وی بود، و به قولی وضاح نیز عبور کرد، و مقابل آنها جای گرفتند بسیار کس از مردم کوفه و جبال به یزید پیوسته بودند، از

مرزها نیز کسانی آمده بودند. بر مردم چهار ناحیه کوفه که پیش وی آمده بودند کسان گماشت. عبدالله بن سفیان از دی را بر مردم ناحیه شهر گماشت. نعمان بن ابراهیم اشتر را بر مردم ناحیه مذحج و اسد گماشت محمد بن اسحاق اشعث را بر مردم ناحیه کنده و ربیعہ گماشت. حنظلہ بن عتاب تمیمی را بر مردم ناحیه تمیم و همدان گماشت و همه را به مفضل بن مهلب سپرد.

علاء بن زهیر گوید: به خدا روزی به نزد یزید نشسته بودیم که گفت: «پندارید که در این اردو هزار شمشیر هست که با آن ضربت زنند؟»

حنظلہ بن عتاب گفت: «آری به خدا چهار هزار شمشیر هست»

گفت: «به خدا حتی با هزار شمشیر نیز ضربت نزده‌اند، به خدا دیوان من یکصد و بیست هزار کس را به شمار آورده، به خدا دلم می‌خواست که اینک آن گروه از قوم من که در خراسان با من بودند، به جای اینان بودند.»

راوی گوید: روزی یزید به پا خاست و ما را به نبرد تحریص و ترغیب کرد و از جمله به ما گفت: «این قوم از گمراهی خویش باز نمی‌آیند مگر آنکه با نیزه به چشمانشان بزنند و با شمشیر به سرهایشان بزنند» آنگاه گفت: «به من گفته‌اند که این ملخ زرد، یعنی مسلمة بن عبدالملک و این پی‌کننده شتر ثمود، یعنی عباس بن ولید (عباس سرخ‌روی بود و مادرش رومی بود) - به خدا سلیمان می‌خواست او را از نسبش برون کند، من درباره او سخن کردم که وی را در نسبش باقی گذاشت - شنیده‌ام که اندیشه‌شان این است که مرا در این سرزمین بجویند، به خدا اگر همه مردم زمین را بیارند و من تنها باشم از نبردگاه نروم تا ظفر یابم یا ظفر یابند.»

گفتند: «بیم داریم ما را به زحمت اندازی چنانکه عبد الرحمان بن محمد به زحمتان انداخت.»

گفت: «عبد الرحمان حرمت را به رسوایی داد و اعتبار خویش را ببرد مگر از اجل می‌توانست رست»، آنگاه فرود آمد.

گوید: عامر بن عمیثل، یکی از مردم ازد به نزد ما آمد که گروهی فراهم آورده بود، پیش یزید رفت و با وی بیعت کرد. بیعت یزید چنین بود: «بر کتاب خدا و سنت پیامبر او بیعت می‌کنید صلی الله علیه و سلم و اینکه سپاهیان به ولایت ما و ناحیه ما قدم نهند و روش حجاج فاسق درباره ما تکرار نشود، هر که بر این قرار با ما بیعت کند از او بپذیریم و هر که نپذیرد با وی نبرد کنیم و خدا را میان خویش و او نهمیم»

آنگاه می‌گفت: «با ما بیعت می‌کنید؟» و چون می‌گفتند: «آری» با آنها بیعت می‌کرد.

گوید: و چنان بود که عبد الحمید بن عبد الرحمان در نخيله اردو زده بود و کس فرستاد و ما بین کوفه و یزید بن مهلب آنها را شکست که او به کوفه نرسد و بر کوفه دیدگاهها و مراقبت‌گاهها نهاد که مردم کوفه را از رفتن سوی یزید باز دارد.

گوید: و هم عبد الحمید جمعی را از کوفه به سالاری سیف بن هانی همدانی روان کرد که پیش مسلمه رفتند و مسلمه با آنها تلافی کرد و اطاعت آوردنشان را ستایش کرد، سپس گفت: «از مردم کوفه کم پیش ما آمده‌اند» و این به عبد الحمید رسید و گروهی دیگر را فرستاد که بیشتر بودند و سبزه بن عبد الرحمان ازدی را سالارشان کرد که چون به مقصد رسید مسلمه از او ستایش کرد و گفت: «این کسی است که خاندان وی مطیع بوده‌اند و سخت کوش، همه کسانی را که از مردم کوفه اینجا هستند بدو ملحق کنید.» گوید: مسلمه کس فرستاد و عبد الحمید بن عبد الرحمان را معزول کرد و محمد بن عمرو، ذو الشامه، را به جای وی گماشت.

گوید: یزید بن مهلب سران اصحاب خویش را پیش خواند و به آنها گفت: «رأی من این است که دوازده هزار کس فراهم آورم و با محمد بن مهلب بفرستم که به مسلمه شبیخون بزند و پالانها و جلها و زنبیلها همراه ببرند که خندقشان را پر کنند و باقیمانده شب بر خندق و اردوگاهشان با آنها نبرد کند و من کسان به کمک وی فرستم تا صبح درآید و چون صبح شد با کسان سوی آنها حمله برم و با آنها نبرد کنم که امیدوارم خدا بر ضدشان نصرت دهد»

سمیدع گفت: «ما آنها را به کتاب خدا و سنت پیامبر وی محمد صلی الله علیه و سلم خوانده‌ایم و گفته‌اند که این را از ما پذیرفته‌اند و روانیست که حيله کنیم و خیانت کنیم و بر ایشان بدی‌ای بخواهیم، تا آنچه را گفته‌اند که از ما پذیرفته‌اند، رد کنند.»

ابو ربه که سرگروهی از مرجه^۱ بود و یارانی با خویش داشت گفت: «راست می‌گوید، و حق چنین است»

یزید گفت: «وای شما، باور می‌دارید که بنی امیه به کتاب و سنت عمل کنند» در صورتی که از وقتی که بوده‌اند آنها از میان برده‌اند، گفته‌اند از شما می‌پذیریم اما نمی‌خواهند در حکومت خویش به آنچه شما گفته‌اید و بدان دعوتشان کرده‌اید عمل کنند، بلکه خواسته‌اند شما را از خویشتن بدارند تا به خدعه پردازند، مبادا در این کار بر شما پیشدستی کنند، به خدعه نابودشان کنید، من بنی مروان را دیده‌ام به خدا کسی را مکارتر و تودارتر از این ملخ زرد، یعنی مسلمه، ندیده‌ام»

گفتند: «رای ما این نیست که چنین کنیم مگر آنکه چیزی را که گفته‌اند از ما پذیرفته‌اند رد کنند.» گوید: و چنان بود که مروان بن مهلب که در بصره بود کسان را به جنگ مردم شام ترغیب می‌کرد و کسان را سوی یزید می‌فرستاد اما حسن بصری کسان را از یزید بن مهلب باز می‌داشت.

عبد الحمید بصری گوید: در آن روزها حسن بصری می‌گفت: «ای مردم به جای خویش بمانید و دست بدارید و از خدا مولای خویش بترسید و بر سر دنیای زوال‌پذیر و اندک طمع آن، همدیگر را مکشید که دنیا

۱. مرجه، از کلمه ارجا به معنی عقب انداختن، یک گروه مذهب- سیاسی بود که به روزگار بنی امیه به وجود آمد که می‌گفت درباره کار بندگان از بد و خوب داوری نباید کرد و رای نباید داشت و این کار را به خدای متعال باید واگذاشت. م.

به مردم دنیا نمی‌ماند و خدا از اعمال آنها خشنود نیست، هر وقت فتنه‌ای بوده بیشتر مردمش سخنوران و شاعران و کم‌خردان و مغروران و متکبران بوده‌اند از فتنه به سلامت نمی‌ماند مگر گمنام مستور یا مشهور پرهیزکار، هر کس از شما مستور است پابند حق باشد و خویشتن را از دنیایی که کسان بر سر آن نزاع می‌کنند بدارد که به خدا همین شرف او را بس که خدا او را به نیکی شناسد و او را از دنیا همین بس. هر که مشهور و معتبر باشد و آنچه را که همگنان وی بر سر آن نزاع می‌کنند به خاطر خدا رها کند، خوشا بر او که نیکروز است و هدایت یافته که پاداش بزرگ دارد و به راه رشاد می‌رود و فردا یعنی به روز رستاخیز دیده‌اش روشن است و به نزد خدا منزلت شایسته دارد.»

گوید: و چون مروان بن مهلب از این خبر یافت، به سخن ایستاد، چنانکه رسم وی بود و به مردم گفت بکوشند و فراهم آیند سپس گفت: «شنیده‌ام که این پیر گمرهی‌آور ریاکار- نام او را نبرد- مردم را باز می‌دارد، به خدا اگر همسایه‌اش از حصار خانه او یک نی بکند از بینیش خون روان می‌شود، اما به ما و مردم شهرمان نمی‌پسندد که طالب خیر خویش باشیم و مظلوم از خویش برداریم، به خدا یا از گفتگوی ما باز ماند و اوباش ابله و بومیان فرات بصره را که از ما نیستند و هیچکس از ما نعمتی به آنها نداده، بر ضد ما فراهم نکند، یا حسابش را می‌رسم»

گوید: و چون این سخن به حسن رسید گفت: «به خدا خوش دارم که خدا مرا به سبب خواری وی حرمت دهد.»

گوید: کسانی از یاران حسن بدو گفتند: «اگر قصد تو کرد و خواستی، ما از تو دفاع می‌کنیم» گفت: «در این صورت شما را به طرف چیزی می‌کشانم که از آن ممنوعتان داشته‌ام، می‌گویمتان که همراه دیگری، همدیگر را مکشید و دعوتتان کنم که به دفاع از من همدیگر را بکشید»

گوید: این سخن به مروان بن مهلب رسید و با آنها سخت گرفت و بترسانیدشان و دنبالشان کرد تا پراکنده شدند، اما حسن از گفتار خویش باز نماند و مروان بن مهلب دست از او برداشت.

گوید: توقف یزید بن مهلب از وقتی که با مسلمة روبرو شد هشت روز بود و چون روز جمعه چهارده روز رفته از صفر رسید مسلمة کس پیش وضاح فرستاد که وضاحیان و کشتی‌ها را بیارد و پل را بسوزاند و او چنان کرد.

گوید: پس از آن مسلمة بیامد و سپاهیان شام را بیار است که با آنها سوی یزید بن مهلب رفت، جبلة بن مخرمه کندی را بر پهلوی راست نهاد. هذیل بن زفر عامری را بر پهلوی چپ نهاد، عباس نیز سیف بن هانی همدانی را بر پهلوی راست خویش نهاد و سوید بن قعقاع تمیمی را بر پهلوی چپ خویش نهاد و مسلمة سالار همه جمع بود.

گوید: یزید بن مهلب نیز بیامد، حبیب بن مهلب را بر پهلوی راست خویش نهاده بود، مفضل بن مهلب را بر پهلوی چپ خویش نهاده بود، مردم کوفه همراه مفضل بودند و او سالارشان بود سواران ربیعہ نیز که جمعی فراوان همراهشان بود با وی بودند و عباس بن ولید سالارشان بود.

غنوی گوید: (هشام گوید: پندارم که غنوی همان علاء بن منهال است) یکی از مردم شام برون شد و هم‌آورد خواست و کس به مقابله او نرفت، محمد بن مهلب به هم‌آوردی وی برون شد و بدو حمله برد که دست خویش را حایل کرد، کفی آهنین به دست وی بود، محمد ضربتی بزد و کف آهنین را ببرید و شمشیر در کف دستش فرو رفت و بر گردن اسب خویش افتاد، محمد همچنان بدو ضربت می‌زد و می‌گفت: «داس برای تو بهتر است»

گوید، به من گفتند که این کس حیان نبطی بود.

گوید: وقتی وضاح نزدیک پل رسید و آتش در آن افروخت و دود برخاست مردم نبرد می‌کردند و جنگ آغاز شده بود، اما چندان سخت نشده بود و چون کسان دود را بدیدند و با آنها گفته شد که پل را سوخته‌اند هزیمت شدند.

گوید: به یزید گفتند: «کسان هزیمت شدند»

گفت: «از چه چیز هزیمت شدند، مگر نبردی شده بود که از آن هزیمت شوند؟»

بدو گفتند: «گفته شد که پل را سوزانیده‌اند و کسی به جای نماند»

گفت: «خدایشان زشت بدار، برای پشه‌ای دود کرده‌اند و پرواز کرد.»

گوید: آنگاه یزید حرکت کرد و یاران و وابستگان و جمعی از قومش با وی حرکت کردند به آنها گفت:

«به صورت هزیمت‌شدگان بزنید» و چنان کردند و بسیار کس به دور او فراهم آمد که همانند کوهها بودند.

گفت: «رهاشان کنید که امیدوارم خدا هرگز من و آنها را به یکجا فراهم نیارد، رهاشان کنید،

خدایشان رحمت کند، گوسفندانند که گرگ به اطراف آن دویده است.»

گوید: یزید اندیشه فرار نداشت و چنان شده بود که وقتی در واسط بود پیش از آنکه به عقر برسد

یزید بن حکم عاصی که مادرش دختر زبیرقان سعدی بود پیش وی آمده بود و شعری برای وی خوانده بود،

به این مضمون:

«ملک بنی مروان به فنا می‌رود

اگر این را ندانسته‌ای بدان»

یزید گفت: «ندانسته‌ام»

یزید بن حکم بن ابی العاص ثقفی گفت:

«چون شاه زنده بمان

یا با حرمت جان بده

اگر بمیری و شمشیر تو

در کفت برهنه باشد

معذور خواهی بود»

گفت: «شاید چنین شود»

گوید: و چون یزید با یاران خود برفت و هزیمت را بدید گفت: «ای سمیدع رای من درست بود یا رای تو؟ مگر نگفتمت که این قوم چه می خواهند؟»

گفت: «چرا، به خدا رای درست رای تو بود و من اینک با توام و از تو جدا نمی شوم، دستور خویش را بگوی»

گفت: «اگر جز این نخواهی کرد، پیاده شو»

گوید: پس سمیدع با یاران خویش پیاده شد، یکی پیش یزید بن مهلب آمد و گفت که حبیب کشته شد.

ثابت، وابسته زهیر بن سلمه ازدی گوید: «شهادت می دهم که شنیدم، وقتی این را با وی گفتند، گفت: «از پس حبیب زندگی خوش نباشد به خدا از پس هزیمت زندگی را منفور داشتم، به خدا نفرتم از آن بیفزود. پیش روید»

گوید: به خدا دانستم که وی سر کشته شدن دارد، کسانی که نبرد را خوش نداشتند عقب ماندند و رفتن آغاز کردند، جمعی کافی با وی بماند و او پیش می رفت، به هر گروهی می رسید آنرا پس میراند و به هر جمعی از مردم شام می رسید از مقابل او و نیزه های یارانش به یکسو می رفتند.

گوید: ابو رو به مرجی بیامد و گفت: «کسان برفتند.»

گوید: بدو اشاره کرد و من می شنیدم که می گفت: «می خواهی سوی واسط روی که آنجا حصار است و آنجا بمانی و کمک مردم بصره سوی تو آید، و مردم عمان و بحرین با کشتی ها پیش تو آیند و خندق بزنند؟»

گفت: «خدا رای ترا زشت بدارد با من چنین می گویی؟ مرگ برایم از این آسانتر است»

گفت: «از آنچه می بینی بر تو بیمناکم، مگر کوههای آهن را اطراف خویش نمی بینی؟» و بدان اشاره می کرد.

گفت: «برای من اهمیت ندارد کوههای آهن باشد یا کوههای آتش، اگر نمی خواهی همراه ما نبرد کنی از پیش ما برو»

گوید: و شعر حارثه بن بدر غدانی را به تمثیل خواند.

ابو جعفر گوید: این خطاست که شعر از اعشی است:

«عباد مرا از مرگ می ترساند

و من چنان دیده‌ام که مرگ
فقط مردم زبون را تیره روز می‌کند
مرگی که بی‌زبونی باشد
اگر مرد کوشش خویش را کرده باشد
عار نیست»

گوید: یزید بن مهلب بر یابوی سپیدی نشسته بود و سوی مسلمه روان شد که جز او هدفی نداشت و چون نزدیک وی رسید مسلمه اسب خود را پیش کشید که برنشیند، سواران شامی سوی یزید و یارانش آمدند یزید کشته شد، سمیدع نیز با وی کشته شد، محمد بن مهلب نیز کشته شد.

گوید: یکی از مردم کلب از بنی جابر، به نام قحل پسر عباس، وقتی یزید را بدید گفت: «ای مردم شام. به خدا این یزید است، به خدا یا او را می‌کشم یا او را بکشد، کسانی به نزد وی هستند، کی با من حمله می‌ارد که یاران وی را از من بدارد تا من بدو برسم؟»

کسانی از یاران مرد کلبی بدو گفتند: «ما با تو حمله می‌کنیم.»

گوید: چنین کردند و همگی حمله بردند و ساعتی نبرد کردند وقتی غبار فرو نشست و دو گروه از هم جدا شدند یزید کشته شده بود قحل بن عباس اندک رمقی داشت، به یاران خویش اشاره کرد و جای یزید را به آنها وانمود می‌گفت: «من او را کشتم» و به خویشان اشاره می‌کرد که او مرا کشت.

گوید: مسلمه بر قحل بن عباس گذشت که پهلوی یزید افتاده بود و گفت: «گمان دارم این بود که مرا

کشت»

گوید: یکی از وابستگان بنی مره سر یزید را بیاورد، بدو گفتند: «تو او را کشتی؟»

گفت: «نه»

گوید: و چون سر را پیش مسلمه آورد آنرا نشناخت، منکر نیز نشد.

گوید: حواری بن زیاد عتکی گفت: «بگو تا سر را بشویند و عمامه بر آن نهند» و چون چنین کرد سر

را شناخت و آنرا همراه خالد بن ولید معیطی پیش یزید بن عبدالملک فرستاد.

ثابت، وابسته زهیر گوید: یزید کشته شد و کسان هزیمت شدند اما مفضل بن مهلب با مردم شام به

نبرد بود و از کشته شدن یزید و هزیمت کسان خبر نداشت، وی بر یابویی تندرو و کم جثه بود، گروهی زره

دار با وی بود که پیش رویش بود و چون به آنها حمله می‌بردند عقب می‌نشستند، او نیز عقب می‌رفت، آنگاه

با کسانی از یاران خویش حمله می‌برد تا با دشمنان می‌آمیخت، آنگاه باز می‌گشت و پشت سر یاران خویش

می‌رفت و چون می‌دید کسی از ما بدو می‌نگرد به دست خویش اشاره می‌کرد بدو ننگرد تا کسان رو سوی

دشمن داشته باشند و جز آن منظوری نداشته باشند.

گوید: آنگاه لختی نبرد کردیم، گویی عامر بن عمیث از دی را می‌بینم که شمشیر می‌زد و شعری می‌خواند به این مضمون:

«مادر فرزند نیک داند

که من با شمشیر ترسو نیستم»

گوید: به خدا لختی نبرد کردیم، سواران ربیعه عقب نشستند به خدا مردم کوفه چندان ثباتی نیاوردند و نبردی نکردند. مفضل با شمشیر پیش روی ربیعه رفت و بانگستان می‌زد: «ای گروه ربیعه، به پیش، به پیش، به خدا شما فراری و زبون نبوده‌اید، این عادت شما نبوده، نباید امروز مردم عراق از ناحیه شما شکست ببینند. ای مردم ربیعه جانم به فدایتان لختی از روز را صبوری کنید»

گوید: پس کسان به دور وی فراهم آمدند و سوی وی باز آمدند، از کویغه نیز آمدند.

گوید: پس فراهم آمدند می‌خواستیم به حریفان حمله بریم که پیش وی آمدند و گفتند: «اینجا چه می‌کنی که مدتهاست یزید و حبیب و محمد کشته شده‌اند و کسان هزیمت شده‌اند؟»

گوید: کسان به همدیگر خبر دادند و پراکنده شدند، مفضل نیز برفت و راه واسط گرفت، هیچکس از عربان را ندیدم که بیشتر از وی شخصا مراقب کسان باشد و با شمشیر خویش نبرد کند و یاران خویش را به خوبی بیاراید.

ثابت وابسته زهیر گوید: از نزدیک خندق گذشتم، دیواری آنجا بود که کسانی کنار آن بودند و تیر داشتند، اسب من زره داشت و آنها می‌گفتند: «ای زره‌دار کجا می‌روی؟»

گوید: زره اسبم بسیار سنگین بود و همینکه از آنها گذشتم، پیاده شدم و زره را بینداختم که بار اسبم را سبک کنم.

گوید: مردم شام سوی اردوگاه یزید بن مهلب آمدند، ابو رؤه سر مرجیان، لختی از روز را با آنها نبرد کرد، تا بیشتر یارانش برفتند. مردم شام در حدود سیصد کس را اسیر کردند که مسلمه آنها را پیش محمد بن عمرو فرستاد که محبوسشان کرد، عریان بن هیثمه سالار نگهبانان وی بود، نامه‌ای از یزید بن عبدالملک پیش محمد بن عمرو آمد که گردن اسیران را بزن و او به عریان بن هیثم گفت: «آنها را بیست بیست و سی سی برون آر»

گوید: در حدود سی کس از بنی تمیم برخاستند و گفتند: ما کسان را به هزیمت داده‌ایم، از خدا بترسید و از ما آغاز کنید و ما را پیش از دیگران بیرون ببرید»

عریان به آنها گفت: «به نام خدا برون شوید» و آنها را نزدیک سکو آورد و کس پیش محمد بن عمرو فرستاد و برون آوردن آنها را با گفتارشان بدو خبر داد. و محمد پیغام داد که گردنهایشان را بزن.

ابو عبدالله نجیح وابسته زهیر گوید: به خدا گویی می‌بینمشان که می‌گفتند: «انا لله، ما کسان را به هزیمت دادیم و پاداش ما اینست؟»

گوید: هنوز از آنها فراغت نیافته بود که فرستاده‌ای از پیش مسلمه آمد که دستور سلامت اسیران و منع کشتنشان را همراه داشت و حاجب بن ذبیان مازنی تمیمی شعری گفت به این مضمون:

«به دینم قسم که معیطی

در خون ما غوطه زد

و هیچ قومی باری سنگین‌تر

از خون ناحق بر نداشته‌اند

خون کسان را که بر ضد شما

شمشیر کشیده بودند

محفوظ داشتید

اما سواران پیرو خویش را بکشتید

عریان با این کار سواران قوم خویش را

محفوظ داشت

شگفتا، امانت و عدالت کجا شد؟»

گوید: عریان می‌گفته بود: «به خدا به آنها نپرداختم و قصد آنها نداشتم تا وقتی که گفتند: از ما آغاز کن و ما را بیرون ببر و چون بیرونشان بردم، قضیه را با مأمور کشتنشان بگفتم اما حجتشان را نپذیرفت و دستور کشتنشان را داد، خدا شاهد است که خوش نداشتم به جای آنها یکی از قوم من کشته شود، اگر ملاتم می‌کنند من کسی نیستم که از ملامتشان باک داشته باشم و برایم اهمیت ندارد»

گوید: مسلمه برفت تا در حیره جای گرفت، در حدود پنجاه اسیر پیش وی آوردند، نه از جمله اسیرانی که به کوفه فرستاده بود بلکه آنها را با خویشان آورده بود. و چون کسان دیدند که می‌خواهد گردن آنها را بزند حصین بن حماد کلبی برخاست و تقاضا کرد سه تن از آنها، زیاد بن عبد الرحمان قشیری و عتبۀ بن مسلم و اسماعیل وابسته خاندان بنی عقیل، را بدو ببخشد. یاران وی تقاضای بخشش دیگران را کردند که آنها را بدیشان بخشید.

گوید: و چون خبر هزیمت یزید به واسط رسید، معاویۀ بن یزید بن مهلب سی و دو اسیر را که بدست داشت بیاورد و گردنهایشان را بزد که عدی بن ارطاء و محمد بن عدی و مالک و عبدالملک پسران مسمع و عبدالله بن عزره بصری و عبدالله بن وایل و ابن ابی حاضر تمیمی از بنی اسد تمیم از آن جمله بودند.

گوید: قوم بدو گفتند: «وای تو، ما را از آن رو می‌کشی که پدرت کشته شده اما کشتن ما در دنیا سودت نمی‌دهد و در آخرت نیز زیانت می‌زند.» اما همه اسیران را بکشت بجز ربیع بن زیاد که او را باقی گذاشت. کسان گفتند: «او را از یاد بردی؟»

گفت: «از یاد نبردمش ولی او را نکشتم از این رو که پیری است از قوم من که حرمت و شهرت دارد و خاندانی بزرگ، در دوستی وی تردید ندارم و از سرکشی او بیمناک نیستم»

گوید: ثابت بن قطنه درباره کشته شدن عدی بن اراطه شعری گفت بدین مضمون:

«کشته شدن فزاری و پسرش عدی

مرا خرسند نکرد.

کشته شدن پسر مسمع را نیز خوش نداشتم

ولی ای معاویه، این خطایی بود

که به سبب آن کار مرا

از جای آن به در بردی»

گوید: پس از آن بیامد تا به بصره رسید، مال و خزینه‌ها را نیز همراه داشت. مفضل بن مهلب نیز بیامد و همه خاندان مهلب در بصره فراهم آمدند که از سرانجام یزید بیمناک بودند کشتی‌های دریانورد آماده کرده بودند و همه جور لوازم فراهم آورده بودند.

گوید: و چنان بود که یزید بن مهلب، وداع بن حمید ازدی را به قندابیل فرستاده بود و امیر آنجا کرده بود و گفته بود: «من سوی این دشمن می‌روم و اگر با آنها مقابل شدم نبردگاه را ترک نمی‌کنم، تا از آن من شود یا از آن آنها، اگر ظفر یافتم ترا حرمت می‌کنم و اگر صورت دیگر بود در قندابیل خواهی بود تا خاندان من پیش تو آیند و آنجا حصارى شوند تا برای خویش امان بگیرند، من از میان قومم ترا برای خاندان خویش برگزیدم، چنان کن که از تو انتظار دارم» و او را قسم‌های سخت داد که اگر خاندانش بدو نیازمند شدند و بدو پناه بردند نیکخواه آنها باشد.

گوید: وقتی خاندان مهلب از پس هزیمت، در بصره فراهم آمدند، عیال و اموال خویش را در کشتی‌های دریانورد نشانیدند و به دریا برفتند تا بر هرم بن قرار عبدی گذشتند که یزید وی را عامل بحرین کرده بود، هرم به آنها گفت: «رای من این است که کشتی‌های خویش را ترک نکنید که موجب بقای شماست و بیم دارم اگر از این کشتی‌ها برون شدید، کسان، شما را برابیند و به وسیله شما به خاندان مروان تقرب جویند.»

گوید: پس آنها برفتند تا مقابل کرمان رسیدند و از کشتی‌هایشان در آمدند و عیال و اموال خویش را بر اسبان نهادند.

گوید: و چنان بود که وقتی معاویه بن یزید بن مهلب به بصره آمده بود خزینه‌ها و بیت المال را همراه داشت و گویی می‌خواست بر آنها امارت کند. اما خاندان مهلب فراهم آمدند و به مفضل گفتند: «تو بزرگتر و

سرور مایی (معاویه را گفتند)^۱ «تو جوانی نو سالی چون یکی از نوسالان خاندان خویش» و مفضل سالارشان بود تا وقتی که به کرمان رسیدند. در کرمان فراری بسیار بود که بدور مفضل فراهم آمدند. گوید: مسلمة بن عبدالملک، مدرک بن ضب کلبی را به طلب خاندان مهلب و تعاقب فراریان فرستاد، مدرک در فارس به مفضل بن مهلب رسید که فراریان به دور او فراهم آمده بودند و به تعقیب آنها پرداخت و در گردنه‌ای به آنها رسید که به طرف وی بازگشتند و با او نبرد کردند و نبردشان سخت شد از جمله یاران مفضل بن مهلب و نعمان ابن ابراهیم اشتر و محمد بن اسحاق اشعث نیز کشته شدند و پسر صول پادشاه قهستان به اسیری گرفته شد عالیہ کنیز مفضل نیز دستگیر شد، عثمان بن اسحاق اشعث زخمی سخت برداشت و بگریخت تا به حلوان رسید آنجا او را نشان دادند که کشته شد و سرش را در حیره پیش مسلمة بردند.

گوید: کسانی از یاران یزید بن مهلب بازگشتند و امان خواستند که امان یافتند. مالک بن ابراهیم اشتر و ورد بن عبدالله سعدی تمیمی از آن جمله بودند. ورد در همه جنگهای عبد الرحمان بن محمد حضور داشته بود محمد که نواده مروان و برادرزاده مسلمة و داماد وی بود برای ورد امان خواست که بدو امان داد و چون و در پیش وی آمد مسلمة او را ایستاده نگهداشت و همچنان ایستاده وی را ناسزا گفت که ای مخالفت پیشه تفرقه افکن منافق که در هر فتنه‌ای به راه افتاده‌ای: یکبار با جولای کنده و یکبار با ملاح ازد، تو در خور این نبودی که امانت دهند.

گوید: آنگاه ورد برفت.

گوید: محمد برای مالک بن ابراهیم اشتر نیز حسن بن عبد الرحمان بن شراحیل (شراحیل لقب رستم حصرمی داشت) امان خواست و چون مالک بیامد و او را بدید، حسن بن عبد الرحمان گفت: «این مالک پسر ابراهیم اشتر است.»

گفت: «برو»

حسن گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد، چرا به او نیز مانند یارش ناسزا نگفتی؟»

گفت: «شما را والاتر از این داشتم و پیش من از ایاران آن دیگر محترم تر و مطیع تر بوده‌اید.»

گفت: «خوشتر داشتیم که او را نیز دشنام گفته بودی، به خدا پدر و جد وی محترم تر بوده و اثر وی

بیشتر از آن شامی، ورد بن عبدالله، بوده است.»

گوید: چند ماه بعد حسن می‌گفته بود به خدا وی را از این جهت رها کرد که نمی‌خواست وانمود کند

که او را می‌شناسد و خواست به ما نشان بدهد که او را حقیر می‌شمارد.

گوید: خاندان مهلب و فزاریان پیوسته به آنها برفتند تا به قن‌دابییل رسیدند.

۱. این جمله را به اقتضای سیاق متن، برای تکمیل آن افزوده‌ام. م.

گوید: مسلمه کس پیش مدرک بن صب کلبی فرستاد که او را نپذیرفت آنگاه هلال بن احوز تمیمی مازنی را به تعقیب آنها فرستاد که نزدیک قنابیل به آنها رسید، خاندان مهلب می‌خواستند وارد قنابیل شوند که وداع بن حمید مانعشان شد، هلال ابن احوز بدو نامه نوشت، اما وی از خاندان مهلب دوری نگرفت که جدایی و مخالفت وی را معلوم دارند.

گوید: وقتی تلاقی شد وصف کشیدند وداع بن حمید بر پهلوی راست بود و عبدالملک بن هلال بر پهلوی چپ بود که هر دوشان از دی بودند، هلال پرچم امان برای آنها برافراشت که وداع بن حمید و عبدالملک بن هلال سوی آنها رفتند و کسان پراکنده شدند و آنها را رها کردند.

گوید: و چون مروان بن مهلب چنین دید، روان شد و می‌خواست پیش زنان باز گردد. مفضل بدو گفت: «کجا می‌روی؟»

گفت: «می‌خواهم به نزد زنانمان روم و آنها را بکشم که این فاسقان به آنها دست نیابند.»

گفت: «وای تو، چگونه خواهران و زنان خویش را می‌کشی، به خدا از این قوم بر آنها بیمناک نیستم.»
گوید: مفضل، مروان بن مهلب را از این کار بازداشت، آنگاه با شمشیرهای خویش برفتند و نبرد کردند تا همگی کشته شد، بجز ابو عیینة بن مهلب و عثمان بن مفضل که جان بردند و به خاقان و رتبیل پیوستند. گوید: زنان و فرزندان آنها را پیش مسلمه فرستاد که در حیره بود سرهایشان را نیز پیش مسلمه فرستاد که آنرا پیش یزید بن عبدالملک فرستاد، یزید نیز آنرا پیش عباس بن ولید بن عبدالملک فرستاد که امیر حلب بود.

گوید: و چون سرها را به جای نهادند، عباس برون شد که آن را بنگرد و به یاران خویش گفت: «این سر عبدالملک است، این سر مفضل است به خدا گویی با من نشسته است و سخن می‌کند.»

گوید: مسلمه گفت: «زن و فرزندشان را می‌فروشم.» آنها در دار الرزق بودند. جراح بن عبدالله گفت: «من آنها را از تو می‌خرم که به قسمت عمل کرده باشم»

گوید: و جراح آنها را به یکصد هزار از مسلمه بخرد که گفت: «بیار»

جراح گفت: «اگر خواهی بگیر» که چیزی از آن را نگرفت و همه را رها کرد. مگر نه جوان نو سال که آنها را پیش یزید بن عبدالملک فرستاد که آنها را پیش آورد و گردنشان را بزد.

گوید: وقتی مسلمة بن عبدالملک از جنگ یزید بن مهلب فراغت یافت، یزید ابن عبدالملک در همین سال ولایتداری کوفه و بصره و خراسان را یکجا بدو داد و چون یزید این ولایتها را بدو داد مسلمه ولایتداری کوفه را به ذو الشامه، محمد بن عمرو معیطی، داد. چنانکه گویند از آن پس که خاندان مهلب از بصره برون شدند، شبیب بن حارث تمیم به کار بصره پرداخت و آنجا را مضبوط داشت و چون بصره به قلمرو مسلمه پیوست عبد الرحمان بن سلیم کلبی را عامل آنجا کرد و نگهبانی و حادثات آنجا با عمر ابن یزید تمیمی شد.

گوید: عبد الرحمان می‌خواست مردم بصره را کشتار کند، عمر بدو گفت: «می‌خواهی مردم بصره را کشتار کنی اما در کویفه دژی نداری که بوقت حاجت آنجا روی، به خدا اگر مردم بصره تو و یارانت را با سنگ بزنند بیم دارم که ما را بکشند. ده روز به ما مهلت بده تا برای این کار مهیا شویم»

گوید: آنگاه عمر کس پیش مسلمه فرستاد و آنچه را عبد الرحمان می‌خواست کرد، بدو خبر داد، مسلمه عبدالملک بن بشر را به عاملی بصره فرستاد و عمر بن یزید را بر نگهبانی و حادثات باقی گذاشت.

ابو جعفر گوید: در این سال مسلمة بن عبدالملک، سعید بن عبد العزیز عاصی را (به خراسان) فرستاد وی همانست که او را سعید خذینه می‌نامیدند و این لقب را چنانکه گویند، از آن رو به وی دادند که مردی نرمخوی و آسان‌گیر و خوش‌گذران بود، وقتی به خراسان رفت بر یک بختی بود و کاردی به کمر خویش آویخته بود، شاه ابغر پیش وی رفت، سعید تنها یک جامه به تن داشت که رنگین بود و اثاث رنگین اطراف وی بود، و چون از پیش وی برون شد بدو گفتند: «امیر را چگونه دیدی؟»

گفت: «خانم وار بود (خذینیه) با زلفان سکینه‌وار» از این رو لقب خذینه گرفت. دهقانه خانه‌دار را خذینه می‌گفتند.

گوید: مسلمه از آن رو سعید خذینه را عامل خراسان کرد که داماد وی بود و دختر مسلمه را به زنی داشت.

سخن از کار سعید در ولایتداری خراسان در این سال

گوید: وقتی مسلمة سعید خذینه را ولایتدار خراسان کرد پیش از حرکت خویش، سوره بن حر دارمی را آنجا فرستاد که چنانکه گفته‌اند یک ماه پیش از سعید به خراسان رسید و شعبه بن ظهیر نهشلی را عامل سمرقند کرد که با بیست و پنج کس از خاندان خویش سوی آنجا رفت و راه آمل گرفت و به بخارا رسید و دویست کس از آنجا همراه وی شدند و به سغد رفت که مردمش در ایام ولایتداری عبد الرحمان بن تعمیم غامدی که هیجده ماه ولایتدار آنجا بوده بود کافر شده بودند سپس به صلح آمده بودند.

گوید: شعبه با مردم سغد سخن کرد و ساکنان آنجا را از عرب و غیر عرب ملامت کرد و ترسو خواند و گفت، «میان شما زخمی‌ای نمی‌بینم و ناله‌ای نمی‌شنوم» و عذر آوردند که عاملشان علباء بن حبیب عبدی که کار جنگ را به عهده داشته ترسو بوده است.

گوید: پس از آن سعید بیامد و عاملان عبد الرحمان بن عبدالله قشیری را که در ایام عمر بن عبد العزیز ولایتدار شده بودند بگرفت و به زندان کرد و عبد الرحمان درباره آنها با وی سخن کرد.

سعید گفت: «درباره آنها خبر داده‌اند که چیزی از اموال خراج به نزدشان هست.» عبد الرحمان گفت: «من آنرا عهده می‌کنم» و هفتصد هزار بابت آنها تعهد کرده، بعدها سعید از او مطالبه نکرد.

پس از آن، چنانکه گویند، علی بن محمد به سعید خبر داد که جهم بن زحر جعفی و عبد العزیز بن عمرو زبیدی و منتجع بن عبد الرحمان ازدی و قعقاع ازدی (و چهار کس دیگر) جمعا هشت کس عاملان یزید بن مهلب بوده‌اند و اموالی از غنیمت مسلمانان پیش آنها بوده که در آن خیانت کرده‌اند. گوید: سعید کس فرستاد و آنها را در کهندژ مرو به زندان کرد بدو گفتند: «اینان چیزی نخواهند پرداخت مگر آنکه بی‌حرمتی بینند.» سعید کس فرستاد که جهم بن زحر را بر خری نشانند و از کهندژ مرو بی‌آوردند و بر فیض بن عمران عبور دادند که سوی وی رفت و بینیش را بگرفت. جهم بدو گفت: «ای فاسق، چرا وقتی ترا مست پیش من آوردند و ترا حد زدم چنین نکردی» و سعید بر جهم خشم آورد و یکصد تازیانه بدو زد. و چون جهم ابن زحر را میزدند مردم بازار تکبیر گفتند. سعید بگفت تا جهم و هشت کس (کذا) را که به زندان بودند به ورقاء بن نصر باهلی تسلیم کنند که تقاضا کرد از این کار معاف بماند و او را معاف داشت.

گوید: عبد الحمید بن دثار، با عبدالملک بن دثار و زبیر بن نشیط وابسته باهله که شوهر مادر سعید خذینه بود گفتند: «زندانبانی اینان را به ما واگذار» که به آنها واگذاشت که جهم و عبد العزیز بن عمرو و منتجع را زیر شکنجه کشتند و قعقاع و دیگران را چندان شکنجه کردند که نزدیک مرگ بودند. گوید: اینان همچنان در زندان بی‌بودند تا ترکان به غزا آمدند. پس سعید بگفت تا کسانی را که از آن جمله باقی مانده بودند رها کردند و چنان بود که سعید می‌گفته بود خدا زبیر را زشت بدارد که جهم را کشت.

در این سال مسلمانان به غزای سغد و ترکان رفتند و نبرد قصر باهلی در این سال میان آنها رخ داد. و هم در این سال سعید خذینه، شعبه بن ظهیر را از سمرقند معزول کرد.

سخن از اینکه چرا سعید شعبه را معزول کرد و سبب نبرد قصر باهلی چه بود؟

علی بن محمد گوید: وقتی سعید خذینه به خراسان آمد گروهی از دهقانان را پیش خواند و با آنها مشورت کرد که چه کسانی را به ولایات بفرستد که جمعی از عربان را نام بردند که آنها را ولایتدار کرد، که از آنها شکایت آوردند.

گوید: روزی که کسان پیش وی رفته بودند به آنها گفت: «من به این ولایت آمدم و مردم را نمی‌شناختم، مشورت کردم، کسانی را نام بردند، درباره آنها پرسش کردم که ستایششان کردند و ولایتدارشان کردم، تاکید می‌کنم که مرا درباره عاملانم خبر دهید.» و جماعت از آنها به نیکی یاد کردند. گوید: اما عبد الرحمان بن عبدالله قشیری گفت: «اگر تاکید نکرده بودی چیزی نمی‌گفتم اما تاکید کردی، تو با مشرکان مشورت کردی، آنها از کسانی نام برده‌اند که مخالفتشان نکنند و مانند خودشان باشند، اطلاع ما درباره آنها چنین است.»

گوید: سعید تکیه داد، آنگاه نشست و گفت: «سخت مگیر، به نیکی وادار کن و از مردم نادان روی بگردان^۱ برخیزید»

گوید: پس از آن سعید، شعبه بن ظهیر را از سغد معزول کرد و عثمان بن عبدالله را به کار جنگ آنجا گماشت و سلیمان بن ابی السری وابسته بنی عوفه را عامل خراج آنجا کرد، معقل بن عروه قشیری را عامل هرات کرد که سوی آنجا رفت.

گوید: کسان، سعید را ضعیف شمردند و خذینه نامیدند و ترکان در او طمع آوردند، خاقان ترکان را برای نبرد وی فراهم آورد و سوی سغد فرستاد سالار ترکان کور صول بود که بیامدند تا به نزدیک قصر باهلی جای گرفتند.

بعضی‌ها گفته‌اند: «یکی از دهقانان بزرگ می‌خواست زنی از باهله را که در آن قصر بود به زنی بگیرد و کسی فرستاد و از او خواستگاری کرد، که نپذیرفت و او سپاه فراهم کرد و امید داشت که ساکنان قصر را اسیر کند و زن را بگیرد. کور صول بیامد و مردم قصر را محاصره کرد. یکصد خانواده با زن و فرزند آنجا بودند. عثمان بن عبدالله عامل سمرقند بود، مردم قصر بیم کردند که کمک دیر برسد و بر سر چهل هزار با ترکان صلح کردند و هفده کس به گروگان دادند. عثمان بن عبدالله کسان را به حرکت خواند، مسیب بن بشر ریاحی آماده حرکت شد و چهار هزار کس از همه قبایل با وی روانه شدند، شعبه بن ظهیر گفت: «اگر همه سواران خراسان آنجا باشند به مقصود نمی‌رسند.»

راوی گوید: از جمله کسانی که حرکت کردند، شعبه بن ظهیر نهشلی بود و بلعاء بن مجاهد عنزی از بنی تمیم، و عمیره بن ربیع، ملقب به عمیره الثرید از بنی عجیف و غالب بن مهاجر طایی عموی ابو العباس طوسی و ثابت قطنه و ابو المهاجر بن داره از غطفان و حلیس شیبانی و حجاج بن عمر و حسان بن معدان و اشعث، ابو حطامه، و عمرو بن حسان، همگان طایی.

گوید: وقتی اردو زدند مسیب بن بشر گفت: «شما به طرف نیروی عمده ترک می‌روید، نیروی عمده خاقان و دیگران، اگر صبوری کنید عوض بهشت است و اگر فرار کنید، عقوبت جهنم است، هر که قصد نبرد و صبوری دارد بیاید» یک هزار و سیصد کس بازگشتند و او با بقیه برفت و چون فرسخی طی کرد با کسان همان سخن گفت که در آغاز گفته بود و یک هزار کس کناره گرفتند آنگاه فرسخی دیگر برفت و همان سخن را گفت و یک هزار دیگر کناره گرفتند، آنگاه برفت.

گوید: بلدشان اشهب بن عبید حنظلی بود، وقتی به دو فرسخی ترکان رسید فرمود آمد، ترک خاقان، شاه قی، پیش آنها آمد و گفت: «اینجا دهقانی نمانده که با ترکان بیعت نکرده باشد بجز من که سیصد جنگاور دارم که با تواند، خبر دارم که با ترکان بر سر چهل هزار صلح کرده‌اند و هفده مرد به آنها داده‌اند که

۱. خُذِ الْعَفْوَ، وَ أْمُرْ بِالْعُرْفِ وَ أَعْرِضْ عَنِ الْجَاهِلِينَ ۷: ۱۹۹.

گروگان باشند تا مال الصلح را بگیرند و چون ترکان از حرکت شما خبر یافتند گروگانهای را که به دستشان بود کشتند.

گوید: از جمله گروگانها نهشل بن یزید باهلی بود که جان برد و کشته نشد، و نیز اشتهب بن عبید الله حنظلی. (کذا) قرار بود که روز بعد با آنها نبرد کنند تا قصر را بکشایند.

گوید: مسیب همانشب دو کس را فرستاد، یکی از عرب و یکی از عجم که بر اسبان خویش برفتند، به آنها گفت: «وقتی نزدیک رسیدید اسبان خود را به درخت ببندید و از کار قوم خبر یابید.»
گوید: آنها در شبی تاریک برفتند، ترکان آب به اطراف قصر انداخته بودند و کس آنجا نمی‌رسید نزدیک قصر رسیدند، مراقب بر آنها بانگ زد گفتند: «بانگ مزن، بلکه عبدالملک بن دثار را بخوان» و چون او را بخواند به وی گفتند: «مسیب ما را فرستاده، کمک برای شما آمده»
گفت: «کجاست؟»

گفتند: «در دو فرسخی، آیا می‌توانید امشب و فردا از خویش دفاع کنید؟»

گفت: «همسخن شده‌ایم که فردا زنان خویش را پیش اندازیم و به مرگ سپاریم و همگی بمیریم»
گوید: آن دو کس پیش مسیب باز گشتند و خبر را با وی بگفتند که با همراهان خویش گفت: «من سوی این دشمن می‌روم، هر که می‌خواهد برود، برود.» اما کسی از وی جدا نشد و با وی بیعت مرگ کردند، که روان شد. عبور از آبی که اطراف شهر افکنده بودند سخت‌تر شده بود و چون به نیم فرسخی ترکان رسیدند پیاده شد و تصمیم گرفت به آنها شبیخون زند، آنگاه بر نشست و یاران خویش را به صبوری خواند و به سرانجام جان بازان و صبوران و حرمت و غنیمتی که اگر ظفر یافتند در دنیا دارند ترغیبشان کرد و گفت: «اسبان خویش را پوزه بند بزنید و بکشید و چون به این قوم نزدیک شدید برنشینید و صادقانه حمله برید و تکبیر گوید و شعارتان «یا محمد» باشد به دنبال فراری مروید، به اسبان پردازید و آنرا پی کنید که پی کردن اسبان برای آنها سخت‌تر از شماس، اندک صبور بهتر از بسیار نومید، شما اندک نیستند که وقتی هفتصد شمشیر بر ضد سپاهی به کار افتد آنرا بشکند اگر چه مردم آن بسیار باشد.»

گوید: پس آنها را بیار است، کثیر دبوسی را بر پهلوی راست نهاد، یکی از ربیعیه را به نام ثابت قطنه بر پهلوی چپ نهاد و چون دو تیر رس با آنها فاصله داشتند تکبیر گفتند و این به وقت سحر بود، ترکان بجنبیدند و مسلمانان در اردویشان افتادند و اسبان را پی کردند. ترکان ثبات آوردند و مسلمانان پس نشستند و هزیمت شدند و تا پیش مسیب رفتند، ترکان تعقیبشان کردند و دنباله اسب مسیب را زدند و کسانی از مسلمانان پیاده شدند که بختری، ابو عبدالله مرئی، و محمد بن قیس غنوی، و به قولی محمد بن قیس عنبری و زیاد اصفهانی و معاویه بن حجاج و ثابت قطنه از آن جمله بودند. بختری نبرد کرد تا دست راستش جدا شد و شمشیر را به دست چپ گرفت که آن نیز جدا شد و با دو دست خویش دفاع می‌کرد تا کشته شد. محمد بن قیس غنوی یا عنبری و شیب بن حجاج طایی نیز کشته شدند.

گوید: آنگاه مشرکان هزیمت شدند و ثابت قطنه ضربتی به یکی از بزرگانشان زد و او را بکشت. منادی مسیب ندا داد: «آنها را تعقیب کن که از ترس نمی‌دانند تعقیبشان می‌کنید یا نه، سوی قصر روید و از کالای آنجا بجز نقدی چیزی برنارید و کسی را که توان راه رفتن دارد بر نشانید»

و نیز مسیب گفت: «هر که به خاطر ثواب زن یا کودک ناتوانی را بر دارد پاداش وی با خدا است و هر که نخواهد، تواند چهل درم بگیرد. اگر از اهل پیمان شما کسی در قصر هست او را بردارید.»

گوید: کسان سوی قصر رفتند و هر که را آنجا بود برداشتند یکی از بنی فقیم به نزد زنی رسید که بدو گفت: «مرا کمک کن که خدایت کمک کند» مرد فقیمی توقف کرد و گفت: «بر دنباله اسب سوار شو» زن بر جست و بر دنباله اسب جای گرفت که در کار سوار شدن از مردی ماهرتر بود، مرد فقیمی دست پسر وی را که کودکی خردسال بود بگرفت و پیش روی خویش نهاد و پیش ترک خاقان رفتند که آنها را در قصر خویش جای داد و غذایی بر ایشان آورد و گفت: «سوی سمرقند روید و پشت سر خویش منگرید»

گوید: آنها سوی سمرقند روان شدند، ترک خاقان گفت: «آیا کسی مانده؟»

گفتند: «هلال حریری»

گفت: «او را تسلیم نمی‌کنم»

گوید: ترک خاقان به نزد هلال حریری رفت که سی و چند زخم داشت، او را ببرد که بهی یافت و در نبرد دره با جنید کشته شد.

گوید: ترکان روز بعد باز آمدند و در قصر کسی را ندیدند و چون کشتگان خویش را بدیدند گفتند: «اینها که آمده بودند آدمی نبوده‌اند»

گوید: در آن شب ابو سعید معاویة بن حجاج طایبی کور شد و دستش شل شد و از کار بماند و چنان بود که از جانب سعید عامل ولایتی شده بود و چیزی از بقایای وی را برون زدند، سعید وی را به شداد بن خلید باهلی سپرد که به حسابش کشد و از او بگیرد.

گوید: شداد بر او سخت گرفت و او گفت: «ای گروه قیسیان، من مردی توانا و تیز بین بودم که سوی قصر باهلی رفتم، کور شدم و دستم شل شد همراه کسان دیگر نبرد کردم تا آنها را که در خطر کشته شدن و اسارت بودند نجات دادیم، اینک یار شما با من چنین می‌کند، وی را از من بدارید». پس او را رها کرد.

عبدالله بن محمد به نقل از کسی که در شب قصر باهلی حضور داشته گوید: «در قصر بودیم و چون تلاقی شد پنداشتیم قیامت بپا شده، از بس که همه‌همه قوم و تصادم آهن و شیهه اسب می‌شنیدیم»

در این سال سعید خذینه از نهر بلخ عبور کرد و به غزای سغد رفت که پیمان شکسته بودند و ترکان را بر ضد مسلمانان یاری کرده بودند.

سخن از کار مسلمانان و سعید در غزای سغد

سبب این غزای سعید چنانکه گفته‌اند، آن بود که وقتی ترکان سوی سغد بازگشتند کسان با سعید سخن کردند و گفتند: «از غزا باز مانده‌ای در صورتی که ترکان حمله آورده‌اند و کافر شده‌اند» پس سعید از نهر عبور کرد و آهنگ سغد کرد و ترکان و گروهی از مردم سغد به مقابله وی آمدند که مسلمانان هزیمتشان کردند. سعید گفت: «تعقیبشان مکنید که سغد پشتیبان امیر مؤمنان است، شما که هزیمتشان کرده‌اید، مگر می‌خواهید نابودشان کنید؟ شما ای مردم عراق بارها با خلیفگان نبرد کرده‌اید، آیا شما را نابود کرده‌اند»

راوی گوید: مسلمانان برفتند تا به جایی رسیدند که دره‌ای میان آنها و مروج فاصله بود، عبد الرحمان بن صبح گفت: «زره دارو پیاده از این دره نگذرد و جز آنها عبور کنند»

گوید: پس عبور کردند و ترکان آنها را بدیدند و کمینی نهادند وقتی سواران مسلمان نمودار شدند با آنها نبرد کردند، ترکان عقب رفتند و مسلمانان تعقیبشان کردند تا از کمینگاه گذشتند، ترکان به مقابله مسلمانان برون آمدند و مسلمانان به هزیمت برفتند تا به دره رسیدند، عبد الرحمان گفت: «از آنها پیشی گیرید، اما عبور نکنید که اگر عبور کنید نابودتان می‌کنند»

گوید: مسلمانان ثبات ورزیدند تا ترکان عقب رفتند و از تعقیبشان چشم پوشیدند.

گروهی گفته‌اند: آن روز شعبه بن ظهیر و یاران وی کشته شدند، جمعی دیگر گفته‌اند در آن روز ترکان با جماعتی از مردم سغد که همراهشان بودند از مقابل آنها به هزیمت رفتند و روز بعد پادگانی از مسلمانان برون شدند. در آن وقت پادگان از تمیمیان بود ناگهان به ترکان برخوردند که از جنگلی برون آمده بودند. سالار سواران تمیم شعبه بن ظهیر بود که با آنها بجنگید و کشته شد که نگذاشته بودند سوار شود. یکی از عربان نیز کشته شد و کنیز وی مقداری حنا آورده بود و می‌گفت: «تا کی این خضاب را برای تو نگهدارم که تو با خون خضاب کرده‌ای» با سخنان بسیار دیگر که مردم اردو را بگریانید.

گوید: در حدود پنجاه کس کشته شد و پادگانیان هزیمت شدند و بانگ کمک خواهی پیش مسلمانان

آمد.

عبد الرحمان بن مهلب عدوی گوید: وقتی خبر به ما رسید من نخستین کس بودم که سوی آنها رفتم بر اسبی اصیل سوار بودم، کشته عبدالله بن زهیر را زیر درختی دیدم، گفתי خاریشتی بود از بس تیر خورده بود.

خلیل بن اوس عبشمی یکی از بنی ظالم که جوان بود سوار شد و بانگ زد: «ای بنی تمیم، من خلیل، سوی من آیید» و جمعی بدو پیوستند که همراه آنها به دشمن حمله برد که آنها را بداشتند و از کسان براندند تا امیر و جماعت بیامدند و دشمن به هزیمت رفت و از آن روز خلیل سالار بنی تمیم شد، تا وقتی که نصر بن سیار ولایتدار شد و سالاری بنی تمیمی به حکم بن اوس برادر خلیل رسید.

علی بن محمد به نقل از مشایخ خویش گوید: سوره بن حر به حیان گفت: «ای حیان بازگردید»

گفت: «پیکار در راه خدا را بگذارم و بروم!»

گفت: «ای نبطی»

گفت: «خدا آب رویت را ببرد»

گوید: «کینه حیان نبطی هنگام جنگ ابو الهیاج بود»

گوید: سعید دو بار از نهر عبور کرد، اما از سمرقند نگذشت بار اول در مقابل دشمن جای گرفت و

حیان وابسته مصقله بن هبیره شیبانی بدو گفت: «ای امیر با مردم سغد نبرد کن»

گفت: «نه این ولایت امیر مؤمنان است»

گوید: آنگاه دید که دودی برخاسته و درباره آن پرسش کرد گفتند: «سغدیان کافر شده‌اند و بعضی از

ترکان نیز با آنها هستند»

گوید: پس با آنها نبرد کرد که هزیمت شدند و مسلمانان در تعقیب آنها سخت بکوشیدند، اما منادی

سعید ندا داد: تعقیبشان مکنید که سغد پشتیبان امیر مؤمنان است، شما آنها را هزیمت کرده‌اید، مگر

می‌خواهید نابودشان کنید، ای مردم عراق شما بارها با امیر مؤمنان نبرد کرده‌اید اما شما را بخشیده است و

نابودتان نکرده است، و بازگشت.

گوید: و چون سال بعد بیامد، گروهی از بنی تمیم را سوی ورغسر فرستاد که گفتند: «ای کاش با

دشمن روبرو شویم و با آنها در آویزیم»

گوید: و چنان بود که وقتی سعید دسته‌ای می‌فرستاد که توفیقی می‌یافتند و غنیمت و اسیر

می‌گرفتند، اسیران را پس می‌داد و دسته را عقوبت می‌کرد. هجری شاعر در این باب شعری گفت به این

مضمون:

«سوی دشمنان رفتی

و با بازیچه‌ای سرگرم بودی

آلت برهنه بود

و شمشیرت در نیام

نسبت به دشمنان عروسی نهان بودی

و نسبت به ما چون شمشیر تیز

چه نیک بودند سغدیان وقتی جدا شدند

و شگفتا از تدبیر تو که تردید آمیز بود»

گوید: سوره بن حرکه از سخن حیان که گفته بود، خدا آب رویت را ببرد کینه وی را به دل گرفته بود

به سعید گفت: «این برده بزرگترین دشمن عربان و عاملان است خراسان را بر ضد قتیبه بن مسلم بشورانید

بر ضد تو نیز قیام می‌کند و خراسان را می‌شوراند، آنگاه در یکی این قلعه‌ها حصار می‌شود»

سعید گفت: «ای سوره، این سخن را با کسی مگوی.»

گوید: سعید چند روز صبر کرد، سپس در مجلس خویش شیر خواست گفته بود که طلائی را صلایه کنند و در ظرف حیان بیندازند، حیان شیر را که به طلا آمیخته بود بخورد پس از آن بر نشست، کسان نیز برنشستند تا بارکت برفتند که چهار فرسنگ بود، گویی به تعقیب دشمنی بود، حیان چهار روز نبود و روز چهارم بمرد.

گوید: سعید برای کسان ناخوشایند شده بود و او را ضعیف می‌شمردند.

گوید: یکی از مردم بنی اسد به نام اسماعیل از خاصان مروان بن محمد بود، به نزد خذینه از اسماعیل و آن دوستی که با مروان داشت یاد کردند که گفت: «این دو رگه کیست؟» و اسماعیل به هجای او شعری گفت به این مضمون:

«خذینه پنداشته که من دو رگه‌ام

اما خذینه شانه و آئینه دارد

با بخورسوزها و سرمه دانه‌ها و سازها،

و بر گونه‌اش نقطه‌هاست»

در این سال مسلمة بن عبدالملک از عراق و خراسان معزول شد و سوی شام رفت.

سخن از سبب عزل مسلمة از عراق و خراسان و اینکه چگونه بود؟

سبب آن به طوری که علی بن محمد گوید چنان بود که وقتی مسلمة ولایت عراق و خراسان یافت بابت خراج چیزی نفرستاد، یزید بن عاتکه می‌خواست معزولش کند اما از او شرم داشت، بدو نوشت: «یکی را به کار خویش جانشین کن و بیا»

گویند: مسلمة با عبد‌العزیز بن حاتم مشورت کرد که پیش یزید بن عاتکه رود، به منظور دیدار.

عبد‌العزیز بدو گفت: «اگر شوق دیدار وی داری سخت طربناکی که از دیدار وی دیری نرفته»

گفت: «ناچار باید رفت»

گفت: «از آن پیش که از ناحیه عمل خویش برون شوی ولایتدار آن را می‌بینی»

گوید: مسلمة حرکت کرد و چون به دورین رسید عمر بن هبیره به او برخورد که پنج اسب برید همراه

داشت. ابن هبیره پیش مسلمة آمد که بدو گفت: «ای ابن هبیره کجا می‌روی؟»

گفت: «امیر مؤمنان مرا فرستاده که اموال بنی مهلب را به تصرف آورم»

گوید: و چون ابن هبیره از پیش مسلمة برفت کس پیش عبد‌العزیز فرستاد که بیامد و بدو گفت:

«اینک ابن هبیره به ما برخورد چنانکه می‌بینی»

گفت: «به تو گفته بودم»

گفت: «وی را برای تصرف اموال بنی مهلب فرستاده»

گفت: «این شگفت‌آورتر از آن دیگر است، وی را از جزیره بر می‌دارد و برای تصرف اموال بنی مهلب می‌فرستد؟»

گوید: طولی نکشید که مسلمه خبر یافت که ابن هبیره عاملان وی را عزل کرده و با آنها خشونت کرده است.

گوید: فرزددق در این باب شعری گفت به این مضمون:

«مرکبان، مسلمه را ببرد که وداع کرده می‌رفت

و فزاره به چرا آمد که چراگاه بر او خوش مباد

پسر بشر معزول شد

پسر عمرو نیز پیش از او شده بود

برادر هراتی نیز در انتظار همانند آن است

چنان دانم که اگر فزاره امارت یابد

زود باشد که اشجع نیز

در کار امارت طمع آرد

از جمله مخلوق خدای

آنها و امثال آنها

در چیزی که فزاره بدان رسیده

طمع نتوانستند بست»

مقصود از این بشر عبدالملک بن بشر بن مروان است. و از ابن عمرو، مجد ذو الشامه پسر عمرو بن ولید و از برادر هراتی، سعید خذینه پسر عبد العزیز که از جانب مسلمه عامل خراسان بود.

گوید: در این سال عمر بن هبیره، در ارمینیه با رومیان غزا کرد و هزیمتشان کرد و مردم بسیار به اسیری گرفت که گفته‌اند: هفتصد اسیر بود.

در همین سال، چنانکه گویند، میسره فرستادگان خویش را از عراق به خراسان روانه کرد و کار دعوت در آنجا نمایان شد و یکی از مردم بنی تمیم به نام عمرو پسر بحیر سغدی پیش سعید خذینه آمد و گفت:

«گروهی اینجا هستند که سخنی زشت از آنها نمودار شده»

گوید: سعید خذینه کس فرستاد که آنها را بیاوردند و گفت: «شما کیستید؟»

گفتند: «مردمی بازرگانیم»

گفت: «این چیست که از شما نقل می‌کنند؟»

گفتند: «نمی‌دانیم»

گفت: «به دعوتگری آمده‌اید؟»

گفتند: «ما به خویشتن و بازرگانیمان مشغولیم و به این کار پرداختن نتوانیم»

گفت: «کی اینها را می‌شناسد؟»

گوید: جمعی از مردم خراسان که بیشترشان از طایفه ربیعیه و یمینان بودند بیامدند و گفتند: «ما اینان را می‌شناسیم اگر چیزی ناخوشایند از آنها به تو رسید، به عهده ما»، و سعید آنها را رها کرد. در این سال، یعنی سال صد و دوم، یزید بن ابی مسلم که ولایتدار افریقیه بود، در آنجا کشته شد.

سخن از سبب کشته شدن یزید بن مسلم ولایتدار افریقیه

سبب قضیه چنانکه گفته‌اند آن بود که وی می‌خواست به دوباره آنها چنان رفتار کند که حجاج بن یوسف درباره مسلمانان شهرنشین که اصلشان از سواد بود و اهل ذمه بودند و به اسلام آمده بودند رفتار می‌کرده بود، و آنها را به دهکده‌ها و روستاهایشان پس می‌برده بود و جزیه به گردنشان می‌نهاده بود به همان صورت که به هنگام کافر بودنشان از آنها می‌گرفته بودند.

و چون به این کار مصمم شد، درباره وی رای زدند و چنانکه گویند درباره کشتنش همسخن شدند و او را بکشتند و ولایتداری را که پیش از یزید بن مسلم داشته بودند، که محمد بن یزید وابسته انصار بود و جزو سپاه یزید بن ابی مسلم بود، ولایتدار خویش کردند و به یزید بن عبدالملک نوشتند که ما از اطاعت به در نرفته‌ایم، ولی یزید بن ابی مسلم با ما چنان کرد که خدا و مسلمانان بدان رضایت ندهند که او را کشتیم و عامل ترا پس آوردیم.

گوید: یزید بن عبدالملک به آنها نوشت: «من از آنچه یزید بن ابی مسلم کرده راضی نبوده‌ام» و محمد بن یزید را بر افریقیه به جای نهاد.

در این سال عمر بن هبیره فزاری عامل عراق و خراسان شد.

در این سال عبد الرحمان بن ضحاک سالار حج بود، ابو معشر و واقدی چنین گفته‌اند.

عامل مدینه عبد الرحمان بن ضحاک بود. عامل مکه عبد العزیز بن عبدالله بن خالد بود. عامل کوفه محمد بن عمرو، ذو الشامه بود. قضای مدینه با قاسم نوه عبدالله بن مسعود بود. عامل بصره عبدالملک بن بشر بن مروان بود عامل خراسان سعید خذینه بود. عامل مصر، اسامه بن زید بود. پس از آن سال صد و سوم در آمد.

سخن از حوادثی که در سال صد و سوم رخ داد

از جمله حوادث سال این بود که عمر بن هبیره، سعید خذینه را از خراسان معزول کرد. سبب عزل وی چنانکه علی بن محمد به نقل از مشایخ خویش گوید این بود که مجشر بن مزاحم سلمی و عبدالله بن عمیر لیثی پیش عمر بن هبیره آمدند و از سعید خذینه شکایت کردند که وی را معزول کرد و سعید بن عمرو حرسی را عامل کرد.

گوید: سعید خذینه به در سمرقند به غذا بود، کسان از عزل وی خبر یافتند، خذینه بازگشت و یک هزار سوار در سمرقند به جا نهاد. نهار بن توسعه شعری گفت به این مضمون:

«کیست که خبر

سوی جوانان قوم من برد

که تیر پر گرفت، پر تمام

که خدا به جای سعید، سعیدی آورد

که مخنث قریش نیست»

گوید: سعید حرشی متعرض هیچیک از عاملان خذینه نشد.

گوید: یکی، فرمان او را خواند و غلطی خواند، سعید گفت: «خاموش باش، آنچه شنیدید از دبیر است و امیر از آن بری است. شاعر در تحقیر سعید حرشی بسبب این سخن که گفت، شعری گفت به این مضمون:

«از بخت بد و تقدیر جاری

سعیدی را به سعیدی بدل کردیم»

طبری گوید: در این سال عباس بن ولید به غزای روم رفت و شهری را به نام رسله بگشود.

و هم در این سال ترکان به قوم الان حمله بردند. و هم در این سال مکه نیز به قلمرو عبد الرحمان بن ضحاک فهری پیوست که عامل مدینه و مکه با هم بود.

و هم در این سال عبد الواجد بن عبدالله نضری، ولایتدار طایف شد و عبد العزیز بن عبدالله از مکه معزول شد.

و هم در این سال عبد الرحمن بن ضحاک دستور یافت که ابوبکر بن محمد و عثمان بن حیان مروی را به یکجا فراهم آرد و کار وی و آنها چنان بود که از پیش یاد آن رفت.

در این سال عبد الرحمان بن ضحاک فهری سالار حج بود. ابو معشر و واقدی چنین گفته‌اند.

در این سال عامل یزید بن عاتکه بر مکه و مدینه عبد الرحمان بن ضحاک فهری بود.

عامل عراق و خراسان عمر بن هبیره بود.

عامل خراسان، سعید بن عمرو حرشی بود از جانب عمرو بن هبیره.

قضای کوفه با قاسم نواده عبدالله بن مسعود بود.

قضای بصره با عبدالملک بن یعلی بود.

در این سال عمر بن هبیره، سعید بن عمرو حرشی را عامل خراسان کرد.

سخن از اینکه چرا عمر بن هبیره، حرشی را عامل خراسان کرد؟

علی بن محمد به نقل از یاران خویش گوید: وقتی ابن هبیره ولایتدار عراق شد، نام کسانی را که در جنگ عفر سخت کوشیده بودند برای یزید بن عبدالملک نوشت و از حرشی یادی نکرد. یزید بن عبدالملک

گفت: «چرا از حرشی یاد نکرده؟» و به ابن هبیره نوشت که حرشی را ولایتدار خراسان کن و ابن هبیره او را ولایتدار کرد.

حرشی به سال صد و سوم مجشر بن مزاحم سلمی را پیش از خویشتن فرستاد، سپس خود او به خراسان آمد، کسان در مقابل دشمن بودند و شکست دیده بودند، حرشی با آنها سخن کرد و به جهاد ترغیبشان کرد و گفت: «شما با فزونی و شمارتان با دشمنان اسلام نبرد نمی‌کنید، بلکه با یاری خدای و نیروی اسلام، پس بگویید قوت و نیرویی جز به وسیله خدا نیست و شعری به این مضمون خواند:

«عامر نباشم اگر مرا

جلو سواران نبینید

که با نیزه ضربت می‌زنم

و سر ستمگرشان را

با شمشیر تیز صیقلی می‌زنم

که من در جنگ زبون نیستم

و از نبرد مردان بیم ندارم»

در این سال، هنگام آمدن سعید بن عمرو حرشی مردم سغد از ولایت خویش برفتند و به فرغانه پیوستند و از شاه آنجا بر ضد مسلمانان کمک خواستند.

سخن از کار مردم سغد با فرمانروای فرغانه

علی بن محمد به نقل از یاران خویش گوید: سغدیان در ایام خذینه، ترکان را کمک کرده بودند، وقتی حرشی ولایتدارشان شد بر خویشان بیمناک شدند و بزرگانشان همسخن شدند که از ولایت خویش برون شوند، شاهشان گفت: «چنین مکنید، بمانید و خراج گذشته را برای او ببرید و خراج آینده را تعهد کنید که زمینهایتان را آباد کنید و اگر بخواهد، با وی به غزا روید و از آنچه کرده‌اید پوزش بخواهید و گروگانها بدو دهید که پیش وی باشند.»

گفتند: «بیم داریم که رضایت ندهد و از ما نپذیرد، سوی خجنده می‌رویم و به شاه آنجا پناه می‌بریم و کس پیش امیر می‌فرستیم و از آنچه کرده‌ایم بخشش می‌طلبیم و اطمینان می‌دهیم که چیزی که ناخوشایند وی باشد از ما نبیند.»

شاهشان گفت: «من یکی از شمایم و آنچه با شما گفتم برایتان بهتر است»

گوید: اما نپذیرفتند و سوی خجنده رفتند، کار زنگ و کشین و بیار کث و ثابت با مردم اشتیخ برفتند و کس پیش طار، شاه فرغانه فرستادند و تقاضا کردند که حفظشان کند و آنها را در شهر خویش جای دهد.

گوید: طار می‌خواستہ چنان کند، اما مادرش بدو گفت: «این شیطانها را وارد شهر خویشتن مکن، روستایی را برای آنها خالی کن که آنجا بمانند»

گوید: پس شاه کس پیش آنها فرستاد که روستایی را برای من نام ببرید که برای شما خالی کنم و چهل روز- و به قولی بیست روز- مهلتم دهید اگر خواهید دره عصام بن عبدالله باهلی را برای شما خالی کنیم. و چنان بود که قتیبه عصام بن عبدالله را میان آنها نهاده بود.

گوید: دره عصام را پذیرفتند و کس فرستادند که آنرا برای ما خالی کن.

گفت: «خوب، اما به نزد من پیمان و پناه نداری تا وقتی که آنجا روید، اگر پیش از آنکه آنجا روید عربان سوی شما آیند، از شما دفاع نمی‌کنم» پس رضایت دادند و دره را برای آنها خالی کرد.

گویند: پیش از آنکه سغدیان از ولایت خویش برون شوند ابن هبیره کس به نزدشان فرستاد و از آنها خواست که بمانند و هر که را خواهند عامل آنها کند، اما نپذیرفتند و سوی خجندہ رفتند.

گوید: دره عصام جزو روستای اسفره بود، اسفره در آن هنگام ولیعهد بلاذا شاه فرغانه بود و بیلاذا پدر انو جور (کذا) شاه آنجا بود.

گوید: کار زنگ به آنها گفت: «میان سه چیز مخیرتان می‌کنم که اگر آنرا رها کنید نابود می‌شوید: سعیدیکه سوار عرب است و عبد الرحمان بن عبدالله قشیری را با نخبه یارانش بر مقدمه خویش فرستاده، بر او شبیخون برید و خونس را بریزید که وقتی خبر وی به حرسی رسید به غزای شما نیاید.» اما نپذیرفتند.

کار زنگ گفت: «از شهر چاچ عبور کنید و مقصود خویش را از آنها بخواهید اگر پذیرفتند که خوب و گر نه سوی سویاب روید.»

گفتند: «نه»

گفت: «پس تسلیم آنها شوید.»

گوید: آنگاه کار زنگ و جلنگ با مردم قی روان شدند و ابار پسر ماخنون و ثابت با مردم اشتیخن. از مردم بیارکث و سبسکت هزار کس با دهقانان بزماجن بودند که کمربندهای طلا داشتند. دیواشنی نیز با مردم بنجیکث سوی قلعه ابغره رفتند، کار زنگ و مردم سغد نیز به خجندہ پیوستند.

آنگاه سال صد و چهارم در آمد

سخن از حوادثی که به سال صد و چهارم بود

نبرد حرسی با مردم سغد در این سال بود که جمعی از دهقانان آنجا را بکشت.

سخن از کار حرسی و کار دهقانان در این نبرد

علی به نقل از یاران خویش گوید: حرسی به سال صد و چهارم به غزا رفت و از نهر عبور کرد و کسان را سان دید، آنگاه برفت تا به قصر الریح رسید که دو فرسخی دبوسیه بود و سپاهش با وی نبود.

گوید: آنگاه دستور داد کسان حرکت کنند. هلال بن علیم حنظلی بدو گفت: «ای کس، تو وزیر باشی بهتر است که امیر باشی، این سرزمین در حال نبرد است و آشفته، سپاهت با تو نیست و دستور حرکت داده‌ای!»

گفت: «پس چه بایدم کرد؟»

گفت: «دستور اقامت دهی»، و حرشی چنان کرد.

گوید: نیلان پسر عموی شاه فرغانه سوی حرشی آمد که بنزد مغون جای گرفته بود و بدو گفت که سغدیان در خجنده هستند و خبرشان را با وی بگفت و گفت: «پیش از آنکه سوی دره بروند به مقابله آن بشتاب که آنها در پناه ما نیستند تا وقتی که مدت بگذرد.»

حرشی، عبد الرحمان و زیاد بن عبد الرحمان، هردوان قشیری را با جمعی بفرستاد، سپس از آنچه کرده بود پشیمان شد و گفت: «کافری سوی من آمد که نمی‌دانم راست می‌گفت یا دروغ؟ و سپاهی از مسلمانان را به خطر انداختم»

گوید: آنگاه از پی آنها حرکت کرد تا به اشروسنه رسید و به اندک چیزی با آنها صلح کرد، هنگامی که شام می‌خورد گفتند: «اینکه عطای دبوسی بر در است» عطا از جمله کسانی بود که با قشیری فرستاده بود. گوید: حرشی وحشت کرد و لقمه از دست وی بیفتاد، عطا را پیش خواند که به نزد وی آمد و بدو گفت: «وای تو، با کسی نبرد کردیدی؟»

گفت: «نه»

گفت: «حمد خدای» آنگاه شام خورد و دبوسی مطلبی را که به سبب آن آمده بود بگفت.

گوید: حرشی با شتاب برفت و پس از سه روز به قشیری رسید، پس از آن برفت و چون به خجنده رسید به فضیل بن بسام گفت: «رای تو چیست؟»

گفت: «رای من شتاب کردن است»

گفت: «رای من چنین نیست، اگر کسی زخم‌دار شود کجا می‌رود؟ یا اگر کسی کشته شود کجایش می‌برند؟ رای من این است که فرود آییم و ملایم روییم و برای نبرد آماده شویم»

گوید: پس فرود آمد و خیمه‌ها را برافراشت و برای جنگ آماده شدن گرفت، هیچکس از دشمنان بیرون نیامد و کسان، حرشی را ترسو شمردند و گفتند: «در عراق از دلیری و تدبیر وی سخن بود و چون به خراسان آمد سست شد»

گوید: یکی از عربان حمله کرد و با گریزی به در خجنده زد که در گشوده شد.

و چنان بود که بیرون شهر این سوی در، خندقی کنده بودند و آنرا با نی پوشانیده بودند و روی آن خاک ریخته بودند، از روی مکاری، و خواسته بودند که اگر تلاقی شد و هزیمت شدند راه را بشناسند اما مسلمانان ندانند و در خندق افتند.

گوید: وقتی برون آمدند، مسلمانان با آنها نبرد کردند که هزیمت شدند و راه گم کردند و در خندق افتادند، چهل کس را از خندق برون آوردند که هر کدام دو زره بر تن داشتند.

گوید: حرشی آنها را محاصره کرد و منجنیقها بر ضدشان نهاد ترکان کس پیش شاه فرغانه فرستادند که با ما نامردی کردی و از او خواستند که یاریشان کند.

شاه فرغانه گفت: «من نامردی نکرده‌ام و یاریتان نمی‌کنم، در کار خویش بیندیشید که پیش از خاتمه مهلت به مقابله شما آمده‌اند و شما در پناه من نیستید.»

گوید: و چون از یاری شاه فرغانه نومید شدند، تقاضای صلح کردند و خواستار امان شدند و اینکه آنها را سوی سغد باز برد. حرشی با آنها شرط کرد که هر چه از زن و فرزند عربان پیش آنهاست پس دهند و خراجهای نداده را بدهند و کس را به غافلگیری نکشند و هیچکس از آنها در خجنده نماند و اگر حادثه‌ای آوردند خونهایشان حلال باشد.

گوید: فرستاده فیما بین موسی بن مشکان وابسته آل بسام بود.

گوید: کار زنگ پیش حرشی رفت و گفت: «مرا حاجتی هست که می‌خواهم بپذیری؟»
گفت: «چیست؟»

گفت: «می‌خواهم اگر پس از صلح کسی از آنها خیانتی کرد مرا به خیانت وی نگیری.»
حرشی گفت: «مرا نیز حاجتی هست، آنرا بپذیر.»

گفت: «چیست؟»

گفت: «به شرایط من چیزی که خوش ندارم میفرای»

گوید: پس شاهان و بازرگانان را از جانب شرقی بیاورد و مردم خجنده را که مقیم آنجا بوده بودند به حال خود نهاد. کار زنگ به حرشی گفت: «چه می‌کنی؟»

گفت: «از آسیب سپاهیان بر شما بیمناکم»

گوید: بزرگان قوم در اردوگاه حرشی به نزد آشنایان سپاهی خود جای گرفتند. کار زنگ نیز به نزد ایوب بن ابی حسان جای گرفت.

گوید: حرشی خبر یافت که آنها یکی از زنانی را که به نزدشان بود کشته‌اند و به آنها گفت: «شنیده‌ام ثابت اشتیخنی زنی را کشته وزیر دیواری به خاک کرده» اما آنها انکار کردند.

حرشی کس پیش قاضی خجنده فرستاد و چون نظر کردند معلوم شد زن را کشته‌اند.

گوید: حرشی ثابت را پیش خواند، کار زنگ غلام خویش را به در سراپرده فرستاد که برای وی خبر آرد. حرشی از ثابت و دیگران درباره زن پرسش کرد ثابت انکار کرد، اما حرشی به یقین دانست که او زن را کشته است و او را بکشت، غلام کار زنگ بازگشت و کشته شدن ثابت را بدو خبر داد و او بنا کرد ریش خویش را می‌گرفت و با دندان می‌جوید.

گوید: کار زنگ بیم کرد که حرشی آنها را بکشد و به ایوب بن ابی حسان گفت: «من مهمان و دوست توام، برای تو زینده نیست که دوستت را در شلوار کهنه بکشند.»

گفت: «شلوار مرا بگیر»

گفت: «این نیز زینده نیست که در شلوارهای شما کشته شوم، غلام خویش را سوی جلنگ پسر برادر من بفرست که شلوار نوی برای من بیارد.»

گوید: و چنان بود که کار زنگ به برادرزاده خویش گفته بود: «وقتی کس فرستادم و شلوار خواستم بدان که قضیه کشتن است» و چون جلنگ شلوار فرستاد حریر سبزی بیاورد و آنرا پاره پاره کرد و به سر خادمان خویش بست، آنگاه با خادمان خویش برون آمد و متعرض کسان شد و کسانی را بکشت. به یحیی بن حصین نیز گذشت و ضربتی به پای وی زد که پیوسته از آن می‌لنگید.

گوید: مردم اردو آشفته شدند و کسان از او به زحمت افتادند تا در راهی تنگ به ثابت بن مسعود رسید و ثابت او را با شمشیر عثمان بن مسعود بکشت.

گوید: گروهی اسیر از مسلمانان به دست سغدیان بود که یکصد و پنجاه کس، و به قولی، چهل کس از آنها را بکشتند.

گوید: نوجوانی از آنها از میانه جست و به حرشی خبر داد به قولی مردی پیش وی آمد و خبر داد و از آنها پرسید که انکار کردند و کس فرستاد که ما وقع را بداند، و چون خبر را درست یافت بگفت تا آنها را بکشند، بازرگانان را از آنها به یکسو زد، بازرگانان چهار صد کس بودند و مال بسیار همراه داشتند که از چین آورده بودند.

گوید: سغدیان به دفاع برخاستند اما سلاح نداشتند، با چوبها نبرد کردند و همگیشان کشته شدند. گوید: روز بعد بگفت تا کشتکاران را بیاورند، آنها نمی‌دانستند یارانشان چه کرده‌اند و چنان بود که به گردن یکی مهر می‌زدند و از محوطه‌ای به محوطه دیگر می‌بردند و او را می‌کشتند. سه هزار کس و به قولی هفت هزار کس بودند.

گوید: پس از آن جریر بن همیان و حسن بن ابی العمرطه و یزید بن ابی زینب را فرستاد که اموال بازرگانان را شمار کردند، آنها گوشه گرفته بودند و گفته بودند: «ما نبرد نمی‌کنیم»، اموال سغدیان و فرزندانشان را بگرفت و آنچه را می‌پسندید بر گرفت پس از آن مسلم بن بدیل عدوی را پیش خواند و گفت: «تقسیم را به عهده تو نهادم»

گفت: «از آن پس که عاملان تو مدت یک شب در آن دستکاری کرده‌اند؟ آنرا به دیگری سپار» و او عبید الله بن زهیر را به آن گماشت که خمس را جدا کرد و اموال را تقسیم کرد.

گوید: حرشی به یزید بن عبدالملک نامه نوشت و به عمر بن هبیره نوشت و این از جمله چیزها بود که مایه کینه عمر بن هبیره نسبت به وی شد.

گوید: ثابت قطنه درباره کشتار بزرگان قوم شعری گفت به این مضمون:

«از کشته شدن کار زنگ و کشین

و حادثه‌ای که برای نیارود یواشی رخ داد

و آنچه جلنگ در حصار خجند دید

که هلاک و نابود شد

دیده روشن شد»

در شعر به جای کشین کشکیش نیز خوانده‌اند.

گوید: دیواشنی دهقان مردم سمرقند بود و نام وی دیواشنگ بود و آنرا معرب کردند و دیواشنی گفتند.

گویند: کار ضبط خجند با علیاء بن احمر یشکری بود. یکی دلوی از او خرید به دو درم و شمشهای طلا در آن یافت بازگشت، دست به ریش خویش نهاده بود، گویی چشمش آزار داشت، دلو را پس داد و دو درم را بگرفت، سپس او را جستند و نیافتند.

گوید: حرشی، سلیمان بن ابی السری وابسته بنی عوفه را به قلعه‌ای فرستاد که دره سغد فقط از یک سو بدان پیوسته بود، شوکر بن حمیک و خوارزمشاه و عورم فرمانروای اخرون و شامان را نیز با وی فرستاد. گوید: سلیمان بن ابی السری، مسیب بن بشر ریاحی را بر مقدمه خویش فرستاد که در یک فرسخی قلعه در دهکده‌ای به نام کوم به مقابله وی آمدند، مسیب هزیمتشان کرد و به طرف قلعه پس راند، سلیمان آنها را محاصره کرد، دهقان قلعه دیواشنی نام داشت.

گوید: حرشی سلیمان نامه نوشت و کمک بدو عرضه کرد، پیغام داد که محل تلاقی ما تنگ است، سوی کش برو که انشاء الله خدای ما را بس است.

گوید: دیواشنی تقاضا کرد که به حکم حرشی تسلیم شود و او را همراه مسیب ابن بشر پیش حرشی فرستد. سلیمان چنان کرد و او را پیش سعید حرشی فرستاد که لطف کرد و حرمت نهاد، از روی مکاری. گوید: پس از رفتن وی مردم قلعه صلح خواستند به شرط آنکه متعرض یکصد خاندان آنها و زنان و فرزندانشان نشود و قلعه را تسلیم کنند سلیمان به حرشی نوشت که امانتداران برای ضبط آنچه در قلعه بود بفرستد.

گوید: پس او محمد بن عزیز کندی و غلباء بن احمر یشکری را فرستاد و آنچه را در قلعه بود به مزایده^۱ فروختند که خمس را برگرفت و باقی را میان آنها تقسیم کرد.

گوید: پس از آن حرشی سوی کش رفت که برده هزار سر با وی صلح کردند. به قولی دهقان کش که ویک نام داشت بر شش هزار سر صلح کرد که در مدت چهل روز بدهد بشرط آنکه پیش وی نیاید و چون از

۱. کلمه متن.

کار کش فراغت یافت سوی ربنجن رفت و دیواشنی را بکشت و بر تابوتی بیاویخت و مکتوبی نوشت که اگر از محل خود مفقود شود مردم ربنجن یکصد بدهند و نصر بن سیار را برای دریافت مال الصلح گماشت، پس از آن سوره بن حر را عزل کرد و نصر بن سیار را عامل کرد، سلیمان بن ابی السری را نیز عامل کش و نسف کرد، بر جنگ و خراج.

گوید: حرشی سر دیواشنی را سوی عراق فرستاد و دست راست وی را طخارستان پیش سلیمان بن ابی السری فرستاد.

گوید: خزار، بر جایگاهی بلند بود، مجشر بن مزاحم به سعید بن عمر حرشی گفت: «می خواهی کسی را به تو نشان دهم که آنرا بی نبرد بگشاید؟»

گفت: «آری»

گفت: «مسربل بن خزیت ناجی»

گوید: پس سعید مسربل را آنجا فرستاد، مسربل دست شاه خزار بود، نام شاه سبقری بود و مسربل را دوست داشتند وی به شاه خبر داد که حرشی با مردم خجنده چه کرده بود و او را بترسانید.

گفت: «رای تو چیست؟»

گفت: «رای من این است که با امان تسلیم شوی»

گفت: «با عامه مردم که به من پیوسته اند چه کنم؟»

گفت: «آنها را نیز جزو امان خویش می کنی»

گوید: «پس با آنها صلح کرد و او را با ولایتش امان دادند»

گوید: حرشی سوی مرو بازگشت، سبقری نیز با وی بود و چون به اسنان رسید، و مهاجرین یزید حرشی پیش وی آمد که بدو دستور داد برذون پسر کشانی شاه را پیش وی آرد، سبقری را بکشت و بیاویخت، امان نامه اش نیز با وی بود.

به قولی این دهقان پسر ماجر بود که پیش ابن هبیره آمد و امانی برای مردم سغد گرفت و حرشی وی را در کهندژ مرو محبوس کرد و چون به مرو رسید او را پیش خواند و بکشت و در میدان بیاویخت و رجز گوی شعری گفت به این مضمون:

«وقتی سعید با پنج گروه روان شد

در غباری که نفسها را می گرفت

جام تلخ بر ترکان بکشت بر مرکبان برفتند

و با زبونی فراری شدند»

در این سال یزید بن عبدالملک، عبد الرحمان بن ضحاک فهری را از مدینه و مکه برداشت و این به نیمه ربیع الاول بود، عبد الرحمان سه سال عامل وی بر مدینه بوده بود.

و هم در این سال یزید بن عبدالملک عبد الواحد نضری را ولایتدار مدینه کرد.

سخن از اینکه چرا یزید بن عبدالملک عبد الرحمان بن ضحاک فهري را از مدینه و جاهای دیگر که به او سپرده بود برداشت؟

چنانکه محمد بن عمر گوید: سبب آن بود که عبد الرحمان بن ضحاک فهري از فاطمه دختر حسین خواستگاری کرد و سکینه گفت: «شوهر نمی‌خواهم که به کار فرزندان خویش نشستهم» طفره می‌رفت و نمی‌خواست آشکارا مخالفت کند که از او بیم داشت.

گوید: ابن ضحاک اصرار کرد و گفت: «به خدا اگر نکنی پسر بزرگت، یعنی عبدالله بن حسن را حد می‌خوارگی می‌زنم»

گوید: در آن اثنا که وضع چنین بود، کار دیوان مدینه با ابن هرمز بود که یکی از مردم شام بود، یزید بدو نوشت که حساب خود را بفرستد و دیوان را تسلیم کند. ابن هرمز پیش فاطمه دختر حسین رفت که وداع گوید و بدو گفت: «حاجتی نداری؟»

گفت: «به امیر مؤمنان خبر بده که من از ابن ضحاک چه می‌کشم و چه مزاحمت‌ها می‌کند» گوید: فاطمه فرستاده‌ای با نامه پیش یزید فرستاد و به او خبر داد و از قرابت خویش و حق خویشاوندی یاد کرد و از مزاحمت و تهدید ابن ضحاک سخن آورد.

گوید: ابن هرمز و فرستاده با هم رسیدند.

گوید: ابن هرمز پیش یزید رفت که از اخبار مدینه پرسید و گفت: «آیا خبر جالبی بود؟» اما ابن هرمز، قضیه دختر حسین را بیاد نیاورد. حاجت گفت: «فرستاده فاطمه دختر حسین بر در است»

ابن هرمز گفت: «خدای امیر را قرین صلاح بدارد، روزی که می‌آمدم فاطمه دختر حسین پیغامی برای تو به من داد» و خبر را با وی بگفت.

گوید: یزید از بالای نشیمنگاه خویش فرود آمد و گفت: «بی‌مادر! مگر نپرسیدم آیا خبر جالبی هست؟ این، پیش تو بود و به من نگفتی!»

گوید: ابن هرمز به عذر فراموشی متوسل شد.

گوید: یزید اجازه داد که فرستاده را بیاورد و نامه را گرفت و بخواند.

گوید: بنا کرد با خیزرانی که به دست داشت می‌زد و می‌گفت: «ابن ضحاک جرئت آورده است، کسی هست که صدای شکنجه او را در اینجا که هستم به گوش من برساند؟»

گفتند: «عبد الواحد نضری»

گوید: کاغذ خواست و به دست خویش به عبد الواحد نضری که در طایف بود نوشت:

«سلام بر تو اما بعد، ترا ولایتدار مدینه کردم، وقتی این نامه به تو رسید برو و ابن ضحاک را از آنجا

برادر و چهل هزار دینار از او بگیر و شکنجه‌اش کن چنانکه صدای او را اینجا که هستم بشنوم»

گوید: پیک نامه را برگرفت و سوی مدینه رفت اما پیش ابن ضحاک نرفت وی بیمناک شده بود، کس فرستاد و پیک را پیش خواند و گوشه فرش را به کنار زد که هزار دینار آنجا بود و گفت: «این هزار دینار از آن تو و متعهدم و پیمان می‌کنم که اگر سبب آمدنت را بگویی آنرا به تو دهم»

گوید: پیک خبر را با وی بگفت، از او خواست که سه روز بماند و پس از آن برود و پیک پذیرفت.

گوید: آنگاه ابن ضحاک حرکت کرد و شتابان برفت تا پیش مسلمة بن عبدالملک رسید و گفت: «من پناهی تو هستم»

گوید: مسلمة پیش یزید رفت و او را بر سر لطف آورد و گفت: «برای حاجتی آمده است»

گفت: «هر حاجتی که بگویی برآورده شود اگر ابن ضحاک نباشد.»

گفت: «به خدا ابن ضحاک است»

گفت: «به خدا هرگز او را نمی‌بخشم که چنان و چنان کرده است»

گوید: «پس او را سوی مدینه فرستاد، پیش نضری»

عبدالله بن محمد گوید: او را در مدینه دیدم که جبه پشمین به تن داشت و گدایی می‌کرد، شکنجه شده بود و به محنت افتاده بود.

گوید: نضری به روز شنبه نیمه شوال سال صد و چهارم به مدینه آمد.

زهری گوید: به عبد الرحمان بن ضحاک گفتم: «سوی قوم خویش می‌روی آنها به هر چه مخالف عملشان باشد، مخالفت می‌کنند، به چیزهایی که مورد اتفاق آنهاست پای بند باش. با قاسم بن محمد و سالم بن عبدالله مشورت کن که از ارشاد تو باز نمی‌مانند.»

گوید: اما این را به چیزی نگرفت، با همه انصار دشمنی کرد، ابوبکر بن حزم را به ستم و دشمنی، به ناحق بزد، شاعری از آنها نماند که هجای وی نگفت و پارسایی نبود که عیب او نگفت و به زشتی یاد نکرد. و چون هشام زمامدار شد، او را دیدم که ذلیل شده بود، عبد الواحد ولایتدار مدینه شد و در آنجا نبود، هیچ ولایتداری نیامده بود که به نزدشان از او محبوبتر باشد روش خیر داشت، هیچ کاری را بی مشورت قاسم و سالم فیصل نمی‌داد.

در این سال جراح بن عبدالله حکمی که امیر ارمینیه و آذربایجان بود به غزای سرزمین ترکان رفت که بلنجر به دست وی گشوده شد و ترکان را هزیمت کرد و آنها را با همه فرزندانیشان در آب غرق کرد و هر چه خواستند اسیر گرفتند و قلعه‌های مجاور بلنجر را گشود و همه مردم آنرا برون راند.

و هم در این سال، چنانکه گفته‌اند، ابو العباس، عبدالله بن محمد بن علی تولد یافت در ماه ربیع الاخر. و هم در این سال ابو محمد صادق و تنی چند از یاران وی در خراسان پیش محمد بن علی آمدند، ابو العباس پانزده روز پیش از آن متولد شده بود که وی را که در پارچه‌ای پیچیده بود پیش آنها آورد و گفت: «به خدا این کار به کمال می‌رسد چنانکه انتقامتان را از دشمنانتان بگیرد.»

در همین سال، عمر بن هبیره، سعید بن عمر و حرشی را از خراسان برداشت و مسلم بن سعید کلابی را ولایتدار آنجا کرد.

سخن از اینکه چرا عمر بن هبیره، سعید حرشی را از خراسان برداشت؟

گویند: سبب آن بود که عمر در مورد دیواشنی از حرشی آزرده خاطر بود از آن رو که نوشته بود و دستور داده بود وی را رها کند اما او را کشت که ابن هبیره را حرمت نمی‌کرد. و چنان بود که وقتی پیک و فرستاده از عراق می‌رسید بدو می‌گفت: «ابو المثنی چطور بود؟» و به دبیر خویش می‌گفت: «به ابو المثنی بنویس» و نمی‌گفت: «امیر» مکرر می‌گفت: «ابو المثنی گفت، و ابو المثنی کرد» و این به ابن هبیره رسید و جمیل بن عمران را پیش خواند و گفت: «چیزهایی درباره حرشی شنیده‌ام سوی خراسان شو و چنان وانمود کن که برای نظر در دیوانها رفته‌ای و از کار وی با خبر شو»

گوید: جمیل بیامد، حرشی بدو گفت: «ابو المثنی چگونه بود؟» جمیل در دیوانها نظر همی کرد، به حرشی گفتند: «جمیل برای نظر در دیوانها نیامده آمده از کار تو آگاه شود»

گوید: حرشی خربوزه‌ای را زهرآگین کرد و پیش جمیل فرستاد که بخورد و بیمار شد و مویش ریختن گرفت. آنگاه پیش ابن هبیره بازگشت و معالجه شد و بهی یافت و به ابن هبیره گفت: «کار مهمتر از آنست که شنیده‌ای سعید ترا یکی از عاملان خویش می‌داند»

گوید: پس ابن هبیره بر حرشی خشم آورد و او را معزول کرد و شکنجه داد و مورچه در شکمش کرد. گوید: و چنان بود که حرشی می‌گفته بود: «اگر عمر در همی از من بخواهد که در چشم خویش نهد به او ندهم» اما چون شکنجه دید پرداخت کرد یکی بدو گفت: «مگر نمی‌گفتی که یک درهم به او نمی‌دهی؟»

گفت: «ملاتم مکن، وقتی آهن به من رسید بنالیدم»

گوید: اذینه بن کلیب، یا کلیب بن اذینه شعری گفت به این مضمون:

«ابو یحیی صبوری کن که چنانکه دانسته‌ام

صبوری بوده‌ای و اهل عمل، و تحمل غرامت سنگین داشته‌ای»

علی بن محمد گوید: خشم آوردن ابن هبیره بر حرشی از آن رو بود که معقل بن عروه را به هرات فرستاده بود، یا به عاملی یا به کاری دیگر و او پیش از آنکه بر حرشی گذر کند جای گرفت و به هرات رفت، حرشی نیز کاری را که برای آن رفته بود، روان نکرد و او به حرشی نامه نوشت که به عامل خویش نوشت معقل را پیش من فرست و چون او را فرستاد، حرشی بدو گفت: «چرا پیش از آنکه سوی هرات روی پیش من نیامدی؟»

گفت: «من عامل ابن هبیره‌ام که ولایتدار کرده چنانکه ترا نیز ولایتدار کرده»

گوید: پس حرشی معقل را دویست تازیانه زد و ریشش را بسترد، و ابن هبیره وی را معزول کرد و مسلم بن سعید کلابی را عامل خراسان کرد و نامه‌ای به حرشی نوشت و او را پسر زن بوگندو خواند و سعید گفت: «خود او پسر زن بوگندو است.»

گوید: پس ابن هبیره به مسلم نوشت حرشی را با معقل بن عروه پیش من فرست، و حرشی را به معقل داد که با وی بدی کرد و سخت گرفت پس از آن یک روز بگفت تا او را شکنجه کرد و گفت: «او را با شکنجه بکش»

گوید: و چون شب شد ابن هبیره به صحبت نشست و گفت: «سرور قیس کیست؟»
گفتند: «امیر»

گفت: «این سخن را مگوئید، سرور قیس کوثر بن زفر است که اگر شبانگاه بوق بزند، بیست هزار کس پیش وی روند و نگویند ما را برای چه خوانده‌ای؟ این خر که در زندان است و گفته‌ام او را بکشند، یکه سوار قیس است. شاید من از همه قیسیان بهتر باشم که هر کاری را پیش من آورده‌اند و دانسته‌ام که ضمن آن خیر و منفعتی توان دارم، آنرا به طرفشان کشانیده‌ام.»

گوید: یک بدوی از مردم بنی فزاره گفت: «تو چنین نیستی که می‌گویی اگر چنین بدوی نمی‌گفتی یکه سوار قیس را بکشند»

گوید: پس ابن هبیره کس پیش معقل فرستاد که از آنچه به تو گفته بودم دست بدار.
مسلم بن مغیره گوید: وقتی ابن هبیره گریخت، خالد، سعید بن عمرو حرشی را از پی وی فرستاد و در محلی از فرات بدو رسید که در کشتی به سمت دیگر عبور می‌کرد، غلام ابن هبیره به نام قبیس بالای کشتی نشسته بود که حرشی او را شناخت و بدو گفت: «قبیص؟»

گفت: «آری»

گفت: «ابو المثنی در کشتی است؟»

گفت: «آری»

گوید: ابن هبیره پیش حرشی رفت که بدو گفت: «ابو المثنی گمان داری چه می‌کنم؟»

گفت: «گمان دارم که یکی از قوم خویش را به یکی از قریش تسلیم نخواهی کرد.»

گفت: «همینطور است»

گفت: «پس فرار کنم»

ابو اسحاق بن ربیع گوید: وقتی ابن هبیره، حرشی را به زندان کرد، معقل بن عروه قشیری پیش وی آمد و گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد، یکه سوار قیس را به بند کردی و رسوا کردی من از او دلخوش نیستم اما خوش نداشتم که با وی چنین کنی»

گفت: «تو میان من و او باش، به عراق آمدم و او را ولایتدار بصره کردم، سپس ولایتدار خراسان کردم، یک یابوی پیر برای من فرستاد، کار مرا تحقیر کرد و با من خیانت کرد، وی را معزول کردم و بدو گفتم: «ای پسر نسعه»

به من گفت: «ای پسر بسره»

معقل گفت: «مادر به خطا، چنین کرد؟»

گوید: پس معقل در زندان پیش حرشی رفت و گفت: «ای پسر نسعه به مادرت دخول کردند و او را به هشتاد بز جربی خریدند همدم چوپانان بود و مرکوب آینده و رونده، او را همسنگ دختر حارث بن عمرو می‌کنی؟» و بدو ناسزا گفت.

گوید: وقتی ابن هبیره معزول شد و خالد به عراق آمد، حرشی از معقل شکایت کرد و شاهد آورد که به مادر او تهمت ناموس زده» خالد به حرشی گفت: «تازیانه‌اش بزن» پس او را حد زد و گفت: «اگر ابن هبیره بازویم را سست نکرده بود قلبت را سوراخ می‌کردم»

گوید: یکی از بنی کلاب به معقل گفت: «با عموزاده‌ات بد کردی، به او تهمت ناموس زدی و خدا وی را به تو مسلط کرد و چنان شدی که میان مسلمانان حق شهادت نداری.»

گوید: وقتی معقل را حد می‌زدند، باز به حرشی تهمت ناموس زد و خالد گفت: «حد را تجدید کنید» که گفت: «قاضی^۱ را حد نمی‌زنند»

گوید: مادر عمر بن هبیره، بسره عدوی بود، از عدی الرباب دختر حسان.

در این سال عمر بن هبیره پس از عزل سعید حرشی مسلم بن سعید را ولایتدار خراسان کرد.

سخن از اینکه چرا عمر بن هبیره مسلم بن سعید را ولایتدار خراسان کرد؟

علی بن محمد گوید: وقتی سعید بن اسلم کشته شد، حجاج پسر وی مسلم را به فرزندان خویش پیوست که ادب آموخت و فاضل شد و چون عدی بن ارطاة بیامد می‌خواست او را ولایتدار کند و با دبیر خویش مشورت کرد که گفت: «ولایتی سبک به او بده سپس او را بالا می‌بری»

گوید: عدی ولایتی به مسلم داد که بدان پرداخت و مضبوط داشت و خوب عمل کرد و چون فتنه یزید بن مهلب رخ داد، آن اموال را به شام برد، و چون عمر بن هبیره بیامد مصمم شد او را ولایتدار کند و او را پیش خواند که دیگر جوان نبود و چون نظر کرد در ریش وی سپیدی دید و تکبیر گفت.

گوید: شبی ابن هبیره به صحبت نشست، مسلم نیز جزو صحبت بود، از آن پس که هم صحبتان برفتند مسلم بماند، بهی به دست ابن هبیره بود که آنرا بینداخت و گفت: «می‌خواهی ترا ولایتدار خراسان کنم؟»

۱. مقصود از این تعبیر مفهوم نیست، شاید اشاره به سخن عمر بن هبیره است که معقل به گفته بود: میان من و او - یعنی

حرشی - باش یعنی داوری کن. م.

گفت: «آری»

گفت: «ان شاء الله فردا»

و چون صبح شد و ابن هبیره بنشست و کسان بیامدند مسلم را ولایتدار خراسان کرد و فرمان او را نوشت و گفت حرکت کند و به عاملان خراج نوشت که مکاتبه آنها با مسلم بن سعید باشد.

گوید: جبلة بن عبد الرحمن، وابسته باهله را نیز پیش خواند و ولایتدار کرمان کرد.

جبلة گفت: «وابستگی با من چه کرد؟ مسلم می‌باید طمع برد که من به ولایت بزرگی منصوب شوم و

ولایتی بدو دهم، و وی را ولایتدار خراسان کرد و مرا ولایتدار کرمان کرد»

گوید: پس مسلم حرکت کرد و در آخر سال صد و چهارم یا صد و سوم، نیمروز به خراسان رسید، در

دار الاماره را بسته یافت، وارد مسجد شد، در اطاقک را نیز بسته یافت، پس نماز کرد، خادمی از در اطاقک

در آمد، بدو گفتند: «امیر آمده» و پیشاپیش او برفت تا وی را وارد دار الاماره و مجلس ولایتدار کرد.

گوید: به حرشی خبر دادند و گفتند: «مسلم بن سعید آمده»

گوید: سعید کسی فرستاد که به امارت آمده‌ای یا وزارت یا زیارت؟

مسلم پاسخ داد: «کسی همانند من به زیارت یا وزارت به خراسان نمی‌آید»، گوید: پس حرشی پیش

وی آمد که بدو ناسزا گفت و دستور داد تا بزندانش کنند.

گفتند: «اگر حرشی را هنگام روز برون فرستی کشته می‌شود»

پس بگفت تا حرشی را به نزد وی بداشتند تا شب شد و به هنگام شب او را به زندان فرستاد و بند

نهاد. پس از آن زندانبان را بگفت تا بند او را بیشتر کند، که غمگین پیش حرشی رفت که از او پرسید: «چرا

غمگینی؟»

گفت: «دستور داده‌اند که بند ترا بیشتر کنم»

حرشی به دبیر خویش گفت: «بدو بنویس که زندانبانان می‌گویند به او دستور داده‌ای بند مرا بیشتر

کند، اگر دستور از بالا دست تو است، شنوایی و اطاعت و اگر نظری است که تو داری، کاری بد سرانجام

است و شعری به تمثیل خواند به این مضمون:

«اگر آنها مرا بجویند بکشندم

هر که را نیز من بجویم جاودانی نیست»

به روایت دیگر شعر چنین بود:

«اگر مرا بیابند می‌کشندم

من نیز هر که را بیابم جاوید نیست

آنها دشمنانند، چه حاضر باشند چه غایب

کینه‌توزانند با دل‌های سیاه»

گوید: مسلم یکی را از جانب خویش بر جنگ ولایت گماشت.

گوید: ابن هبیره مردی حریص بود، یکی از پیشکاران یزید بن مهلب را که از کار خراسان و سران آن مطلع بود بگرفت و به زندان کرد و هیچکس از بزرگان آنجا نبود که وی را متهم نکرد.

گوید: ابن هبیره، ابو عبیده عنبری را با یکی به نام خالد فرستاد و به حرشی نوشت و دستور داد کسانی را که آن شخص نام برده بود بدو تسلیم کند تا از آنها وصول کند، اما حرشی نکرد و فرستاده ابن هبیره را پس فرستاد.

گوید: وقتی ابن هبیره، مسلم بن سعید را عامل کرد، دستور داد آن اموال را بگیرد و چون مسلم بیامد میخواست کسان را در مورد اموالی که بدان متهم بودند تعقیب کند.

بدو گفتند: اگر با اینان چنین کنی در خراسان آرام نخواهی داشت و اگر این اموال را بر آنها نهدی، خراسان بر آنها و بر تو تباه شود زیرا این کسان که می‌خواهی بخاطر این اموال تعقیبشان کنی، بزرگان ولایتند که به ناحق متهم شده‌اند ایشان مهزم بن جابر سیصد هزار دادنی بود، یکصد هزار بدان افزودند که چهار صد هزار شد و بیشتر کسانی که برای تو نام برده‌اند چنانند که بر ایشان افزوده‌اند.

گوید: مسلم این را به ابن هبیره نوشت و گروهی را فرستاد که مهزم بن جابر از آن جمله بود. مهزم بدو گفت: «ای امیر، آنچه به تو خبر داده‌اند ستم است و ناحق، از این همه اگر راست باشد جز اندکی بر عهده ما نیست که اگر مطالبه کنند پرداخت می‌کنیم»

ابن هبیره گفت: «خدا به شما فرمان می‌دهند که امانتها را به صاحبانش پس دهید»^۱

مهزم گفت: «دنباله آنرا هم بخوان که «و چون میان مردم حکم کردید به عدالت حکم کنید»^۲

ابن هبیره گفت: «ناچار باید این مال پرداخت شود»

گفت: «به خدا اگر آنرا بگیری از مردمی خواهی گرفت که در کار مقابله و زبون کردن دشمنان نیرومندند، و این کار مردم خراسان را از لحاظ لوازم و مرکوب و سلاح زیان می‌زند، ما در مرزی هستیم، در معرض دشمنی که جنگشان پایان‌پذیر نیست، یکی از ما چندان آهن می‌پوشد که زنگ آن به پوستش می‌رسد، تا آنجا که خادمی که به خدمت یکی درست، از بوی آهن روی از مولا و مخدم خویش می‌گرداند، شما در ولایتی هستید مرفه در پوشش نازک و الوان، کسانی که به این مال متهم شده‌اند، سران مردم خراسان و اهل ولایاتند که بار سنگین جنگها را می‌برند، به نزد ما جمعی هستند که از هر سوی آمده‌اند، که بر خران بوده‌اند و ولایتداری کرده‌اند و اموال را برده‌اند و اینک به نزد آنهاست فراوان و بسیار.»

گوید: ابن هبیره گفته فرستادگان را به مسلم بن سعید نوشت و نوشت که این اموال را از کسانی که فرستادگان گفته‌اند به نزد آنهاست بگیر.

۱. إِنَّ اللَّهَ يَأْمُرُكُمْ أَنْ تُؤَدُّوا الْأَمَانَاتِ إِلَىٰ أَهْلِهَا ۚ ۵۸.

۲. وَإِذَا حَكَمْتُمْ بَيْنَ النَّاسِ أَنْ تَحْكُمُوا بِالْعَدْلِ ۚ ۵۸.

گوید: و چون نامه ابن هبیره به مسلم رسید کسانی را که اموال را به عهده داشتند بگرفت و حاجب بن عمر و حارثی را بگفت تا آنها را شکنجه کند و او چنان کرد و آنچه را که بدان متهم بودند از آنها بگرفت. در این سال عبد الواحد نضری سالار حج بود، از ابو معشر چنین آورده‌اند، واقدی نیز چنین گفته است. در این سال عامل مکه و مدینه و طایف عبد الواحد نضری بود. عامل عراق و مشرق عمر بن هبیره بود. قضای کوفه با حسین بن حسن کندی بود. قضای بصره با عبدالملک بن یعلی بود. آنگاه سال صد و پنجم درآمد.

سخن از حوادثی که به سال صد و پنجم بود

از جمله حوادث سال این بود که جراح بن عبدالله حکمی به غزای قوم آلان رفت و به شهرها و قلعه‌های آن سوی بلنجر رسید و بعضی از آنها را گشود و قسمتی از مردم آنجا را برون کرد و غنایم بسیار به دست آورد.

غزای سعید بن عبدالملک نیز به سرزمین روم در همین سال بود که دسته‌ای در حدود یک هزار کس فرستاد که چنانکه گویند همگی کشته شدند.

در همین سال مسلم بن سعید به غزای ترکان رفت و چیزی نگشود و بازگشت. پس از آن در همین سال به غزای افشین رفت که یکی از شهرهای سغد بود و با شاه و مردم آنجا صلح کرد.

سخن از غزای ترکان و صلح با شاه و مردم افشین

علی بن محمد گوید: مسلم بن سعید، بهرام سیس را مرزبان کرد و نیز مسلم در آخر سال صد و پنجم به غزا رفت و چیزی نگشود و بازگشت. ترکان به تعقیب وی آمدند و وقتی بدو رسیدند که کسان از نهر بلخ عبور می‌کردند، مردم تمیم عقبدار بودند. و عبیدالله بن زهیر سالار سواران تمیم بود که از کسان حفاظت کردند تا از نهر گذشتند.

گوید: وقتی یزید بن عبدالملک بمرد و هشام پا گرفت، مسلم به غزای افشین رفت و با شاه آنجا بر شش هزار سر صلح کرد و قلعه را بدو تسلیم کرد و آخر سال صد و پنجم بازگشت.

در همین سال خلیفه، یزید بن عبدالملک بن مروان پنج روز مانده از شعبان آن سال در گذشت، این را از ابو معشر آورده‌اند، واقدی نیز چنین گفته است.

واقدی گوید: وفات یزید بن عبدالملک در بلقا بود از سرزمین دمشق و هنگام مرگ سی و هشت سال داشت.

بعضی‌ها گفته‌اند: چهل ساله بود، بعضی دیگر گفته‌اند: سی و شش ساله بود.

مدت خلافت یزید به گفته ابو معشر و هشام بن محمد و علی بن محمد چهار سال و یک ماه بود و به گفته واقدی چهار سال بود.

کنیه یزید بن عبدالملک ابو خالد بود، ابو معشر و هشام بن محمد و واقدی چنین گفته‌اند. علی بن محمد گوید: یزید بن عبدالملک سی و پنج ساله یا سی و چهار ساله بود که در گذشت، در ماه رمضان به روز جمعه پنج روز مانده از آن ماه به سال صد و پنجم. گوید: مرگ وی در ارد بود از سرزمین بلقا و پسرش ولید که پانزده ساله بود بر او نماز کرد. در آن وقت هشام بن عبدالملک در حمص بود.

هشام بن محمد گوید: وقتی یزید بن عبدالملک در گذشت. سی سه ساله بود. علی گوید: ابو ماویه، یا دیگری از یهودان، به یزید بن عبدالملک گفت: «تو چهل سال شاهی خواهی داشت»

یکی از یهودیان گفت: «دروغ می‌گوید، خدا لعنتش کند، چنان دیده که او چهل قصبه پادشاهی خواهد کرد، قصبه شهر است و او شهر (ماه) را سال کرد.

سخن از بعضی روشها و کارهای یزید بن عبدالملک

علی گوید: یزید بن عبدالملک از جوانان قوم بود یک روز که طربناک شده بود و حبابه و سلامه به نزد وی بودند گفت: «بگذارید پرواز کنم»

حبابه بدو گفت: «امت را به کی می‌سپاری؟» و چون بمرد سلامه قس شعری خواند بدین مضمون:

«اگر در هم رفته‌ایم

یاسر آن داریم که در هم رویم

ملامتمان مکن

که قسم به دینم شیم را

همانند بیماری سخت به سر کرده‌ام

آنگاه غم مرا فرو گرفت

همدم و مونس من نبود

و حادثه‌ای که به ما رسید فجیع بود

هر کجا محله‌ای را خالی می‌نگرم

اشکم فرو می‌ریزد

که از سروری که رعایت ما می‌کرد

خالی مانده است»

آنگاه بانگ برآورد: «وای امیر مؤمنانم»

گوید: شعر از یکی از انصار است.

علی گوید: در ایام خلافت سلیمان بن عبدالملک، یزید بن عبدالملک به حج رفت و حبابه را که نامش عالیه بود، از عثمان بن سهل به چهار هزار دینار خرید، سلیمان گفت: «چنین اندیشیدم که یزید را محجور کنم»

گوید: پس یزید حبابه را پس داد و یکی از مردم مصر او را بخرید.

گوید: سعه به یزید گفت: «ای امیر مؤمنان، آیا در دنیا چیزی هست که هنوز آرزوی آن را داشته باشی؟»

گفت: «آری، حبابه»

گوید: سعه یکی را فرستاد و حبابه را به چهار هزار دینار خرید و او را پشت پرده نشانید و گفت: «ای امیر مؤمنان، در دنیا چیزی هست که آرزوی آنرا داشته باشی؟»

گفت: «مگر یکبار همین را نپرسیدی که به تو گفتم»

گوید: سعه پرده را برداشت و گفت: «این حبابه» و برخاست و حبابه را به نزد وی تنها گذاشت. پس از آن سعه به نزد یزید منزلت یافت و او را حرمت کرد و چیز داد، سعه زن یزید بود و از خاندان عثمان بن عفان بود.

یونس بن حبیب گوید: روی حبابه کنیز یزید بن عبدالملک شعری را به آواز خواند به این مضمون:

«در گلویم گرمای شوقی هست

که آرام نگیرد و سرانجام نگیرد

که خنک شود»

گوید: یزید سرا زیر شد که پرواز کند، حبابه گفت: «ای امیر مؤمنان ما را به تو نیاز هست»

گوید: پس از آن حبابه بیمار شد و سنگین شد و یزید بدو گفت: «حبابه چطوری؟» حبابه جواب نداد

و یزید بگریست و شعری خواند، بدین مضمون:

«اگر جان از تو تسلی تواند یافت

یا عشق را از یاد تواند برد

دل از نومیدی تسلیت می پذیرد

نه از خویشتن داری»

گوید: یزید شنید که یکی از کنیزان وی شعری می خواند به این مضمون:

«عاشق دلباخته را همین غم بس

که منزلگاههای معشوق را خالی بیند»

و پیوسته این را به تمثیل می خواند:

علی گوید: یزید بن عبدالملک از پس مرگ حبابه هفت روز به سر برد که برای دیدن کسان برون نمی‌شد، مسلمة چنین گفته بود که بیم داشت کاری از او سر زند که وی را به نزد مردم سفیه وانماید.

خلافت هشام بن عبدالملک

در این سال، چند روز مانده از ماه شعبان، هشام بن عبدالملک به خلافت رسید، روزی که به خلافت رسید سی و چهار سال و چند ماه داشت.

سحیم بن حفص عجیفی گوید: هشام بن عبدالملک آن سال که مصعب بن زبیر کشته شد، یعنی سال هفتاد و دوم تولد یافت. مادرش عایشه دختر هشام بن اسماعیل مخزومی بود، وی زنی احمق بود، کسانش گفته بودند، با عبدالملک سخن نکند تا فرزند بیارد.

گوید: عایشه چنان بود که بالشها را روی هم می‌نهاد و بر بالش سوار می‌شد و آنرا می‌کرد گویی مرکبی بود. کندر می‌خرید و می‌جوید و از آن مجسمه‌های کوچک می‌ساخت و مجسمه‌ها را روی بالشها می‌نهاد، هر مجسمه را به نام کنیزی نامیده بود و بانگ می‌زد: فلانی، و فلانی و به سبب حماقتش عبدالملک او را طلاق داد.

گوید: عبدالملک به مقابله مصعب رفت و او را کشت و چون او را کشت خبر تولد هشام بدو رسید و او را منصور نامید که بدان فال نیک زده بود، مادرش او را به نام پدر خود هشام نامید، و عبدالملک اعتراض نکرد، کنیه هشام، ابو الولید بود.

محمد بن عمر گوید: خبر خلافت هشام وقتی بدو رسید که در زیتونه بود، در منزل خویش در خانه کوچکی که آنجا داشت.

گوید: خانه او را دیدم که کوچک بود.

گوید: پیک عصا و انگشتر را آورد و سلام خلافت به او گفت، آنگاه هشام از رصافه بر نشست و سوی دمشق رفت.

در این سال بکیر بن ماهان از سند بیامد که با جنید بن عبد الرحمان آنجا بوده بود و ترجمان وی بود. وقتی جنید معزول شد به کوفه آمد، چهار خشت نقره همراه داشت با یک خشت طلا. ابو عکرمه، طارق و میسره و محمد بن خنیس و سالم اعین و ابو یحیی وابسته بنی سلمه را بدید که از کار دعوت بنی هاشم با وی سخن کردند که آنرا پذیرفت و از آن خشنود شد و آنچه را همراه داشت بر آنها خرج کرد و پیش محمد بن علی رفت و چون میسره بمرد محمد بن علی، بکیر بن ماهان را به جای وی به عراق فرستاد و جانشین وی کرد.

در این سال ابراهیم بن هشام سالار حج بود، نضری عامل مدینه بود.

واقدی گوید: «ابراهیم بن هشام به حج آمد و کس پیش عطاء بن رباح فرستاد که چه وقت در مکه

سخن کنم؟

گفت: «بعد از نیمروز یک روز پیش از ترویه»

گوید: و او پیش از نیمروز سخن کرد و گفت: «فرستاده من از قول عطاء بن رباح چنین گفته است»

عطا گفت: «من گفته بودم بعد از نیمروز.»

گوید: پس ابراهیم بن هشام شرم زده شد و این را از نادانی وی شمردند. در همین سال، در ماه شوال، هشام بن عبدالملک عمر بن هبیره را از عراق و عمل مشرق که با وی بود، معزول کرد و همه را به خالد بن عبدالله قسری سپرد.

عمر بن یزید اسدی گوید: پیش هشام بن عبدالملک رفتم، خالد بن عبدالله قسری آنجا بود و از اطاعت مردم یمنی سخن داشت.

گوید: من دست به هم کوفتم که صدای آن برخاست و گفتم: «به خدای خطایی و نادرستی‌ای چون این ندیده‌ام، به خدا هر فتنه‌ای در اسلام رخ نموده از مردم یمنی بوده، آنها بودند که امیر مؤمنان عثمان را کشتند، آنها بودند که امیر مؤمنان عبدالملک را خلع کردند، شمشیرهای ما از خون خاندان مهلب چکان است»

گوید: و چون برخاستم یکی از خاندان مروان که آنجا حضور داشته بود، از پی من آمد و گفت: «ای برادر تمیمی، سخنت را شنیدم، دلم از گفتار تو خوش شد. اما امیر مؤمنان، خالد را ولایتدار عراق می‌کند، دیگر آنجا جای تو نیست»

زیاد بن عبید الله گوید: به شام رفتم و قرضی گرفتم، یک روز که بر در بودم، در هشام، یکی از پیش هشام درآمد و به من گفت: «جوان، از کدام قومی؟»

گفتم: «یمنی»

گفت: «کیستی؟»

گفتم: «زیاد بن عبید الله»

گوید: پس لبخند زد و گفت: «به طرف اردوگاه برو و به یاران من بگو حرکت کند. که امیر مؤمنان از من خشنود شد و دستور داد حرکت کنم و کس گماشته که مرا روانه کنند»

گوید: گفتم: «خدایت قرین رحمت بدارد، تو کیستی؟»

گفت: «خالد پسر عبدالله قسری» سپس گفت: «جوان به آنها بگو بچه لباس مرا با یابوی زردم به تو بدهند.»

گوید: و چون کمی برفتم بانگم زد: «جوان، اگر روزی شنیدی که ولایتدار عراق شده‌ام پیش من بیا»

گوید: پیش آنها رفتم و گفتم: «امیر، مرا پیش شما فرستاده که امیر مؤمنان از وی خشنود شده و گفته حرکت کند.»

گوید: بنا کردند، یکیشان مرا به بر میگرفت و یکی سرم را می‌بوسید، و چون این را بدیدم گفتم: «به من گفته که بقچه لباس و یابوی زرد او را به من بدهید.»

گفتند: «بله، به خدا و با حرمت»

گوید: پس بقچه لباس او را با یابوی زردش به من دادند، و چنان شد که در اردوگاه هیچکس خوش لباس‌تر از من نبود. اندکی گذشت که گفتند: «خالد ولایتدار عراق شد» و من از این غمگین شدم یکی از آشنایان ما به من گفت: «چرا ترا غمگین می‌بینم؟»

گفتم: «بله، خالد ولایتدار فلان و فلان جا شده و من اینجا روزیچه دارم که با آن گذران می‌کنم، بیم دارم پیش او روم و نسبت به من دگرگون شود و آنچه را اینجا دارم از دستم رفته باشد، نمی‌دانم چه کنم؟»

گفت: «می‌خواهی یک کار بکنی؟»

گفتم: «چه کار؟»

گفت: «مرا به روزی‌های خویش بگماری و بروی، اگر به آنچه می‌خواهی دست یافتی، روزیهای تو از آن من باشد و گر نه باز می‌گردی و من آن را به تو پس می‌دهم.»

گفتم: «بله» و حرکت کردم و چون به کوفه رسیدم، لباس خوبم را پوشیدم، به مردم اجازه ورود داد، صبر کردم تا به جاهای خودشان نشستند، پس از آن به درون رفتم و بر در ایستادم و سلام کردم و دعا گفتم. و ستایش کردم.

گوید: سر برداشت و گفت: «خوب کردی، خوش آمدی»

گوید: پیش از آنکه به منزل خویش روم ششصد دینار نقد و کالا به دست آورده بودم، پس از آن به نزد وی رفت و آمد داشتم، روزی به من گفت: «زیادا! خط می‌نویسی؟»

گفتم: «خدای امیر را قرین صلاح بدارد، می‌خوانم اما نمی‌نویسم.»

گوید: با دست به پیشانی خویش زد و گفت: «انا لله و انا الیه راجعون، نه دهم آنچه من از تو می‌خواستم که از دست رفت و یکی برای تو ماند که مایه بی‌نیازی روزگاران است.»

گفتم: «ای امیر، آیا در آن یکی بهای غلامی هست؟»

گفت: «برای چه؟»

گفتم: «که با آن، غلام خط نویسی بخری و پیش من فرستی که مرا تعلیم دهد.»

گفت: «ابدا، سنت از این کار گذشته است»

گفتم: «هرگز»

گوید: پس او غلام خط نویسی و حسابدانی خرید، به شصت دینار، و پیش من فرستاد و من روی کتاب افتادم و فقط هنگام شب پیش وی می‌رفتم. پانزده روز بیشتر نگذشت که آنچه می‌خواستم می‌نوشتم و آنچه می‌خواستم می‌خواندم.

گوید: شبی به نزد وی بودم که گفت: «نمی‌دانم در آن کار توفیقی یافتی؟»
گفتم: «آری، هر چه بخواهم می‌نویسم و هر چه بخواهم می‌خوانم»
گفت: «چنان دانم که به اندک چیزی دست یافته‌ای و آنرا پسندیده‌ای.»
گفتم: «هرگز»

گوید: شادگون^۱ خویش را بلند کرد که طوماری آنجا بود، گفت: «این طومار را بخوان» طومار را خواندم از عامل وی بر ری بود، گفت: «برو که کار وی را به تو دادم»
گوید: برفتم تا به ری رسیدم و عامل خراج را گرفتم کس پیش من فرستاد (بدو گفته بودم) که این یک بدوی دیوانه است، امیر هرگز عربی را بر خراج نگماشته، بلکه او عامل کمک‌هاست، بدو بگو مرا به کارم باقی بدارد و سیصد هزار بگیرد.»

گوید: فرمان خویش را بدیدم معلوم شد من عامل کمکها هستم و گفتم: «به خدا شکسته نمی‌شوم»
آنگاه به خالد نوشتم که مرا به ری فرستادی و پنداشتم که همه کار آن را به من داده‌ای، اما عامل خراج به من پیغام داده که وی را بر کارش باقی بدارم و سیصد هزار درم به من بدهد.

خالد به من نوشت: «آنچه را به تو می‌دهد بگیر و بدان که مغبون می‌شوی.»
گوید: مدتی آنجا بودم سپس نوشتم: «شوق دیدار تو دارم، مرا به نزد خویش ببر» و چنان کرد و چون پیش وی رفتم مرا سالار نگهبانی کرد.

در این سال عامل مدینه و مکه و طایف عبد الواحد نضری بود.
قضای کوفه با حسین بن حسن کندی بود.
قضای بصره با موسی بن انس بود.

به قولی: هشام، خالد بن عبدالله قسری را به سال صد و ششم عامل عراق و خراسان کرد. به سال صد و پنجم عامل وی بر عراق و خراسان عمر بن هبیره بود.
پس از آن سال یکصد و ششم در آمد.

سخن از خبر حوادثی که به سال صد و ششم بود

در این سال هشام بن عبدالملک عبد الواحد نضری را از مدینه و هم از مکه و طایف برداشت و همه را به دایی خویش ابراهیم بن هشام مخزومی داد و او به روز جمعه هفده روز گذشته از جمادی الاخر سال صد و ششم به مدینه آمد، ولایتداری نضری بر مدینه یک سال و هشت ماه بود.
در این سال، سعید بن عبدالملک به غزای تابستانی رفت.
و هم در این سال حجاج بن عبدالملک به غزای قوم الان رفت و با مردمش صلح کرد که جزیه دادند.

۱. کلمه متن. نهالی و توشک. برهان.

و هم در این سال عبد الصمد بن علی تولد یافت، به ماه رجب.
 و هم در این سال، امام، طاوس وابسته بحیر بن ريسان حمیری درگذشت به مکه، سالم بن عبدالله بن عمر نیز در گذشت و هشام بر آنها نماز کرد، مرگ طاوس به مکه بود و مرگ سالم به مدینه.
 عبد الحکیم بن عبدالله گوید: سالم بن عبدالله به سال صد و پنجم در آخر ذی حجه در گذشت و هشام بن عبدالملک، در بقیع بر او نماز کرد. قاسم بن محمد بن ابی بکر را دیدم که به نزدیک قبر نشسته بود، هشام بیامد و به جز یک پیراهن به تن نداشت، به نزد قاسم ایستاد و بدو سلام گفت، قاسم برخاست، هشام از او پرسید: «ابو محمد، چطوری؟»

گفت: «خوبیم»

گفت: «به خدا دوست دارم که خدا شما را خوب بدارد»

گوید: و چون مردم را بسیار دید چهار هزار سپاهی به آنها حواله داد و سال چهارم هزار نام گرفت.
 در این سال، نبرد ما بین مضریان و یمنیان و ربیعہ رخ داد، در بروقان، از سرزمین بلخ.

سخن از سبب نبردی که در بروقان بلخ میان مضریان و یمنیان و ربیعہ رخ داد

سبب این نبرد چنانکه گفته‌اند، آن بود که مسلم بن سعید به غزا رفته و از نهر گذشت و کسان از او بازماندند از جمله کسانی که از وی بازمانده بودند بختری بن در هم بود. و چون به نهر رسید نصر بن سیار و سلیم بن سلیمان خازمی و بلعاء بن مجاهد عنبری و ابو حفص بن وایل حنظلی و عقبه بن شهاب مازنی و سالم بن ذوابه را به بلخ باز گردانید. سالار همگیشان نصر بن سیار بود و دستورشان داد که مردم را سوی وی حرکت دهند.

گوید: نصر بن سیار در بختری و زیاد بن طریف بابلی را بسوخت اما عمرو بن مسلم عامل بلخ نگذاشت وارد بلخ شوند.

گوید: مسلم بن سعید از نهر عبور کرد، نصر بن سیار نیز به بروقان رفت، مردم صغانیان پیش وی آمدند، مسلمه عقفانی نیز که از مردم بنی تمیم بود بیامد با حسان ابن خالد اسدی، هر کدام با پانصد کس، سنان اعرابی و زرعۀ بن علقمه و سلمۀ بن اوس نیز بنزد وی آمدند، حجاج بن هارون نمیری نیز با خاندان خویش بیامد، مردم بکر و ازد نیز در بروقان فراهم آمدند، سالارشان بختری بود که در بروقان در نیم فرسخی آنها اردو زد.

گوید: نصر کس پیش مردم بلخ فرستاد که مقرر بهایتان را گرفته‌اید به امیر خویش ملحق شوید که از نهر گذشته. مضریان سوی نصر رفتند و مردم ربیعہ و ازد سوی عمرو بن مسلم رفتند. جمعی از مردم ربیعہ گفتند: «مسلم بن سعید قصد خلع کردن دارد و ما را به ناخواه حرکت می‌دهد، مردم تغلب کس پیش عمرو بن مسلم فرستادند که تو از مایی و شعری برای او خواندند که یکی گفته بود و باهله را به تغلب منسوب

داشته بود و چنان بود که بنی قتیبه از باهله بودند و گفتند: «ما از تغلبیم» اما بکریان خوش نداشتند که آنها از تغلب باشند و تغلبیان فزونی گیرند و یکی از آنها شعری گفت به این مضمون:

«قتیبه پندارد که از قبيله وایل است

ای قتیبه این نسبی دور است.

پس، بالاتر برو»

گویند که بنی معن ازد، دعوی انتساب باهله دارند، از شریک بن ابی قبله معنی نیز آورده‌اند که عمرو بن مسلم در انجمنهای بنی معن می‌ایستاد و می‌گفت: «اگر ما از شما نباشیم پس ما عرب نیستیم»

گوید: «وقتی تغلبی، عمرو بن مسلم را به بنی تغلب منسوب داشت، گفت: «خویشاوندی را نمی‌دانم، اما از شما دفاع می‌کنم»

گوید: پس ضحاک بن مزاحم و یزید بن مفضل حدانی برفتند و با نصر بن سیار سخن کردند و او را قسم دادند که برفت.

گوید: پس از آن یاران عمرو بن مسلم و بختری به نصر حمله بردند و بانگ «ای آل بکر» بر آوردند و به جولان آمدند، نصر به آنها حمله برد، نخستین کسی که کشته شد یکی از مردم باهله بود، بختری و زیاد بن طریف باهلی با عمرو بن مسلم بودند.

گوید: هیجده کس از یاران عمرو بن مسلم در نبرد کشته شدند، کردان برادر قرافصه نیز کشته شد با مسعد و یکی از بکر بن وائل به نام اسحاق، بجز آنها که در کوچه‌ها کشته شده بودند.

گوید: عمرو بن مسلم هزیمت شد و سوی قصر رفت و کس پیش نصر بن سیار فرستاد که بلعاء بن مجاهد را پیش من فرستد، وقتی بلغا پیش وی آمد گفت: «اگر مایه شماتت شنیدن بکر بن وائل نمی‌شد، ترا می‌کشتم»

به قولی، عمرو بن مسلم را در آسیایی گرفتند و پیش نصر آوردند که ریسمانی به گردنش بود، نصر او را امان داد و به او و زیاد بن طریف و بختری گفت: «پیش امیر خویش روید»

به قولی، نصر و عمرو در بروقان تلاقی کردند و از بکر بن وائل و یمینان سی کس کشته شد. بکریان گفتند: «ما که به این مرد تقرب جستیم و منکر قرابت ما شد، برای چه با برادران خویش نبرد می‌کنیم.» این را گفتند و کناره گرفتند. ازدیان نبرد کردند، پس از آن هزیمت شدند و به قلعه‌ای در شدند که نصر آنها را محاصره کرد. پس از آن عمرو بن مسلم و بختری را، که یکی از بنی عباد بود، با زیاد بن طریف باهلی گرفت.

گوید: نصر به هر کدامشان یکصد زد و سر و رویشان را تراشید و پشمینه پوشانید.

گویند: بختری را در بیشه‌ای که آنجا رفته بود گرفته بودند.

نصر درباره بروقان شعری گفت به این مضمون:

«می‌بینم که دیده اشک می‌ریزد.
و کیست که از اشک ریختن آن
جلوگیری تواند کرد
وقتی کار جنگ بالا گیرد
و آتش آن در دو گروه روشن شود
من سست نخواهم بود
اما قوم خندق را که پشت آن
از بار سنگین گرانبار است
به نبرد می‌خوانم.»

در آنجا بکریان پیمان خویش را رعایت نکردند
و ننگ قیس با ننگ خودشان بر آنها بماند
اگر بکریان در عراق کاستی گرفتند
انحراف و علت آنها به سرزمین مرو بود،
به روز بروقان نبرد خندق را آزمودند
که وقت نابودیشان رسیده بود
قیس نیز با بجیله نبردی داشت
که از پیش مدت‌ها انتظار آن را داشته بود.»
مقصود وقتی است که یوسف بن عمر، خالد و عیال وی را گرفته بود.

ولید بن مسلم گوید: عمرو بن مسلم با نصر بن سیار نبرد کرد و او را هزیمت کرد و به یکی از مردم
بنی تمیم که با وی بود گفت: «برادر تمیمی کونهای قوم خویش را چگونه می‌بینی؟» که وی را از هزیمت
آنها سرزنش می‌کرد.

گوید: پس از آن تمیمیان حمله بردند و یاران عمرو را هزیمت کردند و چون عباد برفت و بلعاء بن
مجاهد در جمع تمیمیان افتاده بود و آنها را پیش میراند مرد تمیمی به عمرو گفت: «اینک کونهای قوم
من.»

گوید: «عمرو هزیمت شد و بلعاء به یاران خویش گفت: «اسیران را مکشید، لختشان کنید و
شلوارهایشان را به پاهایشان پاره کنید» که چنین کردند.

بیان عنبری به تذکار نبرد بروقان شعری گفت به این مضمون:

«در مدینه بودم که از نبرد تمیمیان
خبری آمد که مایه گفتگوی بسیار شد

وقتی از کشتگان بکر بن وایل سخن آید
 دیده خالداران بکر بن وائل گریستن آغاز کند
 آنها عمرو بن مسلم را
 به مرگ تسلیم کردند
 وقتی که نیزه‌ها خون می‌ریخت
 به هزیمت رفتند
 و این به هنگام جنگ عادت نوسالان بود
 و در مقابل نیزه‌های شکننده
 ثبات نیاوردند»

در این سال مسلم بن سعید به غزای ترکان رفت و هنگامی که برای نبردشان از نهر عبور کرده بود
 عزل وی از خراسان و ولایتداری اسد بن عبدالله از جانب خالد بن عبدالله بیامد.

سخن از خبر غزای مسلم بن سعید که در اثنای آن معزول شد

علی بن محمد گوید: «مسلم در این سال به غزا رفت و در میدان یزید با کسان سخن کرد و گفت:
 «چیزی را پشت سر خود به جای نمی‌گذارم که به نظر من مهمتر از آن گروه باشد که به جای می‌مانند و با
 گردنهای معطر به آهنگ زنان مجاهدان بر دیوارها می‌جهند، خدایا چنین و چنانشان کن، به نصر گفته‌ام هر
 بجای مانده‌ای را که به دست آورد بکشد و درباره عذابی که خدا بر آنها نازل می‌کند رثا نمی‌گوییم»
 گوید: مقصودش عمرو بن مسلم بود و یارانش، و چون به بخارا رسید نامه خالد بن عبدالله قسری
 درباره اینکه ولایتدار عراق شده، بدو رسید بدو نوشته بود: «غزای خویش را به انجام بر»
 گوید: پس مسلم سوی فرغانه حرکت کرد.

گوید: ابو الضحاک رواحی از بنی رواحه عبس که در شمار ازدیان بود و در کار حساب می‌نگریست
 گفت: «هر که در این سال به جای ماند گناهی بر او نیست» و چهار هزار کس به جای ماندند.

گوید: مسلم بن سعید برفت و چون به فرغانه رسید خبر یافت. که خاقان به مقابله او می‌آید، شمیل یا
 شبیل بن عبد الرحمان مازنی پیش وی آمد و گفت: «اردوی خاقان را در فلان و فلان جا دیدم» مسلم کس
 پیش عبدالله کرمانی وابسته بنی سلیم فرستاد و دستور داد برای حرکت آماده باشد و چون صبح شد با اردو
 روان شد و بیک روز سه منزل پیمود و روز بعد از دره سبوح عبور کرد. خاقان به مقابله آنها آمد و سواران
 سوی آنها آمدند. عبدالله بن ابو عبدالله با گروهی از سر دستگان و وابستگان فرود آمد ترکان به کسانی که
 عبدالله در آنجا فرودشان آورده بود حمله بردند و آنها را بکشتند و اسبان مسلم را گرفتند، مسیب بن بشر
 ریاحی کشته شد. براء نیز کشته شد وی از سواران مهلب بوده بود. برادر غوزک نیز کشته. مسلمانان به
 هیجان آمدند و ترکان را از اردوگاه بیرون راندند.

گوید: مسلم پرچم را به عامر بن مالک حمانی سپرد و کسان را حرکت داد که چهار روز راه پیمودند و ترکان در اطراف آنها بودند، چون شب نهم در رسید می‌خواست فرود آید، با کسان مشورت کرد، رأی دادند که فرود آید گفتند: چون صبح شد نزدیک آب می‌رویم که آب از ما چندان دور نیست که اگر در مرغزار فرود آیی کسان در باغها پراکنده شوند و اردوگاهت به غارت رود.

گوید: مسلم به سوره بن حر گفت: «ای ابو العلاء رأی تو چیست؟»

گفت: «رای من همان رای کسان است» و فرود آمدند.

گوید: در اردوگاه خیمه زدند و کسان ظروف و کالای سنگین را سوختند به ارزش یک هزار هزار. وقتی صبح در آمد، حرکت کرد، نزدیک آب رفتند، و دیدند که مردم فرغانه و چاچ این سوی نهر جای گرفته‌اند. مسلم بن سعید گفت: «هر کدامتان را قسم می‌دهم که شمشیر خویش را برهنه کند» چنین کردند و دنیا همه شمشیر شد، که آب را رها کردند و عبور کردند. مسلم نه روز بعد عبور کرد و خاقان از پی آنها بیامد.

گوید: حمید بن عبدالله که سالار عقبداران بود کس پیش مسلم فرستاد که دویست کس از ترکان پشت سر منند، ساعتی بمان تا با آنها نبرد کنیم. وی زخم بسیار داشت. کسان بماندند و او به طرف ترکان رفت و از مردم سغد اسیر گرفت، با سالارشان و سالار ترکان، همگی هفت کس، و باقیمانده برفتند. حمید نیز روان شد. اما تیری به ران وی خورد که بمرد.

گوید: کسان تشنه بودند، عبد الرحمان بن نعیم عامری بیست مشک بر شتر خویش بار کرده بود و چون محنت کسان را بدید آنرا بیاورد که جرعه‌هایی بنوشیدند، به روز تشنگی، مسلم بن سعید آب خواست ظرفی را برای وی آوردند که جابر با حارثه بن کثیر، برادر سلیمان بن کثیر از دهان و وی بگرفت.

مسلم گفت: «کارش نداشته باشید که نوشیدنی مرا از آن رو گرفت که از تشنگی در تب و تاب است»

گوید: وقتی به خجنده رسیدند و به گرسنگی و محنت افتاده بودند و کسان پراکنده شدند. دو سوار را دیدند که سراغ عبد الرحمان بن نعیم را می‌گرفتند که فرمان وی را بر خراسان آورده بودند، از جانب اسد بن عبدالله، عبد الرحمان آنرا برای مسلم خواند که گفت: «شنوایی و اطاعت»

گوید: عبد الرحمان نخستین کسی بود که در بیابان آمل خیمه به پا کرد. گوید: به روز تشنگی اسحاق بن محمد غدانی بیشتر از همه کسان به کار آمد، حاجب الفیل خطاب به ثابت قطنه ثابت بن کعب شعری گفت بدین مضمون:

«ما بی حضور بکر

کارها را میان پاروها به سر می‌بریم

و ساکنان سرگرم خویشتنند،

به جز قطنه کسی از آن چیزی نمی‌داند

و پدران دیگر جز او غافلند»

عبد الرحمان بن نعیم چند پسر داشت: نعیم و سدید و عبد السلام و ابراهیم و مقداد که نعیم و سدید نیرومندتر از همه بودند.

خزرج ثعلبی گوید: وقتی مسلم بن سعید معزول شد، ترکان به نبرد آمدند و مسلمانان را در میان گرفتند چنانکه از هلاکت خویش یقین یافتند، دیدمشان که چهره‌هایشان زرد شده بود. حوثره بن یزید با چهار هزار کس به ترکان حمله برد و لختی با آنها نبرد کرد، آنگاه باز آمد، نصر بن سیار با سی سوار بیامد و با آنها نبرد کرد تا از جایشان پشیمان راند و کسان حمله بردند و ترکان هزیمت شدند. گوید: این حوثره برادرزاده رقبه بن حر بود.

گوید: و چنان بود که عمر بن هبیره وقتی مسلم بن سعید را ولایتدار خراسان کرد بدو گفت: «باید حاجت تو از وابستگان شایسته‌ات باشد که او زبان تو است و از جانب تو سخن می‌کند، سالار نگهبانان خویش را به امانت ترغیب کن، عاملان عذر برگزین»
گفت: «عاملان عذر کیانند؟»

گفت: «به مردم هر ولایت بگوی، برای خویش برگزینند، وقتی کسی را برگزیدند، وی را ولایتدار کن، اگر نکو بود از آن تو است و اگر بد بود مربوط به آنهاست نه تو و معذور خواهی بود.»

گوید: و چنان بود که مسلم بن سعید به ابن هبیره نوشت که توبه بن ابی اسید، وابسته بنی عنبر را به نزد وی فرستد. ابن هبیره به عامل خویش در بصره نوشت که توبه بن ابی اسید را پیش من فرست که فرستاد و بیامد، وی مردی نکو منظر بود که صدای رسا و سیمای نکوکاران داشت.

و چون به نزد ابن هبیره در آمد، ابن هبیره گفت چنین کس را به کار باید گماشت و او را پیش مسلم فرستاد، مسلم بدو گفت: «اینک مهر من، مطابق رای خویش کار کن»

گوید: توبه همچنان به نزد مسلم بود تا اسد بن عبدالله بیامد. توبه می‌خواست با مسلم برود، اسد بدو گفت: «با من بمان که من بیشتر از مسلم به تو و احتیاج دارم» توبه با وی بماند و با کسان نیکرفتاری کرد و ملایمت آورد و با سپاهیان نیکی کرد و مقریشان را بداد، اسد بدو گفت: «به قید طلاق سوگندشان بده و کس از معنی آن تجاوز نکند و تغییر نیارد.» اما توبه نپذیرفت و آنها را به قید طلاق سوگند نداد.

گوید: و چنان بود که پس از توبه، کسان سپاهیان را بدین گونه سوگند می‌دادند، و چون عاصم بن عبدالله بیامد خواست کسان را به قید طلاق سوگند دهد که نپذیرفتند و گفتند: «ما قسمهای توبه را یاد می‌کنیم»

گوید: این معروف بود و می‌گفتند: «قسمهای توبه»

در این سال هشام بن عبدالملک سالار حج بود، این را از ابو معشر آورده‌اند. واقدی و دیگران نیز چنین گفته‌اند و در این باب میانشان اختلاف نیست.

واقدی به نقل از ابی الزناد گوید: هشام بن عبدالملک از آن پیش که وارد مدینه شود به من نوشت که آداب حج را برای من بنویس که برای او نوشتم.

گوید: ابو الزناد به پیشواز وی رفت.

ابو الزناد گوید: آن روز در گروه همراهان، پشت سر هشام بودم، سعید نواده عثمان بن عفان بدو رسید که براه می‌رفت، سعید پیاده شد و سلام گفت و پهلوی وی راه افتاد، هشام بانگ زد: «ابو الزناد» و من پیش رفتم و از طرف دیگر وی به راه افتادم و شنیدم که سعید می‌گفت: «ای امیر مؤمنان خدای همچنان به خاندان امیر مؤمنان نعمت می‌دهد و خلیفه ستمدیده خویش را یاری می‌کند و هنوز ابو تراب را در این جاهای شایسته لعنت می‌گویند، شایسته است که امیر مؤمنان نیز وی را در این جاهای شایسته لعنت گوید.»

گوید: هشام را خوش نیامد و سخن سعید بر او گران آمد، سپس گفت: «برای ناسزا گفتن و لعن کردن کسی نیامده‌ایم به حج کردن آمده‌ایم»، آنگاه سخن خویش را برید و رو به من کرد و گفت: «ای عبدالله پسر ذکوان آنچه را به تو نوشته بودم به سر برده‌ای؟»
گفتم: «آری»

ابو الزناد گوید: حضور من در آن گفتگو که با هشام کرده بود به سعید گران آمده بود و هر وقت مرا می‌دید، وی را شکسته می‌دیدم.

در این سال محمد بن طلحه با هشام بن عبدالملک سخن کرد هشام به نزد مقام ابراهیم نماز کرده بود و ایستاده بود محمد بدو گفت: «به نام خدا و حرمت این خانه و شهری که به بزرگداشت حق آن آمده‌ای می‌خواهم که مظلمه مرا پس دهی»

گفت: «کدام مظلمه؟»

گفت: «خانه‌ام»

گفت: «چرا به امیر مؤمنان نگفتی؟»

گفت: «به خدا به من ستم کرد»

گفت: «به ولید بن عبدالملک؟»

گفت: «به خدا به من ستم کرد»

گفت: «به سلیمان؟»

گفت: «به من ستم کرد»

گفت: «به عمر بن عبد العزیز؟»

گفت: «خدایش رحمت کناد، به خدا آنرا به من پس داد.»

گفت: «به یزید بن عبدالملک؟»

گفت: «به خدا به من ستم کرد، خانه را که گرفته بودم از من گرفت و اکنون در تصرف تو است»

گفت: «اگر جای زدن داشتی می‌زدمت»

ابراهیم گفت: «به خدا جای ضربت شمشیر و تازینه در من هست»

راوی گوید: پس هشام برفت، ابرش پشت سر وی بود بدو گفت: «ابو مجاشع این زبان را چگونه

دیدی؟»

گفت: «زبانی نکوست»

گفت: «زبان قرشیان چنین است و هنوز باقیمانده‌ای از آن میان کسان هست، مانند این ندیده بودم»

در این سال خالد بن عبدالله قسری به امارت سوی عراق آمد.

و هم در این سال خالد، برادر خویش اسد بن عبدالله را به امارت خراسان گماشت که سوی آنجا رفت،

در آن وقت مسلم بن سعید به غزای فرغانه بود.

گویند: وقتی اسد به نهر رسید و خواست از آن گذر کند اشتهب بن عبید تمیمی یکی از مردم بنی

غالب که در آمل مأمور کشتی‌ها بود مانع وی شد.

اسد گفت: «مرا عبور بده.»

اشتهب گفت: «عبور دادن تو میسر نیست که مرا از این کار منع کرده‌اند.»

گوید: با وی ملاطفت کردند و تطمیع کردند اما نپذیرفت.

گفت: «من امیرم» که او را عبور داد.

اسد گفت: «این را بشناسید تا وی را در امانتداری خویش شرکت دهیم.»

گوید: پس، از نهر عبور کرد و سوی سمرقند رفت و در مرغزار آنجا فرود آمد، هانی بن هانی عامل

خراج سمرقند بود که با مردم به پیشواز اسد آمد. در مرغزار پیش وی آمدند که بر سنگی نشسته بود، مردم

به فال بد گرفتند و گفتند: «شیری بر سنگی، به نزد این خیری نیست.»

هانی بدو گفت: «به امارت آمده‌ای که با تو چنان رفتار کنیم که با امیران می‌کنیم؟»

گفت: «آری به امارت آمده‌ام»

گوید: آنگاه غذا خواست و در مرغزار غذا خورد و گفت: «کی آماده حرکت است که چهارده درم

بگیرد» و به قولی گفت: «سیزده درم که اینک در آستین من است» و میگریست و می‌گفت: «من نیز یکی

چون شما هستم» آنگاه بر نشست و وارد سمرقند شد، فرمان عبد الرحمان بن نعیم را به سالاری سپاه با دو

کس فرستاد، آن دو کس وقتی پیش عبد الرحمان بن نعیم رسیدند که با عقبداران در دره افشین بود.

عقبداران مقیم سمرقند، وابستگان و مردم کوفه بودند، سراغ عبد الرحمان را گرفتند که گفتند: «وی با

عقبداران است.»

گوید: با فرمان و دستور و اجازه بازگشت، پیش وی رفتند، عبد الرحمان مکتوب را خواند و آنرا با فرمان خویش پیش مسلم برد که گفت: «شنوائی و اطاعت» عمرو بن هلال سدوسی و به قولی تیمی برخاست و دو تازیانه بدو زد به سبب آنچه در بروقان با مردم بکر بن وایل کرده بود. حسین بن عثمان نیز بدو ناسزا گفت. عبد الرحمان بن نعیم خشمگین شد و آنها را سرزنش کرد. آنگاه خشونت کرد و بگفت تا آنها را بکنار زدند و با کسان بازگشت، مسلم را نیز با خویش ببرد.

علی بن محمد به نقل از یاران خویش گوید: اسد در سمرقند بود که کسان پیش وی رفتند سپس اسد سوی مرو رفت و هانی را معزول کرد و حسن بن ابی العمرطه کندی را که از فرزندان آکل المرار بود، به سمرقند گماشت.

گوید: جنوب زن حسن، که دختر قعقاع بن اعلم سالار ازد بود سوی وی آمد. (یعقوب پسر قعقاع نیز قاضی خراسان بود) و حسن به پیشواز وی برون شد.

گوید: ترکان به غزای مسلمانان آمدند، به حسن گفتند: «اینک ترکان سوی ما آمده‌اند.» جمعشان هفت هزار کس بود.

حسن گفت: «آنها سوی ما نیامده‌اند، ما سوی آنها آمده‌ایم و بر ولایتشان تسلط یافته‌ایم، و به بندگیشان واداشته‌ایم معذک من شما را نزدیک آنها می‌برم و پیشانی اسبانتان را به پیشانی اسبان آنها نزدیک می‌کنم.

گوید: آنگاه برون شد و کندی کرد تا تاخت و تاز کردند و بازگشتند، کسان گفتند: «به پیشواز زن خویش شتابان رفت، اما به مقابله دشمن با کندی رفت.»

گوید: این سخن بدو رسید که با کسان به سخن ایستاد و گفت: «یاوه می‌گویید و عیب می‌گیرید، خدایا دنباله‌هایشان را قطع کن و مقدراتشان را با شتاب بیار و به سختی‌شان انداز و گشایش از آنها بردار.» و کسان در دل خویش به او ناسزا گفتند.

گوید: وقتی به مقابله ترکان می‌رفت قائم مقام وی ثابت فطنه بود که به سخن ایستاد و گفت: «هر که اطاعت خدا و پیمبر او کند گمراه شده است^۱ آنگاه آشفته شد و یک کلمه نتوانست گفت و چون از منبر فرود آمد شعری خواند به این مضمون:

«اگر در میان شما سخنور نباشم

وقتی کار جنگ سخت شود

با شمشیرم سخن می‌کنم»

بدو گفتند: «اگر این را بر منبر گفته بود سخنور بودی.»

در این سال عبد الصمد بن علی تولد یافت، در ماه رجب.

۱. من يُطِيعُ اللَّهَ وَ رَسُوْلَهُ فَقَدْ فَازَ ۳۳: ۷۱. به خطا بجای فاز، ضل گفته بود. م.

در همین سال عامل مدینه و مکه و طائف، ابراهیم بن هشام مخزومی بود.
 عامل عراق و خراسان خالد بن عبدالله قسری بود.
 عامل خالد بر نماز بصره عقبه بن عبد الاعلی بود.
 عامل وی بر نگهبانی بصره مالک بن منذر بن جارود بود.
 قضای بصره با ثمامه بن عبدالله بن انس بود.
 عامل خراسان اسد بن عبدالله بود.
 پس از آن سال صد و هفتم در آمد.

سخن از حوادثی که به سال صد و هفتم بود

از جمله حوادث سال، قیام عباد رعینی بود، در یمن که «حکمیت خاص خدا است» گفت: «و یوسف بن عمر او را بکشت، یارانش را نیز که سیصد کس بودند با وی بکشت.

در این سال، معاویه بن هشام به غزای تابستانی رفت. سالار سپاه شام میمون ابن مهران بود که از دریا گذشت و به قبرس رفت. سپاهی نیز که هشام در اثنای حج سال ششم دستور داده بود، همراه آنها برون شده بودند با قرار پرداخت و به سال هفتم رسیدند که یک نیمه‌شان غذا کردند و نیم دیگر به جا ماندند، مسلمة بن عبدالملک نیز به غزای خشکی رفت.

در همین سال در شام طاعونی سخت رخ داد.

در همین سال بکیر بن ماهان، ابو عکرمة و ابو محمد صادق و محمد بن خنیس و عمار عبادی را با گروهی از پیروانشان که زیاد دایی ولید ازرق نیز با آنها بود به دعوت سوی خراسان فرستاد. یکی از مردم کنده پیش اسد بن عبدالله رفت و خبر آنها را بگفت. ابو عکرمة و محمد بن خنیس و بیشتر یاران وی را پیش اسد بردند، اما عمار نجات یافت. اسد دست و پای کسانی را که به آنها دست یافته بود ببرد و آنها را بیاویخت. عمار پیش بکر بن ماهان رفت و خبر را با وی بگفت که آنرا برای محمد بن علی نوشت که بدو پاسخ داد: «حمد خدای را که گفتار شما و دعوتتان را راست کرد، از جمع شما کسان دیگر نیز کشته خواهند شد.»

در همین سال مسلم بن سعید را پیش خالد بن عبدالله بردند اسد بن عبدالله وی را در خراسان حرمت می‌کرد و متعرض او نشد و به زندانش نکرد. وقتی مسلم رسید ابن هبیره آهنگ فرار داشت، مسلم او را از این کار منع کرد و گفت: «نظر این قوم درباره ما بهتر از نظری است که شما درباره آنها دارید.»

در همین سال اسد به غزای کوهستان نمرود پادشاه غرشستان رفت که مجاور کوهستان طالقان بود، مردم نمرود با وی صلح کردند و به دست وی مسلمان شدند و اکنون در یمن جای دارند.
 و هم در این سال اسد به غزای غور رفت که کوهستان هرات است.

سخن از غزای اسد در کوهستان غور

علی بن محمد گوید: اسد به غزای غور رفت. مردم آنجا بنه‌های خود را بردند و در غاری جای دادند که بدانجا راه نبود، اسد بگفت تا صندوق‌ها بیاوردند و کسان را در آن جای دادند و با زنجیرها بیاویخت و آنچه را که توانستند بیرون آوردند.

در همین سال اسد سپاه‌یانی را که در بروقان بودند به بلخ آورد و کسانی را که در بروقان خانه داشتند خانه‌ای به اندازه خانه‌شان داد و هر که خانه نداشته بود خانه‌ای بدو داد. می‌خواست آنها را به ترتیب پنج ناحیه جای دهد، بدو گفتند: «دچار تعصب خواهند شد» و آنها را با هم بیامیخت.

گوید: برای بنیان شهر بلخ بر هر بخشی به اندازه خراج آن فعلگان حواله کرد برمک پدر خالد بن برمک را بر کار بنیان بلخ گماشت بروقان جایگاه امیران بود و از آنجا تا بلخ دو فرسنگ راه بود و از شهر تا نوبهار حدود یک میل بود.

در این سال ابراهیم بن هشام سالار حج بود، این را از ابو معشر آورده‌اند، واقدی و هشام و دیگران نیز چنین گفته‌اند.

عاملان ولایتها در این سال همان عاملان سال صد و ششم بودند که یادشان کردیم.
آنگاه سال صد و هشتم در آمد

سخن از خبر حوادثی که به سال صد و هشتم بود

در این سال مسلمة بن عبدالملک به غزا رفت و به قیساریه رسید، که شهر رومی مجاور جزیره بود و خدا آنجا را به دست وی گشود.

و هم در این سال ابراهیم بن هشام به غزا رفت و او نیز یکی از قلعه‌های روم را بگشود.
و هم در این سال بکیر بن ماهان عده‌ای را به خراسان فرستاد که عمار عبادی از آن جمله بود و یکی خبر آنها را به اسد بن عبدالله رسانید که عمار را بگرفت و دو دست و دو پای او را ببرید، یارانش نجات یافتند و پیش بکیر بن ماهان رفتند و خبر را با وی بگفتند که برای محمد بن علی نوشت و او به جواب نامه نوشت:
«حمد خدای که دعوت شما را راست کرد و شیعیان‌تان را نجات داد.»

و هم در این سال حریق دابق رخ داد.

عبدالله بن نافع گوید: مرتع بسوخت چنانکه اسبان و مردان نیز بسوخت.

و هم در این سال اسد بن عبدالله به غزای ختلان رفت.

علی بن محمد گوید: خاقان به مقابله اسد آمد که سوی قوادیان رفته بود و از نهر گذر کرد ولی در میانه نبردی نرفت.

اما به گفته ابو عبیده اسد را هزیمت کردند و رسوا کردند و کودکان درباره او می‌خواندند که:

«از ختلان آمدی

برو تباه آمدی^۱»

گوید: سبل با وی به جنگ بود و خاقان را به کمک خواست. اسد چنان وانموده بود که زمستان را در سرخ دره می‌گذراند و بگفت تا کسان حرکت کردند و پرچمهای خویش را فرستاد و شبی تاریک سوی سرخ دره رفت و کسان تکبیر گفتند.

اسد گفت: «مردم را چه می‌شود؟»

گفتند: «این علامتی است که به وقت بازگشت به کار می‌برند.»

اسد به عروه بانگزن گفت: «بانگ بزن که امیر آهنگ غوریان دارد» و حرکت کرد.

گوید: وقتی سوی غوریان روان شدند خاقان سوی نهر آمد و از آن گذشت اما در میانه تلاقی نبود و سوی بلخ بازگشت.

گوید: مسلمانان سوی غوریان رفتند که یک روز با آنها نبرد کردند و ثبات آوردند، یکی از مشرکان بیامد و پیش روی یاران خویش ایستاد و نیزه خویش را به زمین گرفت، سر بندی سبز به سر داشت. سلم بن احوز با نصر بن سیار ایستاده بود که به نصر گفت: «نظر اسد را می‌دانی، من به این کافر حمله می‌برم شاید او را بکشم و او خشنود شود.»

گفت: «هر چه می‌خواهی بکن»

گوید: سلم به کافر حمله برد، نیزه او حرکت نکرده بود که بر او جست و ضربتی بزد که پیش روی اسب وی بیفتاد و پای خویش را به زمین می‌کشید، سلم بازگشت و بایستاد، آنگاه به نصر گفت: «حمله‌ای دیگر می‌برم»، و حمله کرد و چون به آنها نزدیک شد، یکی از دشمنان راه بر او گرفت و ضربتی در میانه رد و بدل شد و سلم او را بکشت و زخم‌دار باز آمد.

گوید: نصر به سلم گفت: «اینجا باش تا من به آنها حمله برم» و حمله برد و با دشمن در آمیخت و دو کس را از پا درآورد و زخم‌دار باز آمد و بایستاد و گفت: «پنداری آنچه کردیم او را خشنود می‌کند، که خدایش خشنود ندارد»

گفت: «به خدا چنان پندارم که نه»

گوید: فرستاده اسد بیامد و گفت: «امیر به شما می‌گوید وضع شما را امروز بدیدم که برای مسلمانان چندان کاری نساختید خدایتان لعنت کند.»

گفتند: «آمین اگر باز چنین کنیم»، و آن روز کناره گرفتند. اما روز دیگر باز آمدند، و طولی نکشید که مشرکان هزیمت شدند و مسلمانان اردوگاهشان را به تصرف آوردند و بر ولایت تسلط یافتند و اسیر و غنیمت گرفتند.

بعضی‌ها گفته‌اند که اسد به سال صد و هفتم فراری از ختلان باز آمد و مردم خراسان می‌گفتند:

۱. در متن به پارسی است.

«از ختلان آمدی

برو تباه آمدی

بیدل فراز آمدی»^۱

راوی گوید: در غزای ختلان سپاه به گرسنگی سختی دچار شده بود، اسد دو گوسفند با غلامی فرستاد و گفت: «آنها به کمتر از پانصد مفروش»، و چون غلام برفت اسد گفت: «جز این شخیر آنها نخواهد خرید» وی با سپاه بود و شبانگاه که بیامد و دو گوسفند را در بازار بدید به پانصد بخرید و یکی را سر برید و دیگری را پیش یکی از یاران خویش فرستاد.

گوید: و چون غلام پیش اسد بازگشت قصه را با وی بگفت و اسد هزار درم برای این شخیر فرستاد.

گوید: ابن شخیر، عثمان بن عبدالله بن شخیر بود، برادر مطرف بن عبدالله بن شخیر حرشی.

در این سال ابراهیم بن هشام سالار حج شد، وی عامل مدینه و مکه و طایف بود، این را از ابو معشر آورده‌اند. واقعی نیز چنین گفته است.

عاملان ولایتها در این سال، بر نماز و جنگ و قضا همان عاملان سال پیشین بودند که از پیش یادشان کرده‌ایم.

پس از آن سال صد و نهم در آمد

سخن از خبر حوادثی که به سال صد و نهم بود

از جمله حوادث این سال غزای عبدالله بن عقبه فهری بود که با سپاهی به دریا رفت و غزای معاویه بن هشام به سرزمین روم که در آنجا قلعه‌ای را گشود به نام طیبه و جمعی از مردم انطاکیه همراه وی آسیب دیدند.

و هم در این سال عمر بن یزید اسیدی کشته شد، مالک بن منذر جارودی او را کشت.

سخن از خبر کشته شدن عمر بن یزید به دست مالک بن منذر

سبب قضیه چنانکه گفته‌اند آن بود که خالد بن عبدالله در ایام جنگ یزید بن مهلب، عمر بن یزید را بدید و دل بسته او شد و گفت: «این مرد عراق است» و خالد از این به خشم آمد و به مالک بن منذر که سالار نگهبانی بصره بود دستور داد که عمر بن یزید را بزرگ بدارد و از گفته وی سر نیچد تا مردم این را بدانند، آنگاه بهانه بگیرد تا او را بکشد و او چنان کرد.

گوید: روزی عمر بن یزید، عبد الاعلی بن عبدالله عامر را یاد کرد و مالک از او بد گفت، عمر بدو گفت:

«از کسی همانند عبد الاعلی بد می‌گویی؟» مالک با او خشونت کرد و با تازیانه بزد تا او را بکشت.

در همین سال اسد بن عبدالله به غزای غوریان رفت.

۱. در متن به فارسی آمده.

در همین سال هشام بن عبدالملک، خالد بن عبدالله را از خراسان عزل کرد و برادرش اسد را به جای وی آورد.

سخن از اینکه چرا هشام، خالد و برادرش را از خراسان برداشت؟

سبب آن بود که اسد، برادر خالد تعصب آورد چندان که کسان را تباه کرد، و چنانکه در روایت علی بن محمد آمده ابو البرید به یکی از ازدیان گفت: «مرا پیش عموزاده خویش عبد الرحمان بن صبح ببر و سفارش مرا به او بکن و خبر مرا با او بگوی»

گوید: مرد ازدی که از جانب اسد عامل بلخ بود، وی را به نزد اسد برد و گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد، این ابو البرید بکری است که برادر و یاور ماست و شاعر اهل مشرق است و هموست که گوید:

«اگر ازدیان پیمانی را که

عباد و مسعود به روزگار پیشین

استوار کرده‌اند

و مالک و سوید نیز

با هم آنرا تأیید کرده‌اند

نقض کنند

حادثه‌ای رخ نخواهد داد.»

گوید: ابو البرید دست او را کشید و گفت: «خدا واسطه‌ای چون ترا لعنت کند. خدایت قرین صلاح بدارد، من آنم که گفته‌ام:

«ازدیان برادران ما هستند

و هم پیمانان ما

و میان ما و آنها نه پیمان شکنی هست

و نه تغییر»

اسد گفت: «راست گفتم.» و بخندید.

گوید: ابو البرید از بنی علباء بن شیبان بود.

گوید: اسد بر ضد نصر بن سیار و چند کس از مضریان که با وی بودند تعصب آورد و آنها را تازیانه زد. به یک روز جمعه سخن کرد و ضمن سخن خویش گفت: «خدا این چهره‌ها را که چهره‌های اهل نفاق و اختلاف و غوغا و فساد است زشت بدارد، خدایا میان من و آنها جدایی انداز و مرا به مهاجرتگاه و وطنم بازبر، بسیار کمند کسانی که به چیزی رسند که من رسیده‌ام، یا در خاطر بگذرانند، امیر مؤمنان دایی من است و خالد بن عبدالله برادرم، دوازده هزار شمشیر یمنی با من است.»

گوید: آنگاه از منبر فرود آمد، و چون نماز بکرد، و کسان پیش وی رفتند و به جاهای خویش نشستند، مکتوبی از زیر تشک خویش در آورد و برای مردم بخواند که نام نصر بن سیار و عبد الرحمان بن نعیم عامری و سوره بن حر ابانی، و بختری ابن ابی درهم حارثی در آن بود، و آنها را پیش خواند و توبیخشان کرد.

گوید: جماعت خاموش ماندند و هیچکس از آنها سخن نکرد، سوره سخن کرد و از وضع و اطاعت و نیکخواهی خویش سخن آورد و اینکه سزاوار نیست که او گفتار دشمن گزافه گوی را بپذیرد و بهتر است با کسی که تهمت باطل به آنها زده فراهمشان آرد. اما سخن او را نپذیرفت.

گوید: پس بگفت تا آنها را برهنه کردند، عبد الرحمان بن نعیم را زدند، مردی بزرگ شکم و لاغر سرین بود و چون برخاست و عبای هراتی خویش را بر گرفت و بایستاد و جامه خویش را به دست می کشید و به اسد می نگرست می خواست اجازه دهد که عبد الرحمان را بپوشاند و اسد بدو اشاره کرد که بپوشان.

به قولی ابو نمیله او را بپوشانید و بدو گفت: «ابو زهیر خود را بپوشان که امیر، ولایتداری ادب آموز است.»

به قولی دیگر اسد آنها را در اطراف مجلس خویش بزد و چون فراغت یافت گفت: «بز بنی حیان کجاست؟» که می خواست او را بزند و چنان بود که از پیش او را زده بود و گفت: «اینک بز بنی حیان که در همین نزدیکی از امیر عقوبت دیده است» وی عامر بن مالک بود.

به قولی از پس زدن، مویشان را سترد و آنها را به عبد ربّه بن ابی صالح وابسته بنی سلیم که از جمله کشیکبانان بود و عیسی بن ابی بریق سپرد. و آنها را سوی خالد فرستاد و نوشت که می خواسته اند بر ضد وی به پا خیزند، و چنان بود که وقتی موی یکیشان بر می آمد ابو بریق آنها را می سترد.

گوید: بختری بن درهم می گفته بود: «خوش داشتم من و این، یعنی نصر بن سیار را به مدت یک ماه می زد» به سبب حادثه ای که در بروقان میان آنها رخ داده بود.

گوید: مردم بنی تمیم به نصر پیغام دادند که اگر خواهید شما را از دست او در آریم، اما نصر آنها را بازداشت. و چون آنها را پیش خالد آوردند، اسد را سرزنش کرد و با وی خشونت کرد و گفت: «چرا سرهاشان را نفرستادی؟»

گوید: عرفجه تمیمی در این باب شعری گفت به این مضمون:

«چگونه است که یاران خلیفه

همگی به زحمتند و دشمنان خلیفه را رها می کنند؟

گریستم و از گریستن خودداری نتوانستم

و حق چنین بود

که نصر بن شهاب نبرد، در بند بود»

نصر بن سیار نیز شعری گفت به این مضمون:

«اگر به نزد آنها اسیرم و در بند
 قرین غم و سختی و رنج و در گرو قسری
 حقا که بلیه‌ای چون اسارت بزرگان
 به نزد فرومایه‌ای نیافتم»
 و نیز فرزدق شعری گفت به این مضمون:
 «خالد، اگر خدای نبود، اطاعت تو نمی‌کردند
 و اگر بنی مروان نبودند ظفر نداشتی
 و به سبب در بند کردن وی
 جنگ‌زادگان را می‌دیدي
 نه مردم گریزان و خسته از نبرد را»

گوید: اسد بن عبدالله بر منبر بلخ سخن کرد و ضمن سخنان خویش گفت: «ای مردم بلخ، مرا زاغ^۱
 لقب داده‌اید، به خدا انحراف از دلہاتان می‌برم».

گوید: و چون اسد تعصب آورد و با تعصب خویش کسان را تباه کرد هشام به خالد بن عبدالله نوشت
 که برادر خویش را عزل کن و خالد او را عزل کرد و اجازه حج برای وی گرفت. اسد در ماه رمضان سال صد
 و نهم به عراق بازگشت. دهقانان خراسان نیز همراه وی بودند. اسد، حکم بن عوانه کلبی را در خراسان به
 جای خویش نهاده بود که تابستان را بیود و غزا نکرد.

سخن از دعوتگران بنی عباس

علی بن محمد گوید: نخستین کس از دعوتگران بنی عباس که به خراسان رسید، ابو محمد، زیاد،
 وابسته قبیله همدان بود که در ایام نخستین ولایتداری اسد بن عبدالله، محمد بن علی بن عبدالله بن عباس
 او را فرستاده بود و گفته بود: «مردم را به سوی ما دعوت کن، میان تمیمیان اقامت گیر و با مضریان مدارا
 کن» و او را از یکی از مردم ابر شهر به نام غالب بر حذر داشته بود که وی در دوستی بنی فاطمه افراط
 می‌کرد.

به قولی: نخستین کسی که نامه محمد بن علی را پیش مردم خراسان رسانید، حرب بن عثمان وابسته
 بنی قیس بن ثعلبه بود، از مردم بلخ.

راوی گوید: وقتی ابو محمد، زیاد، بیامد و سوی بنی عباس خواند و از روش بنی مروان و ستمگریشان
 سخن آورد و بنا کرد غذا به کسان خورانید، غالب از ابر شهر پیش وی آمد و میان آنها مشاجره رخ داد که
 غالب، خاندان ابو طالب را برتر می‌شمرد و زیاد، خاندان بنی عباس را برتر می‌شمرد، عاقبت غالب از او جدا

۱. بازی با کلمه، و زاغ از یغن فعل از مایه زیغ. م.

شد و زیاد زمستان را در مرو بماند. از مردم مرو یحیی بن عقیل خزاعی و ابراهیم بن خطاب عدوی پیش وی می رفتند.

گوید: زیاد در برزن^۱ سوید دبیر، از خانه‌های آل رقاد جای داشت، عامل خراج مرو که حسن بن شیخ بود از کار وی خبر یافت و به اسد بن عبدالله خبر داد که او را پیش خواند. یکی دیگر نیز که کنیه ابو موسی داشت با وی بود و چون اسد در او نگریست گفت: «ترا می‌شناسم؟»

گفت: «آری»

اسد گفت: «ترا به دمشق در دکانی دیده‌ام؟»

گفت: «آری»

گفت: «این چیست که درباره تو می‌شنوم؟»

گفت: «خبر نادرست به تو داده‌اند، من به تجارت آمده‌ام و مالم را میان کسان پراکنده‌ام وقتی مالم به دستم برسد می‌روم.»

اسد بدو گفت: «از ولایت من برو.»

گوید: زیاد برفت و به کار خویش پرداخت، حسن باز به اسد خبر داد و کار وی را بزرگ شمرد و اسد کس فرستاد و او را بخواند و چون در او نظر کرد و گفت: «مگر نگفته بودم در خراسان نمایی؟»

گفت: «ای امیر، ترا از جانب من زحمتی نباشد»

گوید: اسد را خشمگین کرد که دستور کشتنشان را داد.

ابو موسی بدو گفت: «هر چه می‌کنی بکن»^۲ و خشم اسد بیفزود و بدو گفت: «مرا به جای فرعون نهادی؟»

گفت: «من ترا ننهادم، خدای نهاد»

گوید: پس آنها را بکشتند، ده کس بودند از مردم کوفه که کسی از آنها جان به در نبرد بجز دو پسر که سنشان را اندک یافت و بگفت تا بقیه را در کشان‌شاه کشتند.

جمعی دیگر گفته‌اند: اسد بگفت تا زیاد را به دو نیم کنند، او را میان دو کس دراز کردند و ضربتی زدند که شمشیر کارگر نشد و مردم بازار تکبیر گفتند.

اسد گفت: «هر چه خبر است؟»

گفتند: «شمشیر در او کارگر نشد»

گویند: پس شمشیری به ابو یعقوب داد که با شلواری برون شد، کسان فراهم آمده بودند و ضربتی به او بزد که کارگر نشد، ضربتی دیگر بزد و او را دو نیمه کرد.

۱. کلمه متن.

۲. فَأَقْضِ مَا أُنْتِ قَاضٍ ۲۰: ۷۲. آیه در قرآن ضمن حکایت از خطاب جادوگران به فرعون آمده. م.

گروهی دیگر گفته‌اند: بیزاری را بر آنها عرضه کرد، هر کس از آنها که از آنچه درباره وی گفته بودند بیزاری کرد آزاد شد، هشت کس از آنها از بیزاری کردن، دریغ کردند، دو کس بیزاری کردند و روز بعد یکی از آنها بیامد، اسد در مجلس خویش بود که به بازار مشرف بود، گفت: «مگر این اسیر دیروزی ما نیست؟» و چون او را پیش اسد آوردند گفت: «تقاضا دارم مرا به یارانم ملحق کنی» پس او را به جایی بردند که بازار نمودار بود و او می‌گفت: «خشنودیم که خدای پروردگار ما باشد و اسلام دینمان و محمد صلی الله علیه و سلم پیامبران»

گوید: اسد شمشیر بخاراخذه را خواست و با دست خویش گردن او را بزد، چهار روز پیش از عید قربان.

گویند: پس از آنها یکی از مردم کوفه بیامد که کثیر نام داشت و پیش ابو النجم منزل گرفت، کسانی که زیاد را دیده بودند پیش وی آمدند که با آنها سخن می‌کرد و دعوتشان می‌کرد، یک سال یا دو سال بر این حال بود. کثیر بی‌سواد بود، هنگامی که در دهکده‌ای به نام مرعم بود، خداهش پیش وی آمد و بر کثیر تسلط یافت. به قولی نام وی عماره بود. وی را خداهش گفتند از آن رو که در دین خدشه آورده بود. گویند: اسد عیسی بن شداد برجمی را در امارت اولش به جایی فرستاد و بر ثابت قطنه سالاری داد. ثابت خشمگین شد و اسد را هجا گفت ضمن شعری به این مضمون:

«چنان می‌بینم که هر قومی

پدر خویش را شناسند

اما پدر بجلیله میانشان متغیر است

چنان یافته‌ایم که پدر من

پدر تو نیز هست

پس بر ضد من با دشمن مباش

تا تیر خویش را سوی کسی افکنم

که تیر خویش را سوی تو افکند

و دشمن کسی باشم که با وی دشمنی کنی

و این از سر دروغ نیست

چرا مرا تابع بر جمی کردی؟

در صورتی که بر جمی زبون بود و در خور تبعه بودن»

در همین سال هشام بن عبدالملک، اشرس بن عبدالله سلمی را عامل خراسان کرد.

محمد بن صلت ثقفی گوید: هشام بن عبدالملک، اسد بن عبدالله را از خراسان برداشت و اشرس بن

عبدالله سلمی را بر آنجا گماشت و بدو دستور داد که مکاتبه وی با خالد بن عبدالله قسری باشد.

گوید: اشرس مردی فاضل و نیکو کار بود و او را به سبب فضلی که داشت، کامل نام داده بودند، پس سوی خراسان روان شد و چون بیامد از آمدنش خرسند شدند، ابو امیه، عمیر یشکری را بر نگهبانی خویش گماشت سپس او را برداشت و سمط را گماشت، ابو المبارک کندی را قضای مرو داد، اما از قضا چیزی نمی‌دانست، پس با مقاتل بن حیان مشورت کرد که مقاتل، محمد بن زید را به او نمود که وی را به قضا گماشت و همچنان قاضی بود، تا اشرس معزول شد، وی نخستین کس بود که در خراسان سپاهیان مقیم داشت و عبدالملک بن زیار باهلی را بر آن گماشت.

گوید: اشرس کارهای کوچک و بزرگ را شخصاً رسیدگی می‌کرد.

گوید: و چنان بود که وقتی اشرس به خراسان آمد مردم از خرسندی تکبیر گفتند و یکی در این باب شعری گفت به این مضمون:

«خدای رحمان شبانگاه

صدای تکبیر قومی را شنید

که پیشوایشان که یکی از طایفه سلیم بود

به نزدشان آمده بود

پیشوای هدایتی که کارشان را نیرو داد.

در صورتی که لاغر بودند و استخوانهایشان مخ نداشت»

گوید: وقتی آمد، بر خری نشست، حیان نبطی بدو گفت: «ای امیر اگر می‌خواهی ولایتدار خراسان باشی، بر اسب نشین و تنگ اسب خویش را بکش و چندان تازیانه بر کفل آن بزن که وارد آتش شود و گر نه باز گرد.»

گفت: «ای حیان، در این صورت باز می‌گردم، و وارد آتش نمی‌شوم.»

گوید: اما بماند و بر اسب نشست.

یحیی بن حصین گوید: پیش از آمدن اشرس به خواب دیدم که یکی می‌گفت: «سخت دل سست اقدام بدفال سوی شما آمده» و من از ترس بیدار شدم، شب بعد به خواب دیدم که سخت دل، سست اقدام، بدفال خیانتگر قوم خویش، جعفر، سوی شما آمده، سپس شعری به این مضمون خواند:

«سپاهی که جگر امیرشان باشد

نابود می‌شود

اما می‌توان پیش از پایمال شدن

از حادثه جلوگیری کرد

اگر قوم را بوسیله وی در مقابل آنها باز برند، شاید

و گر نه حدیث سخنگوی خواهند شد»

گوید: اشرس را در خراسان جغر لقب داده بودند.

در این سال ابراهیم بن هشام سالار حج بود، این را از ابو معشر آورده‌اند. واقدی و دیگران نیز چنین گفته‌اند.

واقدی گوید: در این سال، روز پس از قربان، پس از نیمروز ابراهیم بن هشام در منی با کسان سخن کرد و گفت: «از من پرسش کنید، من فرزند یگانه‌ام، از هیچکس پرسش نخواهید کرد که از من داناتر باشد.»

گوید: یکی از مردم عراق به پا خاست و درباره قربان از او پرسید که واجب است یا نه؟ و هشام ندانست به او چه گوید و فرود آمد.

در این سال، عامل مدینه و مکه و طائف ابراهیم بن هشام بود. عهده‌دار نماز بصره ابان بن ضباره یزنی بود. سالار نگهبانان بصره بلال بن ابی برده بود، قضای آنجا با ثمامه بن عبدالله انصاری بود از جانب خالد بن عبدالله قسری.

عامل خراسان، اشرس بن عبدالله بود.

آنگاه سال صد و دهم در آمد.

سخن از خبر حوادثی که به سال صد و دهم بود

از جمله حوادث سال آن بود که مسلمة بن عبدالملک به غزای ترکان رفت و از جانب در بندالان‌ها سوی آنها رفت و با خاقان و سپاه وی تلاقی کرد که نزدیک به یک ماه نبرد کردند، بارانی سخت بر آنها بارید و خدا خاقان را هزیمت کرد که بازگشت، مسلمة نیز بازگشت و بر مسجد ذو القرنین عبور کرد.

در همین سال، چنانکه گفته‌اند معاویه بن هشام به غزای سرزمین روم رفت و صماله را گشود.

و هم در این سال عبدالله بن عقبه فهری به غزای تابستانی رفت.

چنانکه واقدی گوید سالار سپاه دریا عبدالله بن معاویه بن خدیج بود.

در همین سال، اشرس ذمیان سمرقند و ما وراء النهر را به اسلام خواند، به شرط آنکه جزیه را از آنها بردارد، و این را پذیرفتند و چون اسلام آوردند جزیه بر آنها نهاد و آنرا مطالبه کرد که به جنگ وی آمدند.

سخن از کار اشرس و مردم سمرقند و مجاورانشان درباره مسلمانی و برداشتن جزیه

گوید: اشرس هنگام ولایتداری خراسان گفت: «یکی را بجوید که متقی باشد و فاضل که او را سوی مردم ما وراء النهر فرستم که آنها را به اسلام بخواند.» ابو الصیداء صالح بن طریف وابسته بنی ضبه را بدو نشان دادند اما ابو الصیداء گفت: «من در زبان فارسی مهارت ندارم» پس ربیع بن عمران تمیمی را بدو پیوستند.

چنانکه گویند ابو الصیداء گفت: «می‌روم به شرط آنکه هر که اسلام بیارد جزیه از او گرفته نشود، که

خراج خراسان سرانه مردان است»

اشرس گفت: «چنین باشد»

ابو الصیداء به یاران خویش گفت: «من روان می‌شوم، اگر عاملان همکاری نکردند مرا بر ضد آنها کمک می‌کنید؟»

گفتند: «بله»

پس ابو الصیداء سوی سمرقند رفت که حسین بن ابی العمرطه کنید عامل آنجا بود، بر جنگ و خراج. گویند: پس ابو الصیداء مردم سمرقند و اطراف آنرا به اسلام خواند به شرط آنچه جزیه از آنها برداشته شود، و کسان با شتاب به مسلمانی روی آوردند. غوزک به اشرس نوشت که خراج کاستی گرفته، اشرس به ابی العمرطه نوشت که خراج مایه قوت مسلمانان است، شنیده‌ام که مردم سغد و امثال آنها از روی دلبستگی اسلام نیاورده‌اند، بلکه برای فرار از جزیه به مسلمانی رو آورده‌اند، بنگر هر که ختنه کرده و فرایض را به پا داشته و اسلامش نکو شده و سوره‌ای از قرآن را آموخته، خراج از او بردار.

گویند: پس از آن، اشرس ابو العمرطه را از خراج برداشت و آنرا به هانی بن هانی داد و اشحید را بدو پیوست. ابو العمرطه به ابو الصیداء گفت: «من اکنون با خراج کاری ندارم، با هانی و اشحید سخن کن.» گویند: ابو الصیداء آنها را از گرفتن جزیه از مسلمانان منع کرد هانی بدو نوشت که کسان مسلمان شده‌اند و مسجدها ساخته‌اند. پس از آن دهقانان بخارا پیش اشرس آمدند و گفتند: «خراج از که می‌گیری که همه کسان عرب شده‌اند؟» اشرس به هانی و عاملان نوشت که از هر کس سابقاً خراج می‌گرفته‌اید بگیرید.

گویند: هانی و عاملان، جزیه را بر مسلمان‌شدگان پس آوردند که آنها مقاومت کردند و هفت هزار کس از مردم سغد کناره گرفتند و در هفت فرسخی سمرقند جای گرفتند. ابو الصیداء و ربیع بن عمران تمیمی و قاسم شیبانی و ابو فاطمه ازدی و بشر بن جرموز ضبی و خالد بن عبدالله نحوی و بشر بن زنبور ازدی و عامر بن قشیر، یا بشیر خجندی، و بیان عنبری و اسماعیل بن عقبه پیش آنها رفتند که یاریشان کنند. راوی گوید: اشرس، ابن ابی العمرطه را از کار جنگ برداشت و مجشر بن مزاحم سلمی را به جایش نهاد و عمیره بن سعد شیبانی را بدو پیوست.

گوید: وقتی مجشر پیامد به ابو الصیداء نوشت و خواست که با ایاران خویش به نزد وی رود، ابو الصیداء و ثابت بن قطنه برفتند که آنها را به زندان کرد، ابو الصیداء گفت: «نامردی کردید و از گفته خویش باز گشتند.»

هانی بدو گفت: «هر کاری که حفظ خون مسلمانان در آن باشد نامردی نیست» پس ابو الصیداء را پیش اشرس بردند و ثابت بن قطنه را به نزد خویش بداشت.

گوید: و چون ابو الصیداء را بردند یارانش فراهم آمدند و ابو فاطمه را سالار خویش کردند که با هانی نبرد کنند.

هانی گفت: «دست بدارید تا من به اشرس بنویسم و رای وی سوی ما بیاید و به دستور وی کار کنیم»
 گوید: پس به اشرس نوشتند، اشرس نوشت که خراج بر آنها نهید. یاران ابو الصیداء بازگشتند و
 کارشان سستی گرفت. پس از آن از پی سرانشان برآمدند و آنها را بگرفتند و سوی مرو بردند. ثابت همچنان
 محبوس بماند. اشرس، سلیمان بن ابی السری وابسته بنی عوفه را در کار خراج به هانی بن ابی هانی
 پیوست، هانی و عاملان خراج در کار گرفتن خراج اصرار ورزیدند و بزرگان عجم را تحقیر کردند. مجشر،
 عمیره بن سعد را بر دهقانان مسلط کرد که متوقفشان کردند و جامه‌هایشان را پاره کردند و کمربندهایشان
 را به گردنهایشان افکندند و از مردم ضعیف که مسلمان شده بودند جزیه گرفتند، از این رو و مردم سغد و
 بخارا کافر شدند و ترکان را به جنبش آوردند.

گوید: ثابت قطنه همچنان به زندان مجشر بود تا نصر بن سیار بیامد که بر مجشر سالاری داشت و
 ثابت را همراه ابراهیم بن عبدالله لیثی پیش اشرس فرستاد که او را محبوس کرد.
 گوید: و چنان بود که نصر بن سیار با ثابت قطنه لطف و نکویی کرده بود و او هنگامی که به نزد اشرس
 به زندان بود و شعری در ستایش نصر گفت که از جمله این است:

«ای نصر پسر سیار، من کاری را

که به سبب آن بر پیشینیان خویش سبق گرفتی

به یاد دارم

که وقتی عشیره‌ام از من باز ماندند

و یارانم کوتاهی آوردند

و هر دوستی که از او امید داشتم مخالف من شد

و رابطه همسایه‌ام سستی گرفت

چون آزاده‌ای از من دفاع کردی

من کاری را که آنها درباره‌ام گفته بودند

مرتکب نشده بودم

و جامه خویش را نیالوده بودم

و نسبت به پیشوایی که اطاعت او می‌باید کرد

نافرمانی نکرده بودم

و ننگی نیاورده بودم»

که شعری دراز است.

علی گوید: اشرس برای غزا حرکت کرد و در آمل جای گرفت و سه ماه آنجا ببود. قطن بن قتیبه بیامد
 و با ده هزار کس از نهر عبور کرد مردم سغد و بخارا با خاقان و ترکان بیامدند و قطن بن قتیبه را در محوطه

خندقش محاصره کردند، خاقان هر روز سواری را برمی‌گزید که با گروهی از ترکان از نهر می‌گذشت. بعضی‌ها گفته‌اند با اسبان برهنه به آب می‌زدند و عبور می‌کردند و گله‌های کسان را غارت می‌کردند. گوید: اشرس، ثابت قطنه را با کفالت^۱ عبدالله بن بسطام و سوران فرستاد که ترکان را تعقیب کردند و در آمل با آنها نبرد کردند و آنچه را گرفته بودند پس گرفتند.

پس از آن ترکان از نهر گذشتند، آنگاه اشرس با کسان سوی قطن بن قتیبه عبور کرد. وی یکی را به نام مسعود که از مردم بنی حیان بود با دسته‌ای فرستاد که با دشمن تلاقی کردند و با آنها نبرد کردند و کسانی از مسلمانان کشته شدند، مسعود هزیمت شد و پیش اشرس بازگشت و یکی از شاعرانشان شعری گفت به این مضمون:

«دسته مسعود توفیق نیافت

حاصل آن بجز مقداری تلاش و راه پیمایی نبود

به سرزمین خشکی رفتند که کس آنجا نبود

و درست همانند زنبوران بودند»

گوید: آنگاه دشمن بیامد و چون نزدیک رسید، مسلمانان به مقابله رفتند و با آنها نبرد کردند و از جای خویش بگشتند که در اثنای آن کسانی از مسلمانان کشته شدند، آنگاه مسلمانان هجوم بردند و ثبات آوردند و مشرکان هزیمت شدند.

گوید: پس از آن اشرس با کسان برفت و در بیکنند جای گرفت. دشمن آب را از آنها ببرد. اشرس و مسلمانان آن روز و آن شب در اردوگاه خویش بیبوندند. صبحگاهان آبشان تمام شد حفاری کردند اما آب به دست نیامد و تشنه ماندند و سوی شهری رفتند که از آنجا آب را از آنها بریده بودند. قطن بن قتیبه بر مقدمه مسلمانان بود، دشمن به مقابله آنها آمد که نبرد کردند اما از تشنگی بیتاب شدند و هفتصد کس از آنها از تشنگی جان دادند و کسان توان نبرد نداشتند. در صف مردم رباب بیش از هفت کس نماند. نزدیک بود ضرار بن حصین اسیر شود، از بس که وامانده شده بود. حارث بن سریق کسان را ترغیب کرده و گفت: «ای مردم، کشته شدن با شمشیر در دنیا از مرگ به سبب تشنگی محترمانه‌تر است و به نزد خدای ثواب بیشتری دارد.»

گوید: پس حارث بن سریق و قطن بن قتیبه و اسحاق بن محمد برادر و کعب با گروهی از سواران بنی تمیم و قیس پیش رفتند و نبرد کردند تا ترکان را از آب به کنار زدند و مسلمانان سوی آب شتافتند و بنوشیدند و سیراب شدند.

گوید: ثابت قطنه بر عبدالملک بن دثار باهلی گذشت و بدو گفت: «ای عبدالملک ترا به جهاد رغبت

هست؟»

گفت: «مهلتم بده تا غسل کنم و حنوط بمالم»

ثابت توقف کرد تا وی بیامد و با هم برفتند، ثابت به یاران خویش گفت: «من نبرد این قوم را نیکتر از شما می‌دانم» و آنها را ترغیب کرد که به دشمن حمله بردند، کار جنگ بالا گرفت، ثابت کشته شد، با تنی چند از مسلمانان از صخر بن مسلم بن نعمان عبدی و عبدالملک بن دثار باهلی و وجیه خراسانی و عمار بن عقبه عودی از آن جمله بودند.

گوید: قطن بن قتیبه و اسحاق بن محمد گروهی از سواران بنی تمیم و قیس را به هم پیوستند و بیعت مرگ کردند و به طرف دشمن رفتند و با آنها نبرد کردند و پششان راندند که مسلمانان به تعقیبشان برخاستند و از آنها همی کشتند تا شب از همدیگرشان جدا کرد و دشمن پراکنده شد. پس از آن اشرس سوی بخارا رفت و مردم آنجا را محاصره کرد.

فضیل بن غزوان گوید: وجیه بن بنانی هنگامی که بر خانه طواف می‌بردیم به من گفت: «با ترکان مقابل شدیم و جمعی از ما را بکشتند، من نیز از پای در آمدم، آنها را می‌دیدم که می‌نشستند و می‌نوشیدند، وقتی به من رسیدند یکیشان گفت: «او را واگذارید که جایی دارد که قدم می‌نهد و مدتی دارد که بدان می‌رسد»

وجیه گفت: «اینک جایی است که قدم می‌نهم و امید شهادت دارم.»

فضیل گوید: به خراسان بازگشت و با ثابت به شهادت رسید.

وازع بن مایق گوید: در جنگ اشرس، وجیه با دو استر بر من گذشت گفتمش: «ای ابو اسماء

چگونه‌ای؟»

گفت: «ما بین حیرت زده‌ام و رهیافته، خدایا دو صف را در هم پیچ.» آنگاه با قوم در آمیخت. شمشیر خویش را آویخته بود و عبایی بتن داشت، و به شهادت رسید، هیثم بن منخل عبدی نیز به شهادت رسید.

عبدالله بن مبارک گوید: وقتی اشرس با ترکان تلاقی کرد ثابت قطنه گفت: «خدایا من دوش میهمان ا بن بسطام بودم، مرا امشب مهمان خویش کن، به خدا نباید بنی امیه مرا بسته به آهن بنگرند.» پس از آن حمله برد، یارانش نیز حمله بردند، یارانش سستی کردند اما او ثابت آورد، یابوی او را با تیر زدند که روی دستها بلند شد و او را بینداخت که پیش رفت و ضربت خورد و زخمی شد و چون از پای در آمد گفت: «خدایا شب پیش، مهمان ا بن بسطام بودم و امشب مهمان توام از ثواب خویش بهشت را نصیب من کن»

علی گوید: به قولی اشرس از نهر عبور کرد و در بیکند فرود آمد و آنجا آب نیافت، صبحگاهان از آنجا حرکت کردند و چون به قصر بخاراخذا رسیدند که با آنها یک میل فاصله داشت، هزار سوار به مقابله آنها آمدند و اردوگاه را محاصره کردند. غبار برخاست و کس نمی‌توانست مجاور خویش را ببیند.

گوید: شش هزار کس از آنها تلف شد که قطن بن قتیبه و غوزک دهقان از آن جمله بودند. عاقبت به یکی از قصرهای بخارا رسیدند و می‌پنداشتند که اشرس هلاک شده، اما اشرس در قصرهای بخارا بود و دو روز بعد او را بدیدند.

گوید: در این نبرد غوزک به ترکان پیوست، وی با قطن وارد قصر شده بود، قطن یکی را پیش وی فرستاد که به فرستاده قطن بانگ زدند و او به ترکان پیوست.

گوید: به قولی در آن روز غوزک میان سواران افتاد و ناچار بود به آنها ملحق شود. به قولی دیگر اشرس کسی پیش غوزک فرستاد و طاسی از او خواست و او به فرستاده اشرس گفت: «جز این طاس چیزی برای من نمانده که با آن آب برگیرم از آن درگذر» اشرس پیغام داد که در کدیوی بنوش و طاس را برای من بفرست، و غوزک از او جدا شد.

گوید: عامل سمرقند نصر بن سیار بود و عامل خراج آنجا عمیره بن سعد شیبانی بود که در محاصره بودند، عمیره از جمله کسانی بود که با اشرس آمده بودند. قریش بن ابی کهمس بر اسبی بیامد و به قطن گفت: «امیر با سپاه فرود آمد و از سپاه بجز تو کسی کم نبود.» پس قطن با کسان سوی اردوگاه رفت که یک میل تا آنجا فاصله بود.

گوید: به قولی اشرس نزدیک شهر بخارا فرود آمد، به فاصله قریب یک فرسخ. این منزلگاه را مسجد می‌گفتند. سپس از آنجا سوی مرغزاری رفت که آنجا را بوادریه می‌گفتند. سبابه یا شبابه، وابسته قیس بن عبدالله باهلی وقتی پیش آنها آمد که در کمرجه بودند. کمرجه از معتبرترین و مهمترین نبردهای خراسان بود که در ایام اشرس رخ داد. مرد باهلی به آنها گفت: «خاقان فردا بر شما گذر می‌کند رای من این است که آمادگی خویش را نمودار کنید که شوکت و حشمت بیند و طمع وی از شما ببرد.»

گوید: اما یکی از جمع گفت: «این شخص را بیازمایید که آمده شما را بترساند»

گفتند: «چنین نمی‌کنیم، این وابسته ماست و او را به نیکخواهی شناخته‌ایم»

گوید: پس گفته آن کس را نپذیرفتند و چنان کردند که آن وابسته گفته بود.

گوید: صبحگاهان خاقان بیامد و چون مقابل آنها رسید راه بخارا گرفت و چنان وانمود که آهنگ آنجا دارد و سپاهیان خویش را از پشت تپه‌ای که در میانه فاصله بود سرازیر کرد و فرود آمد که آماده شدند، اما مسلمانان از حضورشان غافل ماندند و ناگهان روی تپه نمودار شدند که کوهی از آهن بود از مردم فرغانه و طارند و افشینیه و نسف و گروه‌هایی از مردم بخارا.

گوید: جمع مسلمانان سخت متحیر شدند. کلیب بن قنان زهلی گفت: «آنها قصد حمله به شما دارند، اسبان زره‌دار خویش را به طرف راه نهر برانید و چنان وانمایید که می‌خواهید آنها سیراب کنید. وقتی اسبان را ببرید راه در بند گیرید و یکان یکان وارد آن شوید.

گوید: وقتی ترکان رفتنشان را بدیدند در تنگه‌ها به آنها حمله بردند اما آنها راه را بهتر از ترکان می‌دانستند و زودتر از آنها به در بند رسیدند و ترکان در آنجا به مسلمانان پیوستند و یکی را که مهلب نام داشت و از عربان بود و عقبدار قوم بود بکشتند و به نبرد پرداختند و بر در بیرونی خندق تسلط یافتند و وارد شدند، یکی از عربان بیامد و یک دسته نی آورد که آنرا مشتعل کرده بود، و به طرف ترکان انداخت که دور شدند و چند کشته و زخمی به جای نهادند.

گوید: شبانگاه ترکان برفتند و عربان پل را بسوختند، خسرو پسر یزدگرد با سی کس پیش آنها آمد و گفت: «ای گروه عربان چرا خودتان را به کشتن می‌دهید، من بودم که خاقان را آوردم که مملکت^۱ را به من باز دهد و برای شما امان می‌گیرم.» اما عربان بدو ناسزا گفتند و او برفت.

گوید: باز غری با دویست کس سوی آنها آمد. وی از مدبران مردم ما وراء النهر بود که خاقان با وی مخالفت نمی‌کرد، دو کس از خویشاوندان خاقان نیز با وی بودند، چند اسب از پادگان اشرس را نیز همراه داشت گفت: «به ما امان بدهید تا نزدیکیان آیم و آنچه را خاقان مرا برای آن فرستاده با شما بگویم» گوید: وی را امان دادند که نزدیک شهر آمد، از بالا بر او نمودار شدند تعدادی از اسیران عرب همراه وی بود.

باز غری گفت: «ای گروه عربان یکی از خودتان را پایین فرستید، تا پیام خاقان را با وی بگویم» گوید: حبیب وابسته مهره را که از مردم در قین بود پایین فرستادند که با وی سخن کردند، اما او فهم نکرد.

گفت: «یکی را پایین بفرستید که گفتار مرا فهم کند» پس یزید بن سعید باهلی را فرستادند که شتابان به نزدیک ترکان رفت. باز غری گفت: «اینک اسبان پادگان است و سران عرب که اسیر شده‌اند.» سپس گفت: «خاقان مرا پیش شما فرستاده و به شما می‌گوید که من هر یک از شما را که مقرریش نهصد باشد، هزار می‌کنم و هر که مقرریش سیصد باشد ششصد می‌کنم. و قصد دارد پس از این با شما نیکی کند. گوید: یزید با وی گفت: «این کار سر نمی‌گیرد، چگونه عربان که گرگانند با ترکان توانند بود که گوسفندانند، میان ما و شما صلح نخواهد بود.»

گوید: باز غری خشمگین شد و دو مرد ترک که با وی بودند گفتند: «گردنش را بزنییم.»

گفت: «نه، با امان به نزد ما فرود آمده»

گوید: یزید سخنی را که ترکان به بازغری گفتند فهم کرد و بیمناک شد و گفت: «بله، ای بازغری مگر اینکه ما را دو نیمه کنید، یک نیمه با بنه‌ها بمانند و نیمه دیگر با خاقان بروند، اگر خاقان ظفر یافت ما با وی خواهیم بود. و اگر جز این باشد مانند دیگر شهرهای مردم سغد خواهیم بود»

گوید: باز غری و آن دو ترک به گفته وی رضایت دادند. و بدو گفت: «آنچه را درباره آن تراضی کردیم با قوم بگوییم.» وی بیامد و سر طناب را گرفت که او را بالا کشیدند و چون بالای حصار شهر رسید بانگ زد: «ای مردم کمرجه فراهم آید که کسانی سوی شما آمده‌اند و می‌گویند: «از پس ایمان آوردن، کافر شوید، رأی شما چیست؟»

گفتند: «نمی‌پذیریم و رضایت نمی‌دهیم»

گفت: «شما را دعوت می‌کند که همراه مشرکان با مسلمانان جنگ کنید.»

گفتند: «پیش از آنکه چنین شود همگی جان می‌دهیم»

گفت: «پس به آنها بگویید»

گوید: پس از بالا بر آنها نمودار شدند و گفتند: «ای باز غری، اگر اسیرانی را که به دست دارید می‌فروشی فدیه آنها را می‌دهیم، اما آنچه را سوی آن دعوت‌مان کرده‌ای از شما نمی‌پذیریم.» باز غری به آنها گفت: «چرا خودتان را از ما نمی‌خرید که شما نیز به نزد ما همانند اسیرانی هستید که به دست داریم.»

گوید: حجاج بن حمید نضری به دست آنها بود که بدو گفتند: «ای حجاج چرا سخن نمی‌کنی؟»

گفت: «مراقبت منند»

گوید: آنگاه خاقان بگفت تا درختان را ببرند و بنا کردند چوبهای تر را می‌انداختند تا خندق پر شد که می‌خواستند به طرف آنها عبور کنند، اما در چوبها آتش افروختند و از صنع خدای عز و جل باد سخت برخاست.

گوید: آتش در چوبها افروخت و آنچه به شش روز کرده بودند، در لختی از روز بسوخت و ما تیر سوی آنها افکندیم و به زحمتشان انداختیم و به زخمها مشغولشان داشتیم.

گوید: تیری به تهیگاه بازغری خورد و شاش‌بند شد و همان شب بمرد. ترکان وی گوشهای خویش را بیریدند و بدحال شدند و با سرهای فرو افتاده بر او میگریستند و سخت آشفته حال بودند.

گوید: و چون روز برآمد اسیران را بیاوردند که یکصد کس بودند از جمله ابو العوجا عتکی و یاران وی که آنها را بکشتند و سر حجاج بن حمید نضری را سوی مسلمانان افکندند.

گوید: دویست تن از فرزندان مشرکان به عنوان گروگان به نزد مسلمانان بودند که آنها را کشتند، پس از آن دل به مرگ دادند و نبردی سخت شد و بر در خندق بایستادند. پنج کس از سران قوم بالای حصار رفتند کلیب گفت: «کی برای مقابله با اینان با من همراهی می‌کند؟»

ظهیر بن مقاتل طفاوی گفت: «من با تو همراهی می‌کنم» و شتابان برفت و به تنی چند از جوانان گفت: «به دنبال من بیایید» و خود او زخم‌دار بود.

گوید: آن روز دو کس از آن سران کشته شدند و سه کس جان به در بردند. و گوید: یکی از شاهان به محمد بن وشاح گفته بود: «شگفتا که در ماوراء النهر^۱ شاهی نمانده که در کمرجه نبرد نکرده باشد، به جز من، و برای من گران است که همراه همگانم نبرد نکنم و مقام من معلوم شود.»

گوید: مردم کمرجه چنان بودند تا سپاه عربان بیامد و در فرغانه جای گرفت، خاقان مردم سغد و فرغانه و چاچ و دهقانان را ملامت کرد و به آنها گفت: «پنداشته بودید که در اینجا پنجاه خر هست و ما آنرا در مدت پنج روز خواهیم گشود، اما پنج روز دو ماه شد» و به آنها ناسزا گفت و دستور حرکت داد.

گفتند: «ما از کوشش باز نمی‌مانیم، فردا به نزد ما حاضر باش و بنگر.»

گوید: و چون روز بعد شد خاقان بیامد و بایستاد، شاه طار بند به نزد وی آمد و اجازه خواست که نبرد کند و وارد شهر شود.

خاقان گفت: «رأی من نیست که در اینجا نبرد کنی» که او را بزرگ می‌داشت.

گفت: «دو تن از کنیزان عرب را برای من مقرر دار و من به طرف آنها می‌روم.»

راوی گوید: خاقان اجازه داد و او به نبرد پرداخت. هشت کس از آنها کشته شد، بیامد تا به نزدیک رخنه‌ای بایستاد، پهلوی رخنه خانه‌ای بود که از آنجا رو زنی به رخنه باز می‌شد، در خانه یکی از مردم تمیم بود که بیمار بود. قلابی به طرف وی افکند که به زره‌اش بند شد. زنان و کودکان بانگ بر آوردند و او را کشیدند که برو و بر زانو در افتاد، یکی سنگی بدو زد که پای گوشش خورد و نیمه جان شد. یکی با نیزه بزد و او را بکشت. جوانی نو سال از ترکان بیامد و پوشش و شمشیر وی را بر گرفت و ما پیکر او را از دست آنها گرفتیم.

گوید: به قولی کسی که به این کار پرداخت یکه سوار چاچ بود.

گوید: و چنان بود که پاره چوبها به دیوار خندق چسبانیده بودند و مقابل آن درها نهاده بودند و تیراندازان را پشت آن نشانیده بودند که غالب بن مهاجر طایی عموی ابو العباس طوسی و دو کس دیگر یکی شیبانی و دیگری ناجی از آن جمله بودند.

سوار چاچی بیامد و در خندق نگریست، ناجی تیری سوی وی افکند که به بینیش خورد یک کاشخود^۲ تبتی داشت و تیر او را زیانی نزد، شیبانی نیز تیری بیفکند. بجز چشمانش دیده نمی‌شد، غالب بن مهاجر نیز تیری بینداخت که پیکان به سینه‌اش فرو رفت و از پای بیفتاد و حادثه‌ای برای خاقان سختتر از این نبود.

۱. کلمه متن.

۲. کلمه متن.

گوید: به قولی خاقان حجاج و یاران وی را آن روز کشت از آن رو که به شدت غمین شده بود، آنگاه کس پیش مسلمانان فرستاد که رسم ما نیست که وقتی بر شهری فرود آمدیم بدون گشودن آن یا رفتن حریفان از آنجا حرکت کنیم.

کلیب بن قطن بدو گفت: «دین ما نیز چنان است که تسلیم نمی‌شویم تا کشته شویم، هر چه می‌خواهید بکنید.»

گوید: ترکان چنان دیدند که ماندنشان در مقابل مسلمانان مایه زیان است و امانشان دادند به شرط آنکه، خاقان برود، آنها نیز با کسان و اموال خویش سوی سمرقند یا دبوسییه روند و به آنها گفت: «کار خویش را برای رفتن از این شهر معلوم کنید.»

گوید: مردم کمرجه که وضع خویش را از محاصره و سختی‌ای که بدان دچار بودند بدیدند گفتند: با مردم سمرقند مشورت می‌کنیم و غالب بن مهاجر طایی را روانه کردند که در محلی از دره پایین رفت و سوی قصری رفت که آنرا فرزاونه می‌گفتند و دهقانی که آنجا بود دوست وی بود. بدو گفت: «مرا سوی سمرقند فرستاده‌اند، مرکبی به من بده.»

گفت: «اسبی اینجا نمی‌یابیم بجز یکی از اسبان خاقان که پنجاه اسب از آن وی در باغی هست.» پس شبانگاه با هم به آن باغ رفتند و یابویی بر گرفت و بر نشست یابویی دیگر با آن مانوس بود که از پی آن بیامد. همان شب به سمرقند رسید و کارشان را با آنها بگفت که گفتند: «سوی دبوسییه روید که آنجا نزدیکتر است.»

گوید: پس غالب بن مهاجر پیش یاران خویش بازگشت و از ترکان گروگانها گرفتند که متعرض آنها نشوند و آنها نیز خواستند که یکی از مردان ترک با چند تن از آنها را همراهشان کنند. گفتند: «هر که را می‌خواهید برگزینید.» که کور صول را برگزیدند که همراهشان شود و همراهشان بود تا به جایی رسیدند که می‌خواستند.

به قولی وقتی خاقان دید که به آنها دسترس ندارد به یاران خویش ناسزا گفت و گفت از آنجا حرکت کنند. مختار پسر غوزک و شاهان سغد با وی سخن کردند و گفتند: «ای شاه چنین مکن امانشان بده تا از آنجا درآیند و بدانند که این کار را به خاطر غوزک با آنها کرده‌ای که وی با عربان است و در اطاعت آنهاست و مختار پسرش این را به سبب نگرانی از وضع پدرش از تو خواسته است.»

گویند: خاقان این را پذیرفت و کور صول را با آنها فرستاد که همراهشان باشد و از دست اندازی کسان محافظتشان کند.

راوی گوید: گروگان ترکان به دست آنها ماند و خاقان حرکت کرد و چنان وانمود که آهنگ سمرقند دارد، گروگانی که به دست مسلمانان بود از شاهانشان بود و چون خاقان حرکت کرد، کور صول به عربان گفت: «حرکت کنید.»

گفتند: «خوش نداریم پیش از آنکه ترکان رفته باشند حرکت کنیم که بیم داریم متعرض یکی از زنان شوند و عربان حمیت آرند و کارمان به جنگ افتد چنانکه بوده‌ایم.»

گوید: پس، از آنها دست برداشت تا خاقان با ترکان برفت و چون نماز ظهر بکردند کورصول دستور حرکت داد و گفت: «سختی و مرگ و بیم تا وقتی است که دو فرسخ بروید، پس از آن به دهکده‌های پیوسته به هم می‌رسید.»

گوید: پس حرکت کردند، چند گروگان از عربان به دست ترکان بود که شغیب بکری، یا نصری، و سباع بن نعمان و سعید بن عطیه از آن جمله بودند پنج کس از ترکان نیز بدست عربان بودند که پشت سر هر یک از ترکان یکی از عربان را سوار کرده بودند که خنجری همراه داشت و مردم ترک بجز قبا نداشت و بدینسان راه پیمودند.

گوید: عجمان به کور صول گفتند: «ده هزار مرد جنگی در دبوسیه هست و بیم داریم بر ضد ما برخیزند.»

عربان گفتند: «اگر با شما نبرد کردند، ما همراه شما با آنها نبرد می‌کنیم» پس، راه پیمودند تا میان آنها و دبوسیه یک فرسخ یا کمتر بماند و مردم آنجا که سواران و پرچمها و جمع را بدیدند پنداشتند کمرجه گشوده شده و خاقان آهنگ آنها کرده است.

راوی گوید: وقتی نزدیک آنها شدیم، آماده جنگ بودند. کلیب بن قنان یکی از بنی ناحیه را به نام ضحاک فرستاد که بر بابویی تاخت کنان برفت عامل دبوسیه عقیل بن وراذ سغدی بود. ضحاک پیش آنها رسید که سواران و پیادگان صف بسته بودند و خبر را با آنها بگفت. مردم دبوسیه شتابان بیامدند و کسانی را که توان پیاده رفتن نداشتند یا زخم‌دار بودند برداشتند.

گوید: پس از آن کلیب، کس پیش محمد بن کراز و محمد بن درهم فرستاد که به سباع بن نعمان و سعید بن عطیه خبر دهند که به امانگاه خویش رسیده‌اند. آنگاه گروگانها را آزاد کردند. عربان یکی از گروگانهای ترک را که به دست داشتند رها می‌کردند و ترکان یکی از گروگانهای عرب را که به دستشان بود رها می‌کردند تا سباع بن نعمان به دست ترکان ماند و یکی از ترکان نیز به دست عربان بود و هر گروه از خیانت گروه دیگر بیم داشتند سباع گفت: «گروگان ترک را آزاد کنید» که او را آزاد کردند و سباع به دست آنها بماند. کور صول بدو گفت: «چرا چنین کردی؟»

گفت: «به نظری که درباره من داری اعتماد کردم و گفتم در چنین کاری خویشتن را از خیانت برتر می‌داری.»

گوید: پس کور صول بدو چیز داد و مسلحش کرد و بر بابویی نشانند و پیش یارانش فرستاد.

گوید: محاصره کمرجه پنجاه و هشت روز بود و چنانکه گویند، مدت سی و پنج روز شتران خویش را آب ندادند.

گوید: و چنان بود خاقان گوسفندانی میان یاران خویش تقسیم کرد و گفت: «گوشت آنرا بخورید و پوست آنرا پر از خاک کنید و خندقشان را پر کنید.»

گوید: چنان کردند و خندق را پر کردند اما خدا ابری فرستاد که ببارید و باران آنچه را افکنده بودند ببرد و در نهر بزرگ انداخت.

گوید: گروهی از خوارج نیز با مردم کمرجه بودند که ابن شیخ وابسته بنی ناجیه از آن جمله بود. در همین سال مردم کردر کافر شدند و مسلمانان با آنها نبرد کردند و ظفر یافتند. و چنان بود که ترکان با مردم کرد کمک کردند و اشرس یک هزار کس به نزد مسلمانانی فرستاد که نزدیک مردم کردر ظفر بودند. عرفجه دارمی در این باب شعری گفت به این مضمون:

«ما بودیم که مردم مرو و دیگران را حفاظت کردیم.

و ما بودیم که ترکان را از پیش مردم کردر برانندیم

اگر آنچه را به غنیمت گرفته‌ایم

برای دیگری نهدید

بسا باشد که مرد کرامت پیشه

ستم بیند، اما صبوری کند»

در همین سال، خالد بن عبدالله نماز بصره و نگهبانی و حادثات (احتساب؟) و قضا را به بلال بن ابی برده داد و این همه را بر او فراهم آورد و ثمامه بن عبدالله بن انس را از قضا برداشت.

در این سال ابراهیم بن هشام سالار حج بود. ابو معشر و واقدی و دیگران چنین گفته‌اند.

در این سال عامل مدینه و مکه و طایف ابراهیم بن هشام بود.

عامل کوفه و بصره و همه عراق خالد بن عبدالله بود.

عامل خراسان، اشرس بن عبدالله بود.

آنگاه سال صد و یازدهم در آمد.

سخن از حوادثی که به سال صد و یازدهم بود

از جمله حوادث سال این بود که معاویه بن هشام به غزای تابستانی رفت در ناحیه چپ و سعید بن

هشام به غزای تابستانی رفت در ناحیه راست و تاقیساریه پیش رفت.

واقدی گوید: به سال صد و یازدهم عبدالله بن مریم به سالاری سپاه دریا به غزا رفت و هشام، حکم بن

قیس منافی را بر همه مردم شام و مصر امارت داد.

و هم در این سال ترکان سوی آذربایجان رفتند و حارث بن عمرو به مقابله آنها رفت و هزیمتشان کرد.

و هم در این سال هشام، جراح بن عبدالله حکمی را ولایتدار ارمینیه کرد.

و هم در این سال هشام، اشرس بن عبدالله سلمی را از خراسان برداشت و جنید بن عبد الرحمان مزنی را ولایتدار آنجا کرد.

سخن از اینکه چرا هشام اشرس را از خراسان برداشت و جنید را عامل آنجا کرد؟

ابو الذیال گوید: سبب عزل اشرس آن بود که شداد بن خالد باهلی پیش هشام رفت و از اشرس شکایت کرد که او را معزول کرد و جنید بن عبد الرحمان را عامل خراسان کرد، به سال صد و یازدهم. گوید: هشام از آن رو جنید را عامل خراسان کرد که وی گردن آویزی به ام حکیم دختر یحیی بن حکم، زن هشام هدیه کرده بود که گوهری بر آن بود که هشام از آن شگفتی کرد و جنید گردن آویز دیگری نیز به هشام هدیه کرد که او را عامل خراسان کرد و هشت اسب برید برای رفتن بدو داد. جنید اسبان بیشتر خواست که هشام نداد. وی با پانصد و پنجاه کس به خراسان رسید.

گوید: در آن وقت اشرس بن عبدالله با مردم بخارا و سغد نبرد می کرد. جنید کسی را می جست که با وی سوی ما وراء النهر رود. خطاب بن محرز سلمی جانشین اشرس را بدو نشان دادند، و چون به آمل رسید خطاب بدو گفت بماند و به کسانی که در زم و اطراف آن بودند نامه نویسد که پیش وی آیند، اما نپذیرفت و از نهر گذشت و به اشرس نوشت که سپاهی به کمک من فرست که بیم داشت پیش از آنکه به اشرس رسد راه او را ببرند.

گوید: اشرس، عامر بن مالک حمدانی را سوی او فرستاد. در اثنای راه ترکان و سغدیان به تعرض آمدند که پیش از آنکه به جنید برسد راه او را ببرند، عامر وارد باغی استوار شد و از شکاف دیوار با آنها نبرد کرد، ورد بن زیاد نیز با وی بود، یکی از دشمنان تیری بزد که به بینی وی رسید و از دو سوراخ بینی گذاشت، عامر بن مالک بدو گفت: «ای ابو زاهریه گویی مرغک قوقو زن شده‌ای.» گوید: یکی از بزرگان ترک در نبرد شکاف کشته شد.

گوید: خاقان بر تپه‌ای بود که پشت آن بیشه زاری بود، عاصم بن عمیر سمرقندی با واصل بن عمرو قیسی و خادمان خویش برفت و دور زدند تا پشت آن آب رسیدند و مقداری چوب و نی و هر چه به دست آوردند به هم پیوستند و سنگ‌چینی ساختند و بر آن گذشتند و ناگهان خاقان تکبیرشان را شنید. گوید: واصل و خادمانش به دشمنان حمله بردند و با آنها نبرد کردند یک یابو زیر پای واصل کشته شد. خاقان و یارانش هزیمت شدند و عامر بن مالک از باغ در آمد و سوی جنید رفت که هفت هزار کس همراه داشت، بدو رسید و با وی بیامد. عماره بن حریم بر مقدمه جنید بود و چون به دو فرسخی بیکند رسید سپاه ترک به مقابله وی آمد که با آنها به نبرد پرداخت و نزدیک بود جنید با همه کسانی که همراه وی بودند هلاک شوند. سپس خدای او را غلبه داد و برفت تا به اردوگاه رسید.

گوید: جنید ظفر یافت و ترکان را بکشت، خاقان به مقابله وی آمد و نرسیده به زرمان از ولایت سمرقند مقابل شدند. قطن بن قتیبه سالار عقبداران جنید بود و با مردم بخارا آنجا رسید که قاسم، شاه چاچ

در آنجا جای گرفته بود. در این نبرد جنید از جمله ترکان برادرزاده خاقان را اسیر گرفت و پیش جانشین خویش فرستاد.

گوید: و چنان بود که جنید در این غزا مجشر بن مزاحم را در مرو جانشین خویش کرده بود و سوره بن ابی الحر را که از مردم بنی ابان بن دارم بود ولایتدار بلخ کرده بود و چون در این سفر توفیق یافت عماره بن معاویه عدوی و محمد بن جراح عبدی و عبد ربه بن ابی صالح سلمی را پیش هشام بن عبدالملک فرستاد.

گوید: پس از آن بازگشتند و چون به ترمذ رسیدند، دو ماه آنجا بماندند، پس از آن جنید مظفرانه به مرو رفت. خاقان گفت: «امسال این جوان خوشگذران مرا هزیمت کرد، سال آینده او را هلاک می کنم.»
گوید: جنید عاملان خویش را بر گماشت و هیچ غیر مضرى را عامل نکرد:

قطن بن قتیبه را عامل بخارا کرد، ولید بن قعقاع عبسی را عامل هرات کرد، حبیب بن مره عبسی را سالار نگهبانان خویش کرد و مسلم بن عبد الرحمان باهلی را عامل بلخ کرد.

گوید: نصر بن سیار عامل بلخ بود. مناسبات وی و باهلیمان به سبب رخدادهایی که در بروقان میانشان بوده بود، خصمانه بود. مسلم کس به طلب نصر فرستاد که او را خفته یافتند و بیاوردندش که پیراهنی به تن داشت، جامه زیرین نداشت و جامه خویش را گرفته بود. و پیراهن را به خویشتن می پیچید که مسلم شرمگین شد و گفت: «یکی از پیران مضر را بدین وضع آورده اید؟»

پس از آن جنید مسلم را از بلخ معزول کرد و یحیی بن ضبیعه را ولایتدار آنجا کرد. خراج سمرقند را نیز به شداد بن خالد باهلی سپرد.

گوید: سمهری بن قعنب همراه جنید بود.

در این سال ابراهیم بن هشام مخزومی سالار حج بود. در این سال نیز وی عامل همان ولایتها بود که در سال پیش بوده بود و از پیش آنها یاد کرده ام. عامل عراق خالد بن عبدالله بود و عامل خراسان جنید بن عبد الرحمان بود.

پس از آن سال صد و دوازدهم درآمد

سخن از خبر حوادثی که به سال صد و دوازدهم بود.

از جمله حوادث سال این بود که معاویه بن هشام، به غزای تابستانی رفت و خرشنه را گشود و فرندیه را که از ناحیه ملطیه بود بسوخت.

و هم در این سال ترکان الان روان شدند و جراح بن عبدالله حکمی با مردم شام و آذربایجان که به نزد وی بودند با آنها تلافی کرده، سپاه وی تماماً نرسیده بود. جراح و همراهانش در مرغزار اردبیل به شهادت رسیدند و ترکان اردبیل را گشودند. جراح، برادر خویش حجاج بن عبدالله را بر ارمینیه جانشین کرده بود.

محمد بن عمر گوید: ترکان، جراح بن عبدالله را در بلنجر کشتند و چون خبر آن به هشام رسید سعید بن عمرو حرشی را پیش خواند و بدو گفت: «شنیده‌ام جراح از مقابل مشرکان عقب کشیده»
گفت: «هرگز، ای امیر مؤمنان، جراح خدا را بهتر از آن می‌شناسد که از مقابل دشمنی عقب نشیند، وی کشته شده است»

گفت: «چه باید کرد؟»

گفت: «مرا بر چهل اسب از اسبان برید می‌فرستی، پس از آن هر روز چهل اسب سوی من می‌فرستی که چهل مرد بر آن باشند، آنگاه به سران سپاهها می‌نویسی که سوی من آیند» و هشام چنان کرد.
گویند: سعید بن عمرو به سه گروه از ترکان دست یافت که با اسیران مسلمان و ذمی سوی خاقان فرستاده شده بودند و حرشی آنچه را گرفته بودند پس گرفت و بسیار کس از آنها را بکشت.
علی بن محمد گوید: جنید بن عبد الرحمان در یکی از شبها که به دره با ترکان نبرد داشت گفت:
«شبی چون شب جراح و روزی چون روز او»

بدو گفتند: «خدایت قرین صلاح بدارد، دشمن سوی جراح رفت و مردم خردمند و ثابت قدم کشته شدند وقتی شب درآمد کسان در دل شب سوی شهرهای خویش در آذربایجان رفتند و صبحگاهان سپاه جراح اندک بود و کشته شد.»

در این سال هشام برادر خویش مسلمة بن عبدالملک را در زمستانی سر و پر باران و برف از پی ترکان فرستاد و چنانکه گفته‌اند به تعقیب آنها رفت تا از دربند گذشت و حارث بن عمر و طایی را به دربند نهاد.
نبرد جنید به دره با ترکان که سالارشان خاقان بود در این سال بود. در اثنای این نبرد سوره بن حر کشته شد. به قولی این نبرد به سال صد و سیزدهم بود.

سخن از نبرد جنید با ترکان و سبب و چگونگی آن

علی بن محمد گوید: جنید بن عبد الرحمان به سال صد و دوازدهم به غزا برون شد، آهنگ طخارستان داشت، بر کنار نهر بلخ فرود آمد و عمارة بن حریم را با هیجده هزار کس سوی طخارستان فرستاد، ابراهیم بن بسام لیثی را نیز با ده هزار کس از سمت دیگر فرستاد.

گوید: ترکان بجنبیدند و سوی سمرقند آمدند که سوره بن حر از مردم بنی ابان بن دارم عامل آنجا بود. سوره به جنید نوشت که: «خاقان، ترکان را به جنبش آورده، من سوی آنها رفتم اما نتوانستم از دیوار سمرقند دفاع کنم، کمک، کند.»

گوید: جنید کسان را گفت تا عبور کنند، مجشر بن مزاحم سلمی و ابن بسطام ازدی و ابن صبح خرقی به نزد وی برخاستند و گفتند: «ترکان چون دیگران نیستند به صف و به جمع با تو مقابله نمی‌کنند، تو سپاه خویش را پراکنده‌ای، مسلم بن عبدالله در نیروذ است و بختری به هرات، مردم طالقان به نزد تو نیامده‌اند، عمارة بن حریم نیز غایب است.»

گوید: مجشر بدو گفت: «فرمانروای خراسان با کمتر از پنجاه هزار از نهر عبور نمی‌کند. به عماره بنویس سوی تو آید، منتظر بمان و شتاب میار»

گفت: «وضع سوره و مسلمانانی که با وی هستند چگونه می‌شود؟ اگر فقط با مردم بنی مره بودم یا یا شامیانی که با من آمده‌اند، عبور می‌کردم.» و شعری خواند به این مضمون:

«مگر او شایسته‌تر از همه کسان نیست

که در نبردگاه حضور یابد

و کسان گروهی روی گروه کشته شوند

بهبانه من چیست؟ بهبانه من چیست؟ بهبانه من چیست؟

اگر با آنها نبرد نکنم

مین‌پشیت گوشم را بکنند»

گوید: پس عبور کرد و در کش‌جای گرفت و اشهب بن عبید حنظلی را فرستاد که وضع قوم را بداند که باز گشت و گفت: «سوی تو روانند، برای حرکت آماده شود»

گوید: ترکان خبر یافتند و چاههایی را که در راه کش بود کور کردند.

گوید: جنید گفت: «کدامیک از راهها برای رسیدن به سمرقند مناسبتر است؟»

گفتند: «راه محترقه (سوخته)»

مجشر بن مزاحم سلمی گفت: «کشته شدن به شمشیر بهتر از کشته شدن با آتش است، راه محترقه درخت دارد و علف و از سالها پیش کشت نشده و همه روی هم انباشته اگر با خاقان مقابل شوی همه آنها بسوزاند و به آتش و دود کشته شویم راه گردنه را پیش گیر که برای ما و آنها یکسان است»

گوید: جنید راه گردنه گرفت و در کوه بالا رفت، مجشر عنان اسب وی را گرفت و گفت: «چنان بود که می‌گفتند یکی از مردم قیس که خوشگذران باشد سپاهی از سپاهیان خراسان به دست وی هلاک می‌شود و ما بیم داریم که تو آن کس باشی»

گفت: «ترس از خویشتن بیر»

مجشر گفت: «اگر کسی مانند تو میان ما باشد، نمی‌رود»

گوید: «شب را در گردنه به سر برد و صبحگاهان حرکت کرد، از جمع وی کسانی رفته بودند و کسانی به جای مانده بودند، سواری را بدید و بدو گفت: «نامت چیست؟»

گفت: «حرب (جنگ)»

گفت: «پسر کی؟»

گفت: «محرابه»

گفت: «از کدام طایفه؟»

گفت: «از بنی حنظله»

گفت: «خدای، جنگ و خشم و خون را بر تو مسلط کند»

گوید: آنگاه با کسان برفت تا وارد دره شد و میان او و شهر سمرقند چهار فرسنگ بود. صبحگاهان خاقان با جمعی بسیار بیامد و مردم سغد و چاچ و فرغانه و جمعی از ترکان بدو حمله بردند. گوید: خاقان به مقدمه حمله برد که سالار آن عثمان بن عبدالله بن شنحیر بود. سپاهیان مقدمه سوی اردوگاه بازگشتند و ترکان در تعقیبشان بودند و از هر سوی در میانشان گرفته بودند. اخیرید به جنید گفته بود کسان را سوی اردوگاه پس آر که جمعی فراوان به مقابله تو آمده‌اند. وقتی نخستین سپاهیان دشمن نمودار شدند کسان ناشتا می‌خوردند عبید الله بن زهیر آنها را بدید و نخواست با کسان بگوید تا ناشتای خویش را به سر برند. و ابو الذیال نظر کرد و آنها را بدید و گفت: «دشمن!» کسان سوار شدند و به نزد جنید رفتند که قبیله تمیم و از در ابر پهلوی راست نهاد و قبیله ربیعیه را بر پهلوی چپ نهاد که مجاور کوه بود عبید الله بن زهیر را سالار سواران زره‌دار بنی تمیم کرد، عمر، یا عمرو بن جرفاس منقری را سالار بی‌زرگان کرد سالار جمع بنی تمیم عامر بن مالک جمنانی بود. سالار ازد عبدالله بن بسطام بود، سالار سواران زره‌دار ازد و بی‌زرگان‌شان فضل بن هناد و عبدالله بن حوذان بودند: یکی‌شان بر زره داران و دیگری بر بی‌زرگان. به قولی بجای عبدالله بن حوذان بشر بن حوذان برادر وی بود.

گوید: ترکان با قوم ربیعیه در مجاورت کوه در تنگنایی به هم رسیدند. هیچکس سوی آنها نرفت. دشمن آهنگ پهلوی راست کرد که تمیمیان و ازدیان آنجا بودند، در محلی فراخ که عرصه تاخت برای اسبان وجود داشت، حیان بن عبید الله پیش روی پدرش پیاده شد و یابوی خویش را به برادرش عبدالملک داد، پدرش گفت: «ای حیان پیش برادرت برو که وی نوجوان است و بر او نگرانم.» اما او دریغ کرد که بدو گفت: «پسرکم، اگر بر این حال کشته شدی به حالت عصیان کشته شده‌ای»

گوید: حیان آنجا رفت که برادر خویش را با یابو به جای نهاده بود و معلوم داشت که برادرش سوی اردوگاه رفته و یابو را بسته. حیان عنان آنرا ببرد و بر نشست و سوی دشمن رفت و دید که دشمنان محلی را که پدر خویش را با یارانش در آنجا رها کرده بود، در میان گرفته‌اند. جنید، نصر بن سیار مرا با هفت کس از جمله جمیل ابن غزوان عدوی، به کمک آنها فرستاد. عبید الله بن زهیر نیز به آنها پیوست و به دشمن حمله بردند که پس رفتند. آنگاه حمله آوردند و همگی‌شان را کشتند و هیچکس از کسانی که در آن محل بودند جان به در نبرد. عبید الله بن زهیر و ابن حوذان و ابن جرفاس و فضیل بن هناد نیز کشته شدند.

گوید: پهلوی راست از جا نرفت. جنید در قلب بود و سوی پهلوی راست آمد و زیر پرچم ازدیان بایستاد. و چنان بود که از پیش با آنها سختی کرده بود. پرچمدار ازدیان با وی گفت: «به خدا به رعایت یا حرمت ما نیامده‌ای، ولی دانسته‌ای که تا یکی از ما زنده باشد به تو دست نخواهند یافت. اگر ظفر یافتم و زنده ماندم هرگز با تو سخن نکنم» پس از آن پیش رفت و کشته شد.

گوید: آنگاه ابن مجاعه پرچم را گرفت و کشته شد. هیجده کس از ازدیان پرچم را از پی هم گرفتند و کشته شدند، آن روز هشتاد کس از ازدیان کشته شد.

گوید: کسان ثبات آوردند و نبرد کردند تا وامانده شدند که شمشیرها کارگر نمی‌شد و چیزی را نمی‌برید. غلامان چوبها بریدند و با آن نبرد کردند با دو گروه درهم شدند و کار بدست و گریبان شدن رسید و از هم جدا شدند.

گوید: از قوم ازد حمزه بن مجاعه عتکی و محمد بن عبدالله بن حوذان جهضمی و عبدالله بن بسطام معنی و برادرش زنیم و حسن بن شیخ و فضیل حارثی، سالار سواران و یزید بن مفضل حدانی کشته شدند. یزید به حج رفته بود و یکصد و هشتاد هزار بر حج خویش خرج کرده بود، به مادرش وحشیه گفته بود برای من دعا کن که خدای شهادت نصیب من کند و مادرش دعا کرد و او از خود رفت و سیزده روز پس از بازگشت از حج به شهادت رسید. دو غلام از آن وی که گفته بودشان بروند همراهش نبرد کردند کشته شدند و به شهادت نایل شدند.

گوید: به روز جنگ دره یزید بن مفضل یکصد شتر سویق برای مسلمانان بار کرده بود، درباره کسان پرسش می‌کرد و درباره هر که پرسش می‌کرد می‌گفتند: «کشته شد» پس پیش رفت و می‌گفت: «لا اله الا الله» و نبرد کرد تا کشته شد.

گوید: در آن روز محمد بن عبدالله بن حوذان، نبرد می‌کرد بر اسبی سرخموی بود که زره مطلا داشت. هفت بار حمله برد که در هر حمله یکی را می‌کشت. آنگاه به جای خویش باز آمد و کسانی که در آن سمت بودند از او بیمناک شدند. یکی از ترجمانان دشمن بدو بانگ زد که شاه می‌گوید: «میپذیری که سوی ما بیایی و بت خویش را که می‌پرستیم رها کنیم و ترا بپرستیم؟»

محمد گفت: «من با شما نبرد می‌کنم که پرستش بتان را بگذارید و خدای یگانه را پرستش کنید» آنگاه نبرد کرد تا کشته شد.

گوید: چشم بن قرط هلالی از بلحارثی کشته شد. نصر بن راشد عبدی نیز کشته شد. وقتی که کسان نبرد می‌کردند، وی پیش زن خویش رفته بود و بدو گفته بود: «چگونه خواهی بود اگر ابو ضمیره را بیارند که در نمدی باشد و آغشته به خون؟»

گوید: زن گریبان خویش را بدرید و بنالید.

چشم گفت: «بس است، اگر همه زنان بر من بنالند از شوق حور العین اعتنائی به آنها نمی‌کنم.» آنگاه بازگشت و نبرد کرد تا کشته شد.

گوید: در آن اثنا که کسان بر این حال بودند غباری نمایان شد و سوارانی بیامدند، منادی جنید ندا داد: زمین، زمین، وی فرود آمد، کسان نیز فرود آمدند. آنگاه منادی جنید ندا داد: هر یک از سرداران، اطراف خویش خندق بزند، و کسان خندق زدند.

گوید: جنید به عبد الرحمان بن مکیه نگریست که به دشمن حمله می‌برد و گفت: «این بینی آبریز کیست؟»

گفتند: «این، ابن مکیه است»

گفت: «زبان گاو؟ خدا خوب کرده، چه مردیست؟»

گوید: پس از آن جدا شدند، از مردم ازد یکصد و نود کس کشته شده بود. به روز جمعه با خاقان تلاقی کرده بودند. جنید کس پیش عبدالله بن معمر یشکری فرستاد که در سمت مجاور کش بایستد و هر کس را که بر او می‌گذرد بدارد و بنه‌ها و پیادگان را نگهدارد. وابستگان آمدند که همه پیادگان بودند و میان آنها بجز یک سوار نبود و دشمن تعقیبشان می‌کرد. عبدالله بن معمر عدوی ثبات آورد و با کسانی از مردم بکر کشته شد.

گوید: صبحگاه شنبه خاقان بیامد و جایی را برای نبرد آسانتر از محل بکر بن وائل ندید که سالارشان زیاد بن حارث بود، پس آهنگ آنها کرد. بکریان به زیاد گفتند: «این قوم از ما بیشترند بگذارمان پیش از آنکه به ما حمله آرند به آنها حمله بریم»

گفت: «هفتاد سال آزموده‌ام که اگر به آنها حمله بردید و بالا رفتید هزیمت می‌شوید بگذاریدشان تا نزدیک شوند»

گوید: و چنان کردند و چون به نزدیکشان آمدند بدانها حمله بردند و پستان زدند و جنید سجده کرد. در آن روز خاقان گفت: «عربان وقتی به تنگنا افتند، دل به کشته شدن می‌دهند، بگذاریدشان بروند و متعرضشان مشوید که با آنها بر آمدند نتوانید»

گوید: تنی چند از کنیزکان جنید برون شده بودند و ولوله می‌کردند، کسانی از مردم شام بیامدند و گفتند: «ای مردم خراسان خدا را، خدا را، کجا می‌روید؟» و جنید گفت: «شبی چون جراح و روزی چون روز او.»

در این سال سوره بن حر تمیمی کشته شد.

سخن از کشته شدن سوره بن حر تمیمی

علی گوید: عبید الله بن حبیب به جنید گفت: «یکی را اختیار کن که یا تو هلاک شوی یا سوره»

گفت: «هلاکت سوره برای من آسانتر است»

گفت: «پس به او بنویس که با مردم سمرقند پیش تو آید که وقتی ترکان بشنوند که سوره سوی تو می‌آید سوی او روند و با وی نبرد کنند»

گوید: پس جنید به سوره نوشت و دستور داد بیاید. به قولی نوشت: «مرا دریاب» گوید: عباده بن سلیل محاربی به سوره گفت: «خنکترین خانه سمرقند را بجوی و در آنجا بخواب که اگر بروی مهم نیست که امیر بر تو خشم آرد، یا خشنود شود»

حلیس بن غالب شیبانی نیز بدو گفت: «ترکان میان تو و جنید هستند، اگر برون شوی به تو حمله بردند و از میانت بردارند»

گوید: سوره به جنید نوشت که قدرت برون شدن ندارم. جنید بدو نوشت:

«ای پسر زن بوگندو بیا و گر نه شداد بن خالد باهلی را به طرف تو می‌فرستم- شداد دشمن سوره بود- بیا و فلان را با پانصد تیرانداز در فرخشاذ واگذار، همراه آب باش و از آن جدا مشو
گوید: پس سوره مصمم حرکت شد و جف بن خالد عبدی گفت: «با این رفتن، خودت را و عربان را و همراهانت را به هلاکت می‌دهی»

سوره گفت: «تا نروم کارم سامان نمی‌گیرد.»

عباده و حلیس گفتند: «اگر به رفتن اصرار داری راه نهر گیر»

گفت: «از راه نهر دو روزه به او نمی‌رسم، اما از این طرف میان من و او یک شب راه است که صبحگاه بدو می‌رسم، وقتی آن مرد آرام گیرد روان شوم و از نهر بگذرم»

گوید: خبر گیران ترکان بیامد و به آنها خبر دادند سوره دستور حرکت داد، موسی بن اسود را که یک از بنی ربیعۀ بن حنظله بود بر سمرقند جانشین کرد و با دوازده هزار کس برون شد. صبحگاهان بر سر کوهی بود. این راه را یک بومی به نام کارتقبد به او نموده بود. هنگام صبح خاقان مقابل وی بود. سه فرسخ راه پیموده بود و میان وی و جنید یک فرسخ فاصله بود.

ابو الذیال گوید: در سرزمینی سست با ترکان نبرد کرد و ثبات کرد و ثبات کردند تا گرما سخت شد. بعضی گویند: غوزک به خاقان گفت: «روز تو روزی گرم است با آنها نبرد مکن تا آفتاب گرم شود که سلاح بر آنها سنگین شود»

راوی گوید: خاقان با آنها نبرد نکرد و مطابق رای غوزک کار کرد و آتش در علفهای خشک افروخت و مقابلشان بایستاد و میان آنها و آب حایل شد.

گوید: سوره به عباده گفت: «ای ابو السلیل چه باید کرد؟»

گفت: «به خدا رای من این است که ترکان همگی غنیمت می‌خواهند این اسبان را پی کن و این کالا را بسوزان و شمشیر برهنه کن که راه را برای ما خواهند گشود.»

ابو الذیال گوید: سوره به عباده گفت: «چه باید کرد؟»

گفت: «رای درست را رها کردی»

گفت: «اینک رأی تو چیست؟»

گفت: «اینکه پیاده شویم و نیزه‌ها را بالا بریم و شتابان برویم که یک فرسخ راه است تا به اردوگاه

برسیم.»

گفت: «توان این کار ندارم، و فلان و فلان (و کسانی را بر شمرد) توان ندارند، رأی من این است که سواران را با کسانی که می‌دانم نبرد می‌کنند فراهم آرم و یکباره به آنها حمله برم که سالم بمانم یا هلاک شوم»

گوید: کسان را فراهم آورد و حمله بردند، ترکان عقب نشستند، غبار برخاست که جایی را نمی‌دیدند. پشت سر ترکان آتش بود که در آن افتادند دشمنان و مسلمانان در آن افتادند. سوره بیفتاد و رانش بشکست و کسان پراکنده شدند، سختی بسر رفت اما کسان پراکنده بودند، ترکان راهشان را بستند و کشتارشان کردند و از آنها جز دو هزار کس و به قولی هزار کس جان نبرد. از جمله کسانی که جان بردند عاصم بن عمیر سمرقندی بود که یکی از ترکان او را بشناخت و پناهی کرد.

گوید: حلیس بن غالب شیبانی کشته شد و یکی از عربان گفت: «ستایش خدای را حلیس به شهادت رسید. در ایام حجاج دیدمش که سنگ به خانه می‌افکند و می‌گفت: «ای عقاب^۱ خشت و چوب بریز» و یکی ایستاده بود و چون سنگی می‌افکند می‌گفت: «پروردگارا به من بخورد نه به خانه تو.» پس از آن شهادت نصیب وی شد.

گوید: مهلب بن زیاد عجلی با هفتصد کس عقب نشست، قریش بن عبدالله عبدی نیز با وی بود که سوی روستایی به نام مرغاب رفت و با مردم یکی از قصرهای آنجا نبرد کردند، مهلب بن زیاد کشته شد و کار خویش را به وجف بن خالد سپردند، پس از آن اشکند فرمانروای نسف با سپاهی سوی آنها آمد، غوزک نیز با وی بود.

گوید: غوزک گفت: «ای وجف امان دارید»

قریش گفت: «به آنها اعتماد مکنید، وقتی شب درآمد برون می‌شویم و سوی سمرقند می‌رویم که اگر صبح شود و مقابل آنها باشیم ما را می‌کشند.»

گوید: اما از او اطاعت نکردند و بماندند که آنها را پیش خاقان کشانیدند و گفت: «امان غوزک را روا نمی‌دارم»

غوزک به وجف گفت: «من نوکر خاقانم و از خدمه اویم.»

گوید: پس وجف و یارانش با آنها نبرد کردند و همگی کشته شدند بجز هفده کس که وارد باغی شدند و شب را آنجا بودند. مشرکان درختی را بریدند و بر شکاف دیوار افکندند. قریش بن عبدالله عبدی سوی درخت رفت و آنرا بینداخت و با سه کس برون شد که شب را در مقبره‌ای به سر بردند و در آنجا نهان ماندند، دیگران بترسیدند و بیرون نیامدند و به هنگام صبح کشته شدند. سوره نیز کشته شد.

گوید: پس از کشته شدن سوره، جنید از دره برون شد که می‌خواست زودتر به سمرقند برسد. خالد بن عبید الله بدو گفت: «برو، برو»، ولی مجشر بن مزاحم سلمی می‌گفت: «ترا به خدا بمان» اما جنید پیش

می‌رفت، و چون مجشر این را بدید پیاده شد و لگام جنید را بگرفت و گفت: «نباید بر وی بخواهی یا نخواهی، باید پیاده شوی نمی‌گذاریم به گفته ابن هجری ما را به هلاکت دهی، پیاده شو.»
 گوید: پس جنید پیاده شد، کسان نیز پیاده شدند و هنوز همگی پیاده نشده بودند که ترکان نمایان شدند. مجشر گفت: «اگر در حال حرکت با ما تلاقی کرده بودند ما را ریشه کن می‌کردند.»
 گوید: همینکه صبح شد، به یک دیگر حمله بردند و گروهی از مسلمانان هزیمت شدند و جمع عقب رفتند.

جنید گفت: «ای مردم این راه جهنم است» که باز آمدند. جنید یکی را گفت که ندا داد هر برده‌ای که نبرد کند آزاد است و بردگان نبردی سخت کردند که کسان از آن شگفتی کردند. بردگان نمد را بر می‌داشتند و می‌دریدند و به گردن خویش می‌نهادند که به سبب آن محفوظ مانند و ثبات ایشان مایه خرسندی کسان شد.

گوید: دشمن حمله آورد و کسان ثبات کردند تا دشمن هزیمت شد، و برفتند. موسی بن نعر به کسان گفت: «از آنچه از بردگان دیدید خرسندید؟ به خدا روزی سخت با آنها در پیش خواهید داشت.»
 گوید: جنید برفت، دشمن یکی از مردم عبد القیس را بگرفت که دستهای وی را بستند و سر بلعاه عنبری را به گردنش آویختند. کسان سوی وی رفتند و تمیمیان سر را بگرفتند و به خاک سپردند.
 گوید: جنید سوی سمرقند رفت و زن و فرزند کسانی را که همراه سوره بوده بودند به مرو فرستاد و چهار ماه در سغد بماند.

گوید: و چنان بود که صاحب‌رای خراسان در کار جنگ، مجشر بن مزاحم سلمی بود و عبد الرحمان بن صبح خرقی و عبید الله بن حبیب هجری. مجشر کسان را به ترتیب پرچم‌هایشان جا می‌داد و پادگانها می‌نهاد و رأی هیچکس در این مورد همانند وی نبود. وقتی حادثه مهمی در مورد جنگ رخ می‌نمود رأی هیچکس همانند عبد الرحمان بن صبح نبود. آرایش نبرد با عبید الله بن حبیب بود. کسانی از وابستگان نیز در رأی و مشورت و اطلاع از کار نبرد مانند اینان بودند: از آن جمله فضل بن بسام وابسته بنی لیث و عبدالله بن ابی عبدالله وابسته بنی سلیم و بختری بن مجاهد وابسته بنی شیبان.

گوید: وقتی ترکان به دیار خویش رفتند، جنید سیف بن وصاف عجلی را معین کرد که از سمرقند پیش هشام رود که بترسید و از راه بیمناک شد و خواست معافش بدارد که معافش داشت و نهار بن توسعه یکی از بنی تمیم اللات و زمیل بن سوید مری را فرستاد و به هشام نوشت که سوره اطاعت من نکرد، دستورش دادم که از آب جدا نشود اما رعایت نکرد و یاران وی از اطرافش پراکنده شدند و گروهی از آنها در کش پیش من آمدند و گروهی در نسف و گروهی در سمرقند، و سوره با بقیه یارانش کشته شدند.

گوید: هشام نهار بن توسعه را پیش خواند و خبر را از او پرسید که با وی بگفت.

گوید: نهار بن توسعه در این باب شعری گفت به این مضمون:

«قسم به دینت، وقتی مرا فرستادی

رعایت من نکردی

بلکه مرا به معرض تلف شدن بردی

کسانی را به این کار خواندی

اما از انجام آن بیم کردند

اما من کسی بودم که به معرض خطرها می‌رفتم

و اطمینان داشتم که اگر خدا حفظ نکند

همراه عراق، طعمه درندگان یا پرندگانم

که هلاک وی بر تو آسان بود

که او را با نامه‌ها همراه کردی.

به روزگار عثمان و پیش از آن

ما به رسالت رفته‌ایم

و صاحبان شوکت و نو و کهن بوده‌ایم»

گوید: عراق جزو فرستادگان بود، وی پسر عموی جنید بود.

گوید: هشام به جنید نوشت: «بیست هزار کس به کمک تو فرستادم: ده هزار کس از مردم بصره به

سالاری عمرو بن مسلم و ده هزار کس از مردم کوفه به سالاری عبد الرحمان بن نعیم، اسلحه نیز سی هزار

نیزه و همین مقدار سپر. مقرر می‌کنم. مانعی نیست که برای پانزده هزار کس مقرر می‌کنی»

گوید: به قولی، جنید فرستادگان را به نزد خالد بن عبدالله روانه کرد و خالد کسان پیش هشام فرستاد

که سوره بن حربا یاران خویش به شکار برون شده و ترکان بر آنها هجوم برده‌اند.

گوید: وقتی خبر کشته شدن سوره بن حربه هشام رسید گفت: «انا لله و انا الیه راجعون، کشته شدن

سوره بن حر به خراسان و جراح به دریند.»

گوید: آن روز نصر بن سیار کوششی به سزا کرد که شمشیرش شکست و بند رکابش بپرید، بندهای

رکاب را بر گرفت و با آن یکی را چندان بزد که زخم‌دارش کرد. در آن روز عبد الکریم بن عبد الرحمان

حنفی و یازده کس از همراهان وی با سوره در آتش افتادند، از جمله یاران سوره یک هزار کس به سلامت

مانده بودند.

عبدالله بن حاتم می‌گفت: «به خواب دیدم که سرا پرده‌هایی میان آسمان و زمین به پا شده بود، گفتم:

«از آن کیست؟» گفتند: «از عبدالله بن بسطام و یاران او.» و روز بعد کشته شدند.

یکی می‌گفت: «کمی بعد از آن مکان گذشتم و بوی مشک برخاسته بود.»

گوید: جنید کوشش نصر را سپاس نداشت و او شعری گفت به این مضمون:

«اگر بر من حسد می‌برید
 که روزی در کار شما سخت کوشی کرده‌ام
 این گونه سخت کوشی
 مرا محسود کرده است
 خدایی که به قدرت خویش
 حرمت مرا بیش از شما کرد
 و به شما برتری داد
 که به روز خطر در دره به دفاع از شما
 ترکان را زدم
 تا از سند گذشتند
 این را نمی‌پذیرد»

گوید: و چنان بود که به روز دره، جنید راه دره را گرفت و نمی‌پنداشت که کسی از کوهها سوی وی آید، ابن شخیر را بر مقدمه خویش فرستاد، عقبداران معین کرد، اما دو پهلو ننهاد. خاقان بیامد و مقدمه را هزیمت کرد و کسانی را بکشت. خاقان از سمت چپ وی آمد و جبغویه از سمت راست. کسانی از مردم از دو تمیم کشته شدند، سرا پرده‌ها و خیمه‌های او را نیز گرفتند هنگام شب جنید یکی از مردم خاندان خویش را گفت: «میان صفها و مردم متفرقه رو و بشنو کسان چه می‌گویند و وضعشان چگونه است؟»

گوید: آن کس چنان کرد و پیش وی بازگشت و گفت: «آنها را خوشدل دیدم که شعری می‌خواندند و قرائت قرآن می‌کردند» جنید از این خرسند شد و ستایش خدا کرد.

گوید: به قولی به روز دره، غلامان از طرف اردوگاه به پا خاستند، ترکان و سغدیان آمدند و سرازیر شدند. غلامان به مقابله آنها رفتند و با گرزها حمله بردند و نه کس از آنها بکشتند و جنید پوشش و سلاحشان را به غلامان بخشید.

گوید: ابن سجف درباره جنگ دره خطاب به هشام شعری گفت به این مضمون:

«یتیمان بی‌کس سرزمین ترک را به یاد آر
 که لاغرند و همانند مرغ اسیر
 رحم آر و گر نه جمع را نابود شده گیر
 که نه کس به جا می‌ماند و نه بنه
 از پس آنها امید بقای روزگاران مدار
 شخص تا وقتی زنده باشد
 امید برای او گسترده است

با دسته‌های سواران نشاندار خاقان
 که عرصه کوه و دشت بر آن تنگی می‌نمود
 رو به رو شدند
 وقتی خویشتن را اندک و بی‌یار دیدند
 دست به سوی خدا برداشتند و زاری کردند
 و با خدای موسی بیعتی صادقانه کردند
 که در دلشان تردید و دغل نبود»

گوید: جنید آن سال را در سمرقند ببود، خاقان سوی بخارا رفت که قطن بن قتیبه عامل آنجا بود. مسلمانان از ترکان بر قطن بیمناک شدند، جنید با آنها مشورت کرد. گروهی گفتند: «در سمرقند بمان و به امیر مؤمنان بنویس که سپاه به کمک تو فرستد.» گروهی دیگر گفتند: «تا ربنجن برو و از آنجا سوی کش رو و پس از آن سوی نسف که از آنجا به سرزمین زم می‌رسی و از نهر می‌گذری و در آمل جای می‌گیری و راه خاقان را می‌بندی»

گوید: جنید کس از پی عبدالله بن ابی عبدالله فرستاد و گفت: «کسان در کار من اختلاف آورده‌اند.» و آنچه را گفته بودند بدو خبر داد و گفت: «چه باید کرد؟» گوید: عبدالله با او شرط نهاد که هر که می‌گوید از رفتن یا ماندن یا نبرد مخالفت نکند.

گفت: «چنین باشد»

گفت: «کارهایی را از تو می‌خواهم»

گفت: «چیست؟»

گفت: «هر جا فرود آمدی خندق بزن، برداشتن آب را فراموش مکن اگر چه بر کنار رودی باشی، و در کار اقامت و حرکت مطیع من باشی»

گوید: جنید آنچه را عبدالله می‌خواست تعهد کرد.

گوید: آنگاه عبدالله گفت: «اینکه گفته‌اند در سمرقند بمانی تا کمک بیاید، کمک به این زودی نمی‌رسد اگر حرکت کنی و با کسان از غیر راه بروی دل‌هاشان بترسد و در قبال دشمن شکسته شوند و خاقان بر تو جرئت آرد، وی از پی گشودن بخارا بوده که بر او نگشوده‌اند، اگر کسان را از غیر راه ببری، از اطراف تو پراکنده شوند و شتابان به جایگاه‌های خویش روند و چون خبر به مردم بخارا رسد، تسلیم دشمن شوند، اگر از راه بزرگ بروی دشمن از تو بترسد. رای درست این است که زن و فرزند کسانی از یاران سوره را که در جنگ دره بوده‌اند بیاری و آنها را به عشایرشان سپاری و با خویشتن ببری که امیدوارم بدین وسیله خدا ترا بر دشمنت ظفر دهد و اینکه به هر یک از مردم سمرقند هزار درم و یک اسب بدهی.»

گوید: جنید رای عبدالله را کار بست، عثمان بن عبدالله را در سمرقند جانشین کرد با هشتصد کس: چهار صد سوار و چهار صد پیاده، سلاح نیز به آنها داد، کسان، عبدالله بن ابی عبدالله وابسته بنی سلیم را دشنام دادند و گفتند: «ما را به معرض خاقان و ترکان می‌برد و جز هلاکت ما را نمی‌خواهد.»

گوید: عبدالله بن حبیب به حرب بن صبح گفت: «امروز عقبدارانان چند کس است؟»

گفت: «یک هزار و ششصد.»

گفت: «در معرض هلاکتیم.»

گوید: جنید بگفت تا زن و فرزند را همراه بردارند.

گوید: جنید با کسان روان شد ولید بن قعقاع عبسی و زیاد بن خیران طایی را بر طلیعه‌داران خویش گماشته بود. جنید، اشهب بن عبید الله حنظلی را با ده کس از طلیعه سپاه فرستاد و گفت: «هر وقت یک منزل سپردی یکی را پیش من فرست که خبرها را با من بگوید.»

گوید: جنید حرکت کرد و چون به قصر الریح رسید عطای دبوسی لگام جنید را گرفت و فرو کشید. هارون چاچی وابسته بنی حازم سر وی را با نیزه بکوفت چندان که نیزه را بر سرش شکست.

جنید به هارون گفت: «دبوسی را رها کن» و بدو گفت: «ای دبوسی ترا چه می‌شود؟»

گفت: «ناتوانترین پیر اردوی خویش را در نظر بگیر و او را سلاح تمام بده و شمشیری بدو بیاویز با یک جعبه و یک سپر، نیزه‌ای نیز بدو بده، آنگاه ما را به ترتیب راه به پیمودن وی راه ببر که ما توان نداریم که پیاده باشیم و بکشندمان و نبرد کنیم و با شتاب ره سپریم.»

راوی گوید: جنید چنان کرد و برای کسان حادثه‌ای رخ نداد تا از جاهای بیم آور گذشتند و نزدیک طواویس رسید. طلیعه‌داران سوی ما آمدند و از آمدن خاقان خبر آوردند که در کرمینیه به روز اول رمضان با وی برخورد کرده بودند.

گوید: و چون جنید از کرمینیه حرکت کرد آخر شب محمد بن رندی را با یکه سواران پیش فرستاد که چون به کنار بیابان کرمینیه رسید ضعف دشمن را بدید و پیش جنید بازگشت و خبر را با وی بگفت.

منادی جنید ندا داد: «چرا سپاهیان سوی دشمنشان برون نمی‌شوند؟»

گوید: کسان برون شدند و جنگ آغاز شد، یکی بانگ زد: «ای مردم، مگر حروری شده‌اید و طالب کشته شدنید.» عبدالله بن ابی عبدالله پیش جنید رفت و می‌خندید.

جنید بدو گفت: «اکنون روز خنده نیست»

بدو گفتند: «از شگفتی می‌خندد، ستایش خدای را که ترا در کوهستان بی‌آب با اینان مقابل کرد، آنها سوارند و تو خندق زده‌ای، آخر روز است، آنها خسته‌اند و تو توشه همراه داری.»

گوید: اندکی نبرد کردند، آنگاه بازگشتند.

گوید: عبدالله بن ابی عبدالله در اثنای نبرد به جنید گفته بود: «از اینجا برو.»

جنید گفت: «تدبیری هست؟»

گفت: «بله، پرچم خویش را به قدر یک میل پیش ببر، اگر خاقان نخواهد بمانی مانع تو می‌شود.»
گوید: جنید دستور حرکت داد، عبدالله بن ابی عبدالله سالار عقبداران بود و کسی پیش او فرستاد که فرود آی.

گفت: «جایی فرود آییم که آب نیست؟»

عبدالله پیغام داد که اگر فرود نیایی خراسان از دست تو می‌رود.

گوید: پس جنید فرود آمد و کسان را بگفت تا آب بنوشند، و کسان، پیادگان و تیراندازان به دو صف رفتند و آب بر گرفتند و شب را به سر بردند و چون صبح شد حرکت کردند. عبدالله بن ابی عبدالله گفت: «شما گروه عرب چهار طرفید که هیچیک مایه خلل دیگری نباشد و هیچکدام از جایی نرود: مقدمه که قلب است و دو پهلو و دنباله، اگر خاقان سواران و پیادگان خویش را فراهم آورد و به یک طرف شما که دنباله است حمله برد مایه هلاکتان میشود، چنین می‌کند و من هم امروز انتظار آنرا می‌برم، دنباله را نیرو دهید.»
گوید: جنید سواران بنی تمیم و زره‌داران را فرستاد، ترکان بیامدند و به دنباله حمله بردند، در آن وقت مسلمانان نزدیک طواویس رسیده بودند، به نبرد پرداختند و کار جنگ بالا گرفت سلم بن احوز به یکی از بزرگان ترک حمله برد و او را بکشت.

گوید: ترکان فال بد زدند و از طواویس رفتند، مسلمانان نیز به روز مهرگان به بخارا رسیدند.

گوید: با درهمهای بخارایی جلو ما آمدند و به هر یک از آنها ده داد.

عبد المؤمن بن خالد گوید: عبدالله بن ابی عبدالله را از پس مرگش به خواب دیدم که به من می‌گفت:

«با کسان از رأی من درباره جنگ دره سخن کن.»

گوید: جنید در صغانیان بود که سپاهیان بیامدند، عمرو بن مسلم باهلی سالار مردم بصره بود، عبد الرحمان بن نعیم عامری سالار مردم کوفه بود. جنید، حوثره بن یزید عنبری را با کسانی از بازرگانان و دیگران که داوطلب شده بودند همراه سپاه فرستاد و دستورشان داد که زن و فرزند اهل سمرقند را بیارند و جنگاوران را آنجا واگذارند و چنان کردند.

ابو جعفر گوید: به قولی جنگ دره میان جنید و خاقان به سال صد و سیزدهم بود.

گوید: نصر بن سیار به تذکار جنگ دره و نبرد کردن غلامان شعری گفت به این مضمون:

«به دوران نشو و نمای من

حسودانم بسیار بوده‌اند

ای خدای والا در شمار آنها

کاستی میار»

تا آنجا که گوید:

«کدام یک از شما در دره
 وقتی که دشمنان آمدند
 اطراف بنه‌ها را تکیه‌گاه نکرد
 سفارش خدای را رعایت نکردید
 و با صبوری وعده‌های نکوی او را
 نجستید
 بردگان بودند که
 با ضربت‌هایی که گرزها را
 می‌شکست
 شما را از شمول عتاب
 بداشتند»

گوید: ابن عرس عبدی نیز در ستایش نصر، که در آن روز سخت کوشیده بود و در نکوهش جنید شعری گفت به این مضمون:

«ای نصر، تو جوانمرد همه مردم نزاری
 و آثار نیک و اعمال والا از آن تست
 در دره هنگامی که همه قبایل
 به ترس افتاده بودند و به لرزش بودند
 سختی را از آنها ببردی تا آخر ...

گوید: نام ابن عرس خالد بن معارک بود از مردم بنی غنم بن ودیعه.

علی بن محمد به نقل از یکی از پیران عبد القیس گوید: مادرش برده بود، برادرش تمیم بن معارک او را از عمرو بن لقیط که یکی از مردم بنی عامر بن حارث بود خرید و هنگامی که مرگش در رسید او را آزاد کرد، گفت: «ای ابو یعقوب از مال من چه مقدار پیش تو هست؟»
 گفت: «هشتاد هزار»

گفت: «آزادی، و آنچه به دست داری از آن تست.»

گوید: عمرو مقیم مرو روذ بود، مردم عبد القیس درباره ابن عرس سخت مشاجره کردند و عاقبت او را به نسب قومش باز بردند. ابن عرس خطاب به جنید و نکوهش او شعری دارد به این مضمون:

«سمرقند و امثال آن
 قصه حاضر و غایب شد
 ای کاش به روز دره در حفره‌ای بودی

که آنرا با گل خشک پوشانیده بودند
 جنگ و جنگ‌زادگان
 با تو چون بازها با شتر مرغ
 بازی می‌کردند
 دل تو از بیم گریزان شده بود
 و دل گریزانت بازگشتنی نبود
 جنید، درخت تو به ریشه‌ای
 انتساب ندارد
 و جد تو والا نبود
 پنجاه هزار کس، بیهوده کشته شدند...»
 که شعری دراز است.

در این سال ابراهیم بن هشام مخزومی سالار حج بود، این را از ابو معشر آورده‌اند. به قولی در این سال سالار حج سلیمان بن هشام بود.

عاملان ولایتها در این سال همان عاملان سال صد و یازدهم بودند که از پیش یادشان کرده‌ایم. پس از آن سال صد و سیزدهم در آمد.

سخن از خبر حوادثی که به سال صد و سیزدهم بود

از جمله حوادث سال هلاکت عبد الوهاب بن بخت بود که با عبدالله بطلال به سرزمین روم رفته بود. عبد‌العزیز بن عمر گوید: عبد الوهاب بن بخت به سال صد و سیزدهم با بطلال به غزای روم رفت، کسان از اطراف بطلال هزیمت شدند و فراری شدند. عبد الوهاب اسب خویش را به سختی پیش می‌راند و می‌گفت: «اسبی ترسو ترا از این ندیده‌ام، خدا خونم را بریزد اگر خونت را نریزم» گوید: پس از آن خود خویش را از سر بیفکند و بانگ زد: «من عبد الوهاب پسر بختم، چرا از بهشت می‌گریزی!» آنگاه پیش روی دشمنان رفت. به یکی گذشت که از عطش می‌نالید گفت: «پیش برو، سیرابی پیش روی تو است» پس از آن با دشمنان بیامیخت و کشته شد. اسب وی نیز کشته شد. از جمله حوادث سال آن بود که مسلمة بن عبدالملک سپاهها در ولایت خاقان پراکنده و شهرها و قلعه‌ها به دست وی گشوده شد، کسان کشت و اسیر گرفت و بسیار کس از ترکان خویشتن را به آتش بسوختند و همه مردم ماورای کوههای بلنجر به اطاعت مسلمه آمدند، و پسر خاقان کشته شد. از جمله حوادث سال این بود که معاویه بن هشام به غزای سرزمین روم رفت و در ناحیه مرعش مدتی بماند، سپس بازگشت.

در همین سال گروهی از دعوتگران بنی عباس به خراسان رفتند، جنید بن عبد الرحمان یکی از آنها را بگرفت، و بکشت و گفت: «هر کس از آنها به دست آید خوش هدر است»
 در این سال، به گفته ابو معشر، سلیمان بن هشام سالار حج بود و اقدی نیز چنین گفته. اما بعضی‌ها گفته‌اند که در این سال سالار حج ابراهیم بن هشام مخزومی بود.
 عاملان ولایتها در این سال همان عاملان سال صد و یازدهم و صد و دوازدهم بودند که یادشان از پیش گذشت.
 پیش از آن سال صد و چهاردهم در آمد.

سخن از خبر حوادثی که به سال صد و چهاردهم بود

در این سال معاویه بن هشام به غزای تابستانی به ناحیه چپ رفت و سلیمان ابن هشام به غزای تابستانی به ناحیه راست.
 گویند: معاویه بن هشام حومه اقران را گرفت و عبدالله بطلال با قسطنطین و جماعتی که همراه وی بودند تلاقی کرد و آنها را هزیمت کرد و قسطنطین را اسیر کرده، سلیمان بن هشام نیز تا قیساریه رفت.
 در همین سال، هشام بن عبدالملک، ابراهیم بن هشام را از مدینه معزول کرد و خالد بن عبدالملک امیر آنجا کرد در نیمه ماه ربیع الاول. مدت امارت هشام بر مدینه هشت سال بود.
 و اقدی گوید: در همین سال محمد بن هشام مخزومی امارت مکه یافت. بعضی‌ها گفته‌اند محمد بن هشام به سال صد و سیزدهم امیر مکه شد و چون ابراهیم معزول شد محمد بن هشام بر مکه به جای ماند.
 در این سال، چنانکه گفته‌اند، در واسط طاعون رخ داد.
 و هم در این سال مسلمة بن عبدالملک، از دربند بازگشت، از آن پس که خاقان را هزیمت کرده بود و دربند را ساخته بود و آنجا را استوار کرده بود.

در همین سال، هشام، مروان بن محمد را ولایتدار ارمینیه و آذربایجان کرد.
 درباره کسی که در این سال سالار حج بود، اختلاف کرده‌اند: ابو معشر، چنانکه در روایت اسحاق بن عیسی آمده، گوید: به سال صد و چهاردهم خالد بن عبدالله که امیر مدینه بود سالار حج شد. بعضی دیگر گفته‌اند: در این سال محمد بن هشام که امیر مکه بود، سالار حج شد و خالد بن عبدالملک در این سال به جای ماند و در حج حضور نیافت.

واقدی نیز از حدیث صالح بن کیسان چنین یاد کرده، اما حدیث ابو معشر را معتبر شمرده است.
 عاملان ولایتها در این سال همان عاملان سال پیش بودند بجز عامل مدینه که در این سال خالد بن عبدالملک بود و عامل مکه و طایف که محمد بن هشام بود و عامل ارمینیه و آذربایجان که مروان بن محمد بود.

آنگاه سال صد و پانزدهم در آمد.

سخن از خبر حوادثی که به سال صد و پانزدهم بود

از جمله حوادث سال این بود که معاویة بن هشام به غزای سرزمین روم رفت. و هم در این سال، در شام طاعون رخ داد.

در این سال محمد بن هشام که امیر مکه و طائف بود، سالار حج شد، ابو معشر چنین گفته است. عاملان ولایتها در این سال همان عاملان سال صد و چهاردهم بودند، جز آنکه درباره عامل خراسان در این سال اختلاف کرده‌اند: مدائینی گوید: عامل خراسان جنید بن عبد الرحمان بود. بعضی‌ها گفته‌اند عامل آنجا عمارة بن حریم مری بود. کسی که چنین گوید پندارد که جنید در این سال بمرد و عمارة بن حریم را جانشین خویش کرد، اما به گفته مدائینی مرگ جنید به سال صد و شانزدهم بود.

در این سال، مردم در خراسان به قحط و گرسنگی سخت افتادند و جنید به ولایتها نوشت که مرو امن و آرام بود و روزیش از هر طرف به فراوانی می‌رسید، آنگاه منکر نعمتهای خدا شد^۱ آذوقه به آنجا حمل کنید. علی بن محمد گوید: در این سال جنید درمی به یکی داد که با آن نانی خرید، بدو گفت: «نانی را به درمی می‌خرید و از گرسنگی شکایت دارید! من در هند بودم که حبوبات دانه‌ای یک درم بود.» گفت: «مرو چنان است که خدای عز و جل فرمود: «وَضَرَبَ اللَّهُ مَثَلًا قَرْيَةً كَانَتْ آمِنَةً مُطْمَئِنَّةً ۱۶: ۱۱۲»

یعنی: خدا مثلی می‌زند، دهکده‌ای که امن و آرام بود.

پس از آن سال صد و شانزدهم در آمد.

سخن از خبر حوادثی که به سال صد و شانزدهم بود

از جمله حوادث سال غزای تابستانی معاویة بن هشام بود به سرزمین روم.

و هم در این سال در عراق و شام طاعونی سخت رخ داد و چنانکه گفته‌اند در واسط از همه جا سخت‌تر بود.

و هم در این سال وفات جنید بن عبد الرحمان رخ داد و عاصم بن عبدالله بن یزید هلالی ولایتدار خراسان شد.

سخن از وفات جنید و ولایتداری عاصم بن عبدالله بر خراسان

علی بن محمد به نقل از مشایخ خویش گوید: جنید بن عبد الرحمان فاضله دختر یزید ابن مهلب را به زنی گرفت، هشام بر جنید خشم آورد و عاصم بن عبدالله را ولایتدار خراسان کرد.

گوید: و چنان بود که شکم جنید آب آورده بود، هشام به عاصم گفت: «اگر به او رسیدی و رمقی دارد جانش را بگیر»، اما وقتی عاصم رسید، جنید در گذشته بود.

۱. ... كَانَتْ آمِنَةً مُطْمَئِنَّةً يَأْتِيهَا رِزْقُهَا رَغَدًا مِنْ كُلِّ مَكَانٍ فَكَفَرَتْ بِأَنْعُمِ اللَّهِ ۱۶: ۱۱۲.

گوید: آورده‌اند که جبله بن ابی رواد به عیادت به نزد جنید در آمد که بدو گفت: «ای جبله، کسان چه می‌گویند؟»

گوید: گفتیم: «برای امیر غمینند»

گفت: «ترا از این نپرسیدم، چه می‌گویند؟» و با دست خویش سوی شام اشاره کرد.

گوید: گفتیم: «یزید بن شجره رهاوی به خراسان می‌آید»

گفت: «این سرور مردم شام است»

سپس گفت: «دیگر کی؟»

گفتم: «عصمه یا عاصم، و عاصم را به کنایه گفتم.»

گفت: «اگر عاصم بیاید دشمنی کوشاست، نه خوش آید و نه شایسته باشد.»

گوید: جنید در محرم سال صد و شانزدهم از همان بیماری بمرد و عماره بن حریم را جانشین کرد. پس از آن عاصم بن عبدالله بیامد و عماره بن حریم و عاملان جنید را به زندان کرد و شکنجه کرد، وفات جنید به مرو رخ داد.

گوید: ابو الجویریه عیسی بن عصمه به رثای او شعری گفت به این مضمون:

«جود و جنید هر دو بمردند

درود بر جنید و درود بر جود

تا وقتی که کبوتران بر شاخه‌ها

نغمه‌خوانی می‌کند

هر دوان در خاک مرو جای گرفته‌اند

شما مایه نزهت محترمان بودید

و چون بمردی جود بمرد و محترمان بمردند.»

گوید: پس از آن ابو الجویریه پیش خالد بن عبدالله قسری آمد و ستایش او گفت، خالد بدو گفت: «مگر تو نیستی که گفته‌ای: جود و جنید هر دو بمردند» چیزی برای تو نداریم و او برون شد و قصیده‌ای در ستایش عماره بن حریم گفت که عموزاده جنید بود و جد ابو الهیذام سالار قبایل شام بود. در همین سال حارث بن سریج از اطاعت به در رفت و میان وی و عاصم بن عبدالله جنگ شد.

سخن از خبر جنگ میان حارث بن سریج و عاصم بن عبدالله

علی به نقل از مشایخ خویش گوید: وقتی عاصم به ولایتداری خراسان آمد، حارث بن سریج از نخذ

بیامد تا به فاریاب رسید و بشر بن جرموز را از پیش فرستاد.

گوید: عاصم، خطاب بن محرز و منصور بن عمر بن ابی الخرقاء هردو ان سلمی و هلال بن علیم تمیمی

و اشهب حنظلی و جریر بن همیان سد و سی و مقاتل بن حیان نبطی وابسته مصقله را سوی حارث فرستاد.

گوید: خطاب و مقاتل گفته بودند: جز با امان به نزد وی نروید، اما قوم نپذیرفتند و چون در فاریاب پیش وی رسیدند، آنها را به بند کرد و به زندان کرد و یکی را بر آنها گماشت که نگاهشان دارد.

گوید: اما، آن کس را به بند کردند و از زندان در آمدند و بر اسبان خویش نشستند و اسبان برید را برانندند و از طالقان گذشتند. شهر ب فرمانروای طالقان قصد آنها کرد، سپس دست بداشت و متعرضشان نشد و چون به مرو آمدند عاصم بگفت تا سخن کردند و از حارث سخن آوردند و زشتی روش و خیانت وی را یاد کردند.

گوید: پس از آن حارث سوی بلخ رفت که نصر عامل آنجا بود و با وی نبرد کردند که مردم بلخ هزیمت شدند و نصر سوی مرو رفت.

بعضی‌ها گفته‌اند که وقتی حارث سوی بلخ آمد تجیبی بن ضبیعه و نصر بن سیار مری عامل آنجا بودند که جنید آنها را گماشته بود.

گوید: حارث به پل عطا رسید که بر نهر بلخ بود و دو فرسخی شهر، آنجا با نصر بن سیار مقابل شد که با ده هزار کس بود و حارث با چهار هزار کس، آنها را به کتاب و سنت و بیعت با شخص مورد رضایت دعوت کرد.

قطن بن عبد الرحمان حری باهلی گفت: «ای حارث تو ما را به کتاب و سنت دعوت می‌کنی! به خدا اگر جبرئیل سمت راست تو باشد و میکائیل سمت چپ باشد اجابت تو نمی‌کنم» سپس با آنها نبرد کرد، تیری به چشمش خورد و نخستین کس بود که کشته شد، مردم بلخ به طرف شهر گریختند حارث به تعقیب آنها رفت تا وارد شهر شد و نصر از در دیگر برون شد. حارث گفت دست از آنها بدارند.

یکی از یاران حارث گوید: در یکی از کوچه‌های بلخ می‌رفتم، بر زنانی گذشتم که می‌گریستند، زنی می‌گفت: «ای پدرکم، کاش می‌دانستم کی ترا کشت؟»

گوید: یک عرب بدوی پهلوی من راه می‌رفت و گفت: «این که گریه می‌کند کیست؟»

بدو گفتند: «دختر قطن بن عبد الرحمان جزی است»

بدوی گفت: «من پدرت را کشتم»

گوید: گفتمش: «تو او را کشتی؟»

گفت: «آری»

راوی گوید: به قولی وقتی نصر آمد تجیبی عامل بلخ بود، نصر وی را به زندان کرد و همچنان در زندان بود تا حارث، نصر را هزیمت کرد. تجیبی در ایام امارت جنید چهل تازیانه به حارث زده بود. حارث او را به قلعه با ذکر فرستاد به زم. یکی از بنی حنیفه بیامد و دعوی کرد که تجیبی در ایامی که عامل هرات بوده برادرش را کشته است. حارث او را به حنفی داد. تجیبی گفت: «یکصد هزار به فدیة خویش می‌دهم» اما از او نپذیرفت و خونس را بریخت.

گوید: جمعی بر آنند که تجیبی در ایام ولایتداری نصر و از آن پیش که حارث بیامد کشته شد. راوی گوید: وقتی حارث بر بلخ تسلط یافت یکی از اولاد عبدالله بن خازم را بر آنجا گماشت و برفت و چون به گوزگان رسید رابضه بن زراره عبدی و دجاجه و وحش، هردوان عجلی، و بشر بن جرموز و ابو فاطمه را پیش خواند و گفت: «رای شما چیست؟»

ابو فاطمه گفت: «مرو مرکز خراسان است و سواران آنجا بسیار است اگر فقط با غلامان خویش با تو تلافی کنند از تو انتقام می‌گیرند بمان اگر سوی تو آمدند با آنها نبرد می‌کنی و اگر بماندند آذوقه را از آنها می‌بری»

گفت: «رای من چنین نیست، سوی آنها می‌روم»

گوید: آنگاه حارث سوی مرو آمد. وی بر بلخ و گوزگان و فاریاب و طالقان و مرو رود تسلط یافته بود. مردم دیندار مرو گفتند: «اگر سوی ابر شهر رود و سوی ما نیاید جماعت ما را پراکنده کند و اگر سوی ما آید در خطر افتد.»

گوید: عاصم خبر یافت که مردم مرو با حارث مکاتبه دارند.

گوید: پس عاصم مصمم شد حرکت کند و گفت: «ای مردم خراسان شما با حارث بن سریج بیعت کرده‌اید که به هر شهری می‌رسد، آنرا برای وی خالی می‌کنید. من به سرزمین قوم خویش، ابر شهر می‌روم و از آنجا به امیر مؤمنان می‌نویسم تا ده هزار کس از مردم شام را به کمک من فرستد.»

مجشر بن مزاحم بدو گفت: «اگر به قید طلاق و عتق با تو بیعت کردند بمان و اگر دریغ کردند برو تا در ابر شهر جای گیری و به امیر مؤمنان بنویسی که مردم شام را به کمک تو فرستد»

خالد بن هریم که یکی از مردم بنی ثعلبه بن یربوع بود و نیز ابو محارب، هلال ابن علیم گفتند: «به خدا نمی‌گذاریم بروی که به نزد امیر مؤمنان مسئولیت تو بر ما بار شود. اگر مال خرج کنی ما با توایم تا بمیریم»

گفت: «چنین می‌کنم»

یزید بن قران ریاحی گفت: «اگر تا وقتی نبرد می‌کنی همراه تو نبرد نکنم دختر ابرد بن قره ریاحی سه طلاقه باشد» دختر ابرد زن وی بود.

عاصم گفت: «همگیتان بر این ترتیبید؟»

گفتند: «آری»

گوید: و چنان بود که سلمه بن ابی عبدالله، سالار نگهبانان وی کسان را به قید طلاق قسم می‌داد. گوید: حارث بن سریج با گروهی انبوه، به قولی شصت هزار کس، سوی مرو آمد، یکه سواران ازد و تمیم با وی بودند از جمله محمد بن مثنی و حماد بن عامر حمانی و داود اعسر و بشر بن انیف ریاحی و

عطای دبوسی. از دهقانان نیز گوزگان بود و ترسل دهقان فاریاب و شهرب شاه طالقان و قریاقس دهقان مرو و امثال آنها.

گوید: عاصم با مردم مرو و دیگران برون شد و در جیاسر به نزدیک کلیسا اردو زد و به هر یک از سپاهیان یک دینار داد و کسان از رفتن بنزد وی سستی گرفتند که بهر کس سه دینار داد، به سپاهیان و غیر سپاهیان داد و چون دو گروه به هم نزدیک شدند بگفت تا پلها را شکستند.

گوید: وقتی یاران حارث بیامدند گفتند: «ما را در بیابان محصور می‌دارید، بگذارید سوی شما عبور کنیم و درباره چیزی که به سبب آن قیام کرده‌ایم با شما مناظره کنیم.»

اما نپذیرفتند. پیادگان آنها به اصلاح پلها پرداختند و پیادگان مرو سایشان رفتند و با آنها نبرد کردند. گوید: محمد بن مثنی فراهیدی با پرچم خویش به طرف عاصم رفت با دو هزار کس و به ازدیان پیوست. حماد بن عامر حمانی نیز به طرف عاصم رفت و به بنی تمیم پیوست.

سلمه ازدی گوید: حارث کسانی را سوی عاصم فرستاد از جمله محمد بن مسلم عنبری که از او بخواهند به کتاب خدا و سنت پیامبر وی صلی الله علیه و سلم عمل کند.

گوید: آن روز حارث بن سریح سیاه پوشیده بود.

گوید: و چون محمد بن مثنی بیامد یاران حارث حمله آغاز کردند و کسان تلاقی کردند، نخستین کشته غیاث بن کلثوم بود از مردم جارود، یاران حارث هزیمت شدند و بسیار کس از یاران وی در نره مرو و نهر بزرگ غرق شدند، دهقانان به ولایت‌های خویش رفتند. آن روز ضربتی به چهره خالد بن علبا خورد.

گوید: عاصم بن عبدالله، مؤمن بن خالد حنفی و علباء بن احمر یشکری و یحیی ابن عقیل خزاعی و مقاتل بن حیان نبطی را پیش حارث فرستاد و از او پرسید که چه می‌خواهد؟

حارث، محمد بن مسلم عنبری را تنها فرستاد و گفت: «حارث و برادرانتان سلامتتان می‌گویند و می‌گویند: «ما تشنه‌ایم و اسبانمان تشنه است بگذاریدمان امشب فرود آییم و میان ما فرستادگان آیند و روند و مناظره کنیم اگر در مورد آنچه می‌خواهید با شما توافق کردیم که بهتر و گر نه از پی کار خویش هستید.»

گوید: اما از او نپذیرفتند و سخنی درشت گفتند. مقاتل بن حیان نبطی گفت: «ای مردم خراسان، ما همانند یک خانه بودیم و مرزمان یکی بود و بر ضد دشمن همسخن بودیم، آنچه را یار شما کرده نمی‌پسندیم و امیر ما فقیهان و قاریان اصحاب خویش را سوی وی فرستاد، اما او یک کس را فرستاده»

محمد گفت: «من برای ابلاغ آمده‌ام که ما طالب کتاب خدا و سنت پیامبر اویم، صلی الله علیه و سلم،

آنچه می‌خواهید فردا سوی شما می‌آید. ان شاء الله تعالی.»

گوید: آنگاه محمد بن مسلم پیش حارث رفت.

گوید: هنگام نیمشب حارث حرکت کرد. عاصم خبر یافت و صبحگاهان به طرف او روان شد، و تلاقی کردند، رابض بن عبدالله تغلبی بر پهلوی راست حارث بود، نبردی سخت کردند. یحیی بن حنین که سر بکر بن وائل بود، حمله برد سالار بکر بن وائل، زیاد پسر حارث بن سریج بود، بسیار کس از آنها کشته شد حارث از دره مرو گذشت و نزدیک منزلگاه راهبان سراپرده زد و عاصم دست از او برداشت.

گوید: شمار کشتگان یکصد بود، سعید بن سعد ازدی کشته شده بود، خازم بن موسی خازمی نیز که با حارث بن سریج بود غرق شده بود.

گوید: نزدیک سه هزار کس به نزد حارث فراهم آمدند.

قاسم بن مسلم گوید: وقتی حارث هزیمت شد عاصم از او دست برداشت، اگر مصممانه به تعقیب وی پرداخته بود هلاکش کرده بود، اما کس پیش حارث فرستاد که آنچه را برای تو و یارانت تعهد کرده‌ام به تو می‌دهم به شرط آنکه بروی و او چنان کرد.

گوید: شبی که حارث هزیمت شده بود خالد بن عبید الله پیش وی رفت، یاران حارث همسخن شده بودند که از او جدا شوند و بدو گفتند: «مگر نمی‌گفتی که پرچم تو پس نمی‌رود؟» خالد بیامد و آنها را آرام کرد.

گوید: عطاء دبوسی از یکه سواران بود و در جنگ زرق به غلام خویش گفت: «یابوی مرا زین کن، شاید با این خر بازی کنم»

گوید: پس سوار شد و هم‌آورد خواست، که یکی از مردم طالقان به هم‌آوردی آمد و به زبان وی بدو گفت: «ای ... رخر!»

ابو جعفر طبری گوید: در این سال ولید بن یزید که ولیعهد بود سالار حج شد. این را از ابو معشر آورده‌اند. واقدی و دیگران نیز چنین گفته‌اند.

عاملان ولایتها در این سال همان عاملان سال پیش بودند، بجز خراسان که در این سال عامل آنجا عاصم بن عبدالله هلالی بود.

پس از آن سال صد و هفدهم در آمد.

سخن از خبر حوادثی که به سال صد و هفدهم بود

از جمله حوادث سال غزای تابستانی معاویه بود در ناحیه چپ و غزای تابستانی سلیمان بن هشام در ناحیه راست و مجاور جزیره که دسته‌های خویش را در سرزمین روم پراکند.

و هم در این سال مروان بن محمد که عامل ارمینیه بود، دو سپاه فرستاد که یکیشان سه قلعه از آنها را گشود و دیگری مقابل تومان شاه فرود آمد و مردم آنجا به صلح آمدند.

و هم در این سال هشام بن عبدالملک، عاصم بن عبدالله را از خراسان برداشت و آن را به خالد بن عبدالله پیوست که خالد برادر خویش اسد بن عبدالله را ولایتدار آنجا کرد. مداینی گوید: «عزل عاصم از خراسان و پیوستن آنجا به خالد بن عبدالله به سال صد و شانزدهم بود.

سخن از اینکه چرا هشام عاصم را عزل کرد و خراسان را به خالد داد؟

سبب، چنانکه عی از پیران خویش آورده، آن بود که عاصم بن عبدالله به هشام ابن عبدالملک نوشت: «اما بعد، ای امیر مومنان، پیشتاز با کسان خویش دروغ نمی گوید: کار امیر مؤمنان با من چنان بوده که نیکخواهی وی بر من فرض است. خراسان سامان نگیرد مگر آنکه به فرمانروای عراق پیوسته شود، و بهنگام حادثات و بلیات، لوازم و آذوقه و معونت آن نزدیک باشد که امیر مؤمنان از آنجا دور است و کمک وی دیر به آنجا می رسد.»

گوید: و چون نامه وی برفت، به نزد یاران خود یحیی بن حنین و مجشر بن مزاحم و یارانشان آمد و به آنها خبر داد. مجشر بدو گفت: «اینک که نامه برفته؟ گویی اسد به نزد تو می رسد»

گوید: پس از آن اسد بن عبدالله آمد که هشام یک ماه پس از نامه او را فرستاده بود.

گوید: کمیت بن زید اسدی شعری گفت و برای مردم مرو فرستاد به این مضمون:

«با وجود فاصله‌ای که در میانه هست

پیام نیکخواهی را که سلام می گوید

و در آنچه کرده‌اند سخن جدی می گوید

با گروه مردم مرو بگوی

عذر ما را با حارث بگوی

که کسان اینجا به زحمت درند

وگر نه سپاهی از دو شهر

سوی تو آمده بود که سواران را نابود می کرد

سستی میارید و به ستم رضا مدهید

و اسد به پیمانی فریبتان ندهد

اگر فریب خوردید

و به ستم فرومایه‌ای گردن نهادید

چون روسپیان باشید

و گر نه بر ضد اهل ضلال و ستم

پرچمهای سیاه برافرازید

چگونه شما که هفتاد هزار کسید

خالد یکی چون بوزینه را به مقابله شما فرستاده؟
 کسی که رزین و تبعه او را زیر حمایت خویش گرفت
 اما به پیمان خویش وفا نکرد
 کسی که با کشتن ابی سلامان بن سعد
 جامه زبونی بر قضاعه افکند
 ای مردم قضاعه آرام باشید
 و تبعگان مشوید که در نجد
 ریشه نداشته باشید
 همه بینیهای مردم قضاعه بریده باد
 و هرگز روی عظمت نبینند»

گوید: رزین که در شعر آمده در کوفه بر ضد خالد بن عبدالله قیام کرده بود که بدو امان داد اما بدان وفا نکرد.

گوید: وقتی حارث به مرو آمد و پرچمهای سیاه گرفت، نصر بن سیار درباره وی شعری گفت به این مضمون: حارث عقیده مرجئه داشت.

«دنیا را با کسانی که رهانشان خواهی کرد
 واگذار «دنیا و کسانی که نیایند
 به چه کار آیند
 مگر باقی مانده ایام به مدت معین نیست
 پس، از خدای کسانی بخواه
 که هرگز نمیرند
 در نهان، به پرهیزکاری خدای بکوش
 که پرهیزکاری، اگر نهان باشد
 بهتر است
 بدان که در گرو اعمال هستی
 از این رو مهموم و غمین باش
 عیبی که مایه هلاک صاحب خویش می شود
 آنست که کسی در این روزگار مغبون باشد
 مرد را دوران هاست
 که روزی به خطا افتد

و روزی دیگر مدارا نصیب وی شود
در آن اثنا که کس در نعیم زندگی است
روزگارش بگردد و از آن رانده شود
یکبار چنان بر او شیرین شود
که از آن خرسند شود
و بسا باشد که به کام وی تلخ شود
مگر از گذشتگان روزگاران دیگر
کسی بوده که چون ما به سر نبرده باشد
یا کسانی که امید آخرت نمی‌دارند
جهاد کن
و دشمن کسانی باش که نماز نمی‌کنند
دوستان و یارانشان را بکش
وقتی کافرشان شمار
و زمانی لعنتشان کن
آن کسان که از دین ما عیب می‌گیرند
اما اگر دینشان را بیازمایند
از همه بندگان بدتر باشند
آنها که گویند راه خدا می‌جوییم
و چه بسیار از آنچه می‌گویند
انحراف می‌جویند
به خاطر خدای خشم‌آور
و مظفرانه آنها را بکش
و شک‌آور را در فتنه واگذار
عقیده ارجا شما را
با شرک هم‌معنان کرده است
که شما اهل شرکید و عقیده ارجا،
خدای از مردگان جز شما را ملعون ندارد
که دینتان با شرک قرین است
خدای به سبب آن ترس در دلتان افکنده

و برای ما نیکی خواسته و برتریمان داده
تا به هنگام حادثه
دوستدار چیزهایی که برای اسلام و دین می‌خواهی
نباشیم
مگر بر ما عیب می‌گیرید
که به سبب آن افراطگر و ستمگر را
تکذیب می‌کنیم
و همین که داریم ما را بس است»

گوید: آنگاه حارث به نبرد عاصم باز آمد. وقتی عاصم خبر یافت که اسد بن عبدالله می‌رسد و محمد بن مالک همدانی را بر مقدمه خویش روانه کرده و او در دندانقان فرود آمده با حارث صلح کرد و میان خود و او مکتوبی نوشت که حارث در هر یک از ولایتهای خراسان که خواهد اقامت گیرد و هر دو به هشام بنویسند و رعایت کتاب خدا و سنت پیمبرش را از او بخواهند و اگر نپذیرفت بر ضد وی فراهم شوند.
گوید: بعضی از سران مکتوب را مهر زدند اما یحیی بن حنین از مهر زدن دریغ کرد و گفت: «این خلع امیر مؤمنان است»

گوید: خلف بن خلیفه درباره یحیی شعری گفت به این مضمون:^۱
«دل غمین است و دیده بی‌خواب
و شنوای کس نیست
و من هرگز از مردم بازیگوش
شنوا نبوده‌ام
امیه را در ملکش نگه داشته‌ایم
و در قبال تهدید آن، خطر می‌کنیم
وقتی دست امیه را بسته بیابیم
از او و ملکش دفاع می‌کنیم
پیوستگی‌ای که بروزگاران قدیم
میان ما بود ناچار به جدایی کشید
مگر ما سر ابن زبیر را نربودیم
و ملک را از او نگرفتیم

۱. این اشعار مفصل را، بی‌کم و کاست، از آن رو آوردم که از دقت در مضامین آن حوادث قریب الوقوع خراسان را که مایه زوال قدرت و حکومت امویان و توفیق عباسیان شد به سهولت توان یافت. م.

و هنگامی که کسان درباره خلافت
به کشاکش سخت بودند
آنرا در اهلیش ننهادیم
وقتی که ملک از امیه بگشته بود
به شمشیر تیز به یاریش برخاستیم
آنکه مردم عراق را استوار کرد از ما بود
اگر یحیی در مرز نبود به تباهی رفته بود
کارهای ابن سریج را
که هر چه توانسته بود استوار کرده بود
آشفته کردیم
خرد وری که مقالتش حکمت است
و وقتی قوم پراکنده شود
موجب فراهم آمدن است
شبانگاه زرق که پیمان شکنان
همدل شده بودند
همدلی را از آنها بردیم
اگر جوانمرد وایل نبود
هرگز چنان نمی شد
که اسبی در این راه عرق بریزد
به امیه بگوی
که خدمت‌های ما را
که پاداش آنرا نیافته‌ایم
رعایت کند
و چنانکه باید نیکی کند
ما که پیوسته پیرو حق تو بوده‌ایم
چرا از کشتن سران ما چشم نمی‌پوشی؟
کسی که ترا به دیگران فروخته
همانند کسی نیست
که بازاری به دست آورده و فروخته

پسر حضین پیوسته با آنچه می‌کنی
 همدلی و هماهنگی می‌کند
 اگر حارث از وایلیان آسوده خاطر بود
 جزو دیگر کسان مایه ترس تو می‌شد
 متکبری شرور بود
 که میان چیزهای دیگر
 ضلالت را نیز پراکند
 ما ز مکتوب مهرزده‌ای که درباره آن
 عاصم مطیع کسان شد
 جلوگیری کردیم
 اگر جایگاه پرچمهای ما در میان سپاه نبود
 سپاهیان در خطر هلاک بودند
 بدین سان رابطه قدیم را به نو پیوستیم
 اما امیه بجز دوری نمی‌خواهد
 این ذخیره‌هاست که سود آن
 به دیگران می‌رسد
 اما ما از آن سودی نبرده‌ایم
 اگر آنرا بیارد و پرده از میان برخیزد
 دلت به سختی بلرزد.
 وفای اهل وفا چه شد؟
 که سپاس نیکوتر از آنست
 که از میان برخیزد
 اگر ذخیره میان کسان بازگشتنی است
 پس ذخیره بنی وایل چه شد؟
 مگر ندانسته‌ای که شمشیرهای ما
 کینه‌توز را علاج می‌کرد
 و سر درد را شفا می‌داد
 وقتی که ابن حضین صبحگاهان
 پرچم را به راه برد

و مردم قلعه‌ها، قلعه‌ها را
تسلیم کردند
وقتی که ابن حنین صبحگاهان
پرچم را به راه برد
و بازها و گفتارها آنرا وانمود
وقتی که ابن حنین صبحگاهان
پرچم را به راه برد و کشتار کرد
و از معدیان کاری ساخته نبود»

گوید: و چنان بود که عاصم بن سلیمان یشکری از مردم صاحب نظر بود و به یحیی گفته بود که مکتوب را بشکنند و بدو گفت: «تیرگیهاست، آنگاه روشن می‌شود، چیزهای چشم پوشیدنی است، چشم بیپوش.»

گوید: عاصم بن عبدالله در دهکده‌ای بود در ناحیه بالای مرو که از آن کنده بود، حارث نیز در دهکده‌ای از آن بنی عنبر جای گرفته بود، یکی از بنی عبس با پانصد کس از مردم شام با عاصم بود، ابراهیم بن عاصم عقیلی نیز بود با همین تعداد. منادی عاصم ندا داد که هر که سری را بیارد سیصد در هم جایزه دارد. یکی از عاملان وی سری را بیاورد که بینی آنرا به دندان گرفته بود، پس از آن یکی از بنی لیث به نام لیث پسر عبدالله سری بیاورد، پس از آن دیگری سری آورد.

گوید: به عاصم گفتند: «اگر مردم در این طمع کنند سر همه ملاحان و بومیان را پیش تو آرند.» آنگاه منادی وی ندا داد که کسی سر پیش ما نیارد و هر که سری بیارد چیزی پیش ما ندارد.

گوید: یاران حارث منهزم شدند و کسانی از آنها به اسارت افتادند از جمله عبدالله بن عمر و ما زنی سرور مردم مرورود. اسیران هشتاد کس بودند که بیشترشان تمیمی بودند و عاصم آنها را بر لب نهر دندانقان بکشت.

گوید: یمینیان از شام یکی را فرستاده بودند با پانصد کس که کنیه ابو داود داشت و در ایام اختلاف قبایل با هزار کس برابری می‌کرده بود. ابو داود بر هر یک از دهکده‌های خراسان می‌گذشت می‌گفت: «گویی به هنگام بازگشت از اینجا می‌گذرم و سر حارث بن سریج را همراه دارم.»

گوید: و چون تلاقی شد هماورد خواست، حارث بن سریج به هموردی وی آمد و ضربتی بالای شانه چپ او زد که از پای بیفتاد. یارانش به حمایت از وی آمدند و او را ببردند، عقلش آشفته شده بود و می‌گفت: «وای از ابر شهر حارث بن سریج، ای یاران معموراه!»

گوید: تیری به سینه اسب حارث بن سریج رسید، تیری را بیرون کشید و اسب را پیش آورد و چندان بزد که از جای برفت و عرق کرد و اسب را از رنج زخم غافل داشت.

گوید: یکی از مردم شام به حارث حمله برد و چون دید که نیزه بدو می‌رسد از اسب فرود آمد و شامی را دنبال کرد که بدو گفت: «ترا به حرمت اسلام خون مرا مریز.»
گفت: «از اسبت پیاده شو»

شامی پیاده شد و حارث بر نشست. شامی گفت: «زین را بر گیر که به خدا از اسب بهتر است»، و یکی از مردم عبد القیس شعری گفت به این مضمون:
«قرشیان به لذت معاش پرداختند
و دره‌های خاک آلود را
به وسیله ما محفوظ داشتند
ای کاش چنان می‌شد که قرشیان
شبی در گرداب سبز دریا
فرو می‌شدند»

گوید: مردم شام یحیی بن حنین را به سبب عملی که درباره مکتوب عاصم کرده بود بزرگ داشتند و همراه محمد بن مسلم عنبری و یکی از مردم شام نامه‌ای نوشتند که اسد بن عبدالله را در ری بدیدند، به قولی در بیهق او را بدیدند که گفت: «بازگردید که من این کار را سامان می‌دهم»

گوید: محمد بن مسلم بدو گفت: «خانه مرا ویران کرده‌اند.»

گفت: «خانه را برایت می‌سازم و هر مظلومه‌ای که شده جبران می‌کنم»

گوید: اسد به خالد نوشت و دعوی کرد که حارث را هزیمت کرده و کار یحیی را بدو خبر داد.

گوید: پس خالد ده هزار دینار به یحیی بن حنین جایزه داد با یکصد حله.

گوید: ولایتداری عاصم کمتر از یک سال بود، به قولی هفت ماه بود، وقتی اسد بن عبدالله بیامد حارث رفته بود و او عاصم را به زندان کرد و درباره آنچه خرج کرده بود پرسش کرد و به حساب کشید و صد هزار درم از او مطالبه کرد و گفت: «تو غزا نکرده‌ای و از مرو برون نشده‌ای.»

گوید: اسد عماره بن حریم و عاملان جنید را محبوس یافت و به آنها گفت: «درباره شما مطابق روش خودتان عمل کنم یا مطابق روش قومتان؟»

گفتند: «مطابق روش خودت» و اسد آزادشان کرد.

علی، به نقل از مشایخ خویش، گوید: وقتی هشام بن عبدالملک از قضیه حارث ابن سریج خبر یافت به خالد بن عبدالله نوشت: «برادرت را بفرست که آنچه را به تباهی افتاده سامان دهد و اگر مایه امید بود آنجا بباشد.»

گوید: پس خالد برادر خویش اسد را سوی خراسان فرستاد وقتی اسد آمد عاصم از خراسان بجز مرو و ناحیه ابر شهر چیزی نداشت حارث بن سریج در مرو روذ بود و خالد بن عبید الله هجری در آمل بود، اسد

بیم داشت که اگر به آهنگ حارث سوی مرو رود خالد بن عبید الله از جانب آمل وارد مرو شود و اگر آهنگ خالد کند حارث از جانب مرو رود آن شود. عاقبت مصمم شد که عبد الرحمان ابن نعیم غامدی را با مردم کوفه و مردم شام از پی حارث به جانب مرو رود فرستد خود اسد با کسان سوی آمل رفت و حوثره بن یزید عنبری را بر مردم تمیم گماشت. سپاه مردم آمل به سالاری زیاد قرشی وابسته حیان نبطی به نزد چاههای عثمان به مقابله آنها آمد که هزیمتشان کرد و تا در شهر برفتند، آنگاه به کسان حمله آوردند و غلامی از آن اسد بن عبدالله به نام جبله که پرچمدار وی بود کشته شد و مردم آمل در سه شهر خودشان حصاری شدند.

گوید: اسد مقابل آنها فرود آمد و منجنیقها نصب کرد. سالار آملیان خالد بن عبید الله هجری بود، از یاران حارث. عاقبت امان خواستند. روید بن طارق قطعی که از وابستگان آنها بود به نزدشان رفت و گفت: «چه می خواهید؟»

گفتند: «کتاب خدای و سنت پیامبر او صلی الله علیه و سلم»

گفت: «این تعهد می شود»

گفتند: «و اینکه مردم این شهرها را به گناه ما نگیرند. این را نیز تعهد کرد و یحیی بن نعیم شیبانی را یکی از مردم بنی ثعلبه که برادرزاده مصقله بن هبیره بود بر آنها گماشت.

گوید: پس از آن اسد از راه زم بیامد که آهنگ بلخ داشت. وابسته‌ای از آن مسلم بن عبد الرحمان پیشواز وی آمد و بدو خبر داد که مردم بلخ با سلیمان بن عبدالله خازم بیعت کرده‌اند. پس اسد سوی بلخ رفت و کشتی‌ها گرفت و از آنجا سوی ترمذ رفت و دید که حارث، سنان اعرابی سلمی را محاصره کرده، بنی حجاج بن هارون نمیری و بنی زرعه و خاندان عطیة الاعور نضری و مردم ترمذ با سنان بودند، سبل نیز همراه حارث بود. اسد آن سوی نهر منزل گرفت و نتوانست سوی آنها رود یا کمکشان کند. مردم ترمذ برون شدند و با حارث نبردی سخت کردند حارث از مقابل آنها پس نشسته بود سپس حمله برد که هزیمت شدند و یزید بن هیثم و عاصم ابن معول بجلی با یکصد و پنجاه کس از مردم شام و دیگران کشته شدند.

گوید: و چنان بود که بشر بن جرموز و ابو فاطمه ایادی و کسانی از مردم دهکده‌ها که با حارث بودند به در ترمذ می‌آمدند و می‌گریستند و از بنی مروان شکوه می‌کردند و از آنها می‌خواستند که فرود آیند و در کار جنگ بنی مروان همدستی کنند اما آنها نمی‌پذیرفتند.

گوید: سبل که با حارث بود بدو گفت: «ای حارث! ترمذ با طبل‌ها و مزمارها بنیان گرفته و با گریه گشوده نمی‌شود بلکه با شمشیر گشوده می‌شود اگر اهل نبردی نبرد کن» آنگاه سبل او را رها کرد و سوی ولایت خویش رفت.

گوید: و چنان بود که وقتی اسد از سرزمین زمزم می‌گذشته بود بر قاسم شیبانی گذشته بود که در یکی از قلعه‌های زم به نام «با ذکر» جای داشت پس از آن برفت تا به ترمذ رسید و نرسیده به نهر فرود آمد

و تخت خویش را بر کنار نهر نهاد و مردم عبور آغاز کردند. کسانی که کشتی‌شان از کشتی‌های شهر جدا می‌شد حارث که در کشتی‌ای بود با آنها نبرد می‌کرد عاقبت با کشتی‌ای مقابل شدند که یاران اسد در آن بودند از جمله اصغر بن عیناء حمیری، داود اعسر نیز در کشتی یاران حارث بود اصغر تیری بینداخت که به کشتی خورد و گفت: «من غلام عجمیم»

داود اعسر گفت: «این انتصاب را برای مقصودی گفتم، تو سرزمین نداری» و کشتی خویش را به کشتی اصغر چسبانید و به نبرد پرداختند.

گوید: آنگاه اشکنند بیامد، حارث می‌خواست به نبرد باز گردد، اما اشکنند بدو گفت: «به کمک تو آمده‌ام.» اشکنند پشت دیری کمین کرد، حارث با یاران خویش بیامد. مردم ترمذ به مقابله وی برون شدند که از مقابل آنها پس نشست و به تعقیب وی آمدند. نصر با اسد نشست به نبرد و می‌نگریست و کراهت نمود و بدانست که حارث با آنها خدعه کرده است پنداشت که این کار را از روی مهربانی با حارث می‌کند از آن رو که عقب نشسته است. اسد می‌خواست با نصر عتاب کند که اشکنند به مقابله آنها برون شد و به مردم ترمذ حمله برد که گریزان شدند و یزید بن هیثم جرموزی از مردم ازد و عاصم بن معول که از یکه سواران شام بود در نبردگاه کشته شدند.

گوید: پس از آن اسد سوی بلخ رفت و مردم ترمذ به مقابله حارث برون شدند و هزیمتش کردند و ابو فاطمه و عکرمة و جمعی از روشن بنیان را کشتند.

گوید: آنگاه اسد از راه زم سوی سمرقند روان شد و چون به زم رسید کس پیش هیثم فرستاد که در با ذکر جای داشت و از یاران حارث بود و بدو گفت: «شما به روش بد قومتان اعتراض داشته‌اید در صورتی که به کار زنان و روا داشتن ناموس و غلبه مشرکان بر جایی همانند سمرقند نرسیده بود. من آهنگ سمرقند دارم، پیمان و عهده خدا به گردن من که بدی از من به تو نرسد و مشمول یاری و لطف و حرمتی و امان برای خودت و همراهانت. و اگر این دعوت مرا سبک گیری، پیمان و عهده خدا و عهده امیر مؤمنان و عهده امیر خالد به گردن من که اگر یک تیر بیندازی پس از آن امانت ندهم و اگر هزار امان برای تو مقرر شود بدان عمل نکنم.»

گوید: پس هیثم به اتکای امانی که اسد داده بود به نزد وی آمد که امینش داشت و با وی سوی سمرقند رفت. اسد دو مقریشان داد و آنها را بر اسبانی که همراه داشت برداشت. از بخارا آذوقه برداشت و از گوسفندان کردان بسیار همراه برد که میان آنها تقسیم کرد آنگاه سوی ورغسر رفت که آب سمرقند از آنجاست و رود را ببست و از سمرقند بگردانید.

گوید: و چنان بود که اسد با دست خویش سنگ می‌آورد و در بند جای می‌داد.

گوید: پس از آن از سمرقند برفت و در بلخ منزل گرفت. بعضیها پنداشته‌اند آنچه درباره اسد و یاران حارث یاد کردم به سال صد و هیجدهم بود.

در این سال خالد بن عبدالملک سالار حج بود.
 و هم در این سال عامل مدینه و مکه و طایف محمد بن هشام بن اسماعیل بود.
 عامل عراق و مشرق خالد بن عبدالله بود.
 عامل ارمینیه و آذربایجان مروان بن محمد بود.
 وفات فاطمه دختر علی و نیز سکینه دختر حسین بن علی در این سال رخ داد.
 در همین سال اسد بن عبدالله گروهی از دعوتگران بنی عباس را در خراسان گرفت که بعضی را کشت
 و بعضی را اعضاء برید و بعضی را به زندان کرد، از جمله کسانی که گرفت، سلیمان بن کثیر بود و مالک بن
 هیشم و موسی بن کعب و لاهز بن قریظ و خالد بن ابراهیم و طلحه بن زریق.
 راوی گوید: وقتی آنها را پیش اسد بن خالد آوردند گفتشان: «ای فاسقان مگر خدای تعالی نگفته: عَفَا
 اللَّهُ عَمَّا سَلَفَ وَ مَنْ عَادَ فَيَنْتَقِمُ اللَّهُ مِنْهُ وَ اللَّهُ عَزِيزٌ ذُو انْتِقَامٍ ۝: ۹۵»
 یعنی: خدا از آنچه گذشته در گذشت و هر که باز، کند خدا از او انتقام گیرد که خدا نیرومند و انتقام
 گیر است.»

گویند: «سلیمان بن کثیر گفت: «سخن کنم یا خاموش بمانم؟»

گفت: «سخن کن»

گفت: «ما چنانیم که شاعر گوید:

«اگر بی آب گلو می گیرد

من چون آن گلو گرفته‌ام

که آب در گلویم می گیرد می دانی»

حکایت ما چگونه است، به خدا عقربها را به دست تو شکار می کنند، ای امیر! ما کسانی از قوم توایم و
 این مضریان به تو چنین خبر داده‌اند به سبب آنچه ما از همه کسان در ضدیت قتیبه بن مسلم سختتر
 بوده‌ایم، در واقع انتقام خویش را می جویند.»

گوید: ابن شریک بن صامت باهلی سخن کرد و گفت: «این جمع را بارها گرفته‌اند.»

مالک بن هیشم گفت: «خدای امیر را قرین صلاح بدارد سزاوار است که گفته این را با دیگران برابر
 نهی» آنگاه گفتند: «ای برادر باهلی گویی انتقام قتیبه را از ما می جویی، به خدا ما، در ضدیت وی از همه
 کسان سختتر بوده‌ایم.»

گوید: پس اسد آنها را به زندان فرستاد. پس از آن عبد الرحمان بن نعیم را پیش خواند و بدو گفت:

«رای تو چیست؟»

گفت: «رای من این است که به وسیله آنها بر عشایرشان منت نهی.»

گفت: «آن دو تمیمی که با آنها هستند چطور؟»

گفت: «آزادشان می‌کنی»

گفت: «در این صورت پسر عبدالله بن یزید نباشم»

گفت: «با آن مرد ربیعی چه می‌کنی؟»

گفت: «به خدا آزادش می‌کنم»

گوید: پس از آن موسی بن کعب را خواست و بگفت تا لگام خری به او زدند و بگفت تا لگام را بکشند و چندان کشیدند تا دندانهایش بشکست پس از آن گفت چهره‌اش را بشکنند، که بینیش را شکستند و ریشش را بکنند و یکی از دندانهایش برون افتاد.

گوید: پس از آن لاهز بن قریظ را خواست. لاهز گفت: «به خدا سزاوار نیست که با ما چنین کنی و یمنیان را و ربیعان را واگذاری.» که سیصد تازیانه به او زد و گفت: «بیاویزیدش»

حسن بن زید ازدی گفت: «او پناهی من است و از تهمتی که به او زده‌اند مبرا است.»

گفت: «دیگران؟»

گفت: «آنها را نیز مبرا می‌دانم.»

گوید: پس اسد آزادشان کرد.

پس از آن سال صد و هیجدهم در آمد.

سخن از خبر حوادثی که به سال صد و هیجدهم بود

غزای معاویه و سلیمان، هردوان پسر هاشم بن عبدالملک، به سرزمین روم، از جمله حوادث سال بود. و هم در این سال بکیر بن ماهان، عمار بن یزید را به سرپرستی شیعیان^۱ بنی عباس به خراسان فرستاد که چنانکه گویند در مرو جای گرفت و نام خویش را تغییر داد و خدایش نام گرفت و به سوی محمد بن علی دعوت کرد که کسان به وی اقبال کردند و آنچه را آورده بود پذیرفتند و شنوا و مطیع وی شدند. گوید: پس از آن عمار آنچه را که بدانشان خوانده بود تغییر داد و دین خرمیه آشکار کرد و بدان خواند و زنانشان را به همدیگر روا دانست و گفتشان که این به دستور محمد بن علی است.

گوید: خبر عمار به اسد بن عبدالله رسید و خبر گیران بر او گماشت تا وی را به دست آورد. وقتی عمار را پیش وی آوردند برای غزای بلخ مهیا شده بود، وی را از کارش پرسید. عمار در سخن با وی درستی کرد. اسد بگفت تا دستش را بریدند و زبانش را بکنند و چشمانش را میل کشیدند.

محمد بن علی، به نقل از مشایخ خویش، گوید: وقتی اسد در آغاز کار خویش به آمل رسید، خداهش صاحب هاشمیه را پیش وی آوردند که بگفت تا قرعه طیب زبانی را برید و چشمانش را میل کشید و

گفت: «حمد خدای را که انتقام ابوبکر و عمر را از تو گرفت.» پس از آن وی را به یحیی بن نعیم شیبانی عامل آمل داد و چون از سمرقند بازگشت به یحیی نوشت که او را بکشت و در آمل بیاویخت.

گوید: حزور وابسته مهاجر بن داره ضبی را نیز پیش اسد آوردند که بر کنار نهر گردن او را بزد. گوید: اسد به هنگام بازگشت از سمرقند در بلخ فرود آمد و جدیع کرمانی را به قلعه‌ای فرستاد که بنه حارث و بنه‌های یارانش آنجا بود. نام قلعه تبوشکان بود، جزو طخارستان بالا. بنی برزیان تغلبی خویشاوندان حارث آنجا بودند، کرمانی آنها را محاصره کرد و آنها را گشود و جنگاورانشان را بکشت و همه مردم قلعه را از عرب و وابسته و زن و فرزند اسیر کرد و در بازار بلخ به حراج (من یزید) فروخت.

علی بن یعلی که در این حوادث حضور داشته گوید: چهار صد و پنجاه کس از یاران حارث بر او اعتراض آوردند سرشان جریر بن میمون قاضی بود، بشر بن انیف حنظلی از آن جمله بود و نیز داود اعسر خوارزمی.

گوید: حارث گفت: «اگر به ناچار از من جدا می‌شوید و امان می‌خواهید تا من اینجا هستم بخواهید که آسانتر می‌پذیرند که اگر پیش از آن بروم امان نمی‌دهند.»

گفتند: «تو برو و ما را واگذار»

گوید: پس از آن بشر بن انیف و یکی دیگر را فرستادند و امان خواستند که اسد امانشان داد و جایزه داد اما آنها با مردم قلعه خیانت کردند و به اسد خبر دادند که جماعت نه آذوقه دارند، نه آب.

گوید: اسد کرمانی را روانه کرد با شش هزار کس که از آن جمله سالم بن منصور بجلی بود با دو هزار کس، و ازهر بن جرموز نمیری با یارانش و سپاه بلخ که دو هزار کس بودند و پانصد کس از مردم شام که سالارشان صالح بن قعقاع ازدی بود.

گوید: کرمانی منصور بن سالم را با یارانش فرستاد که از نهر ضرغام عبور کرد و شام را گذرانید و صبحگاه بماند تا روز بر آمد. آنگاه همه روز نزدیک به هفده فرسنگ راه پیمود و سواران خویش را خسته کرد، آنگاه به کشتم رسید، از سرزمین جیغویه به باغی که کشت آن بلند شده بود و مردم اردو اسبان خویش را در آن رها کردند. از آنجا تا قلعه چهار فرسنگ راه بود، سپس از آنجا حرکت کرد و چون به دره رسید طلایع‌داران بیامدند و آمدن قوم را بدو خبر دادند که سالارشان مهاجر بن میمون بود. وقتی پیش کرمانی رسید سخت به محنتشان افکندند که برفتند. کرمانی برفت تا بر کنار قلعه فرود آمد. نخستین بار با نزدیک پانصد کس در مسجدی که حارث آنرا بنیان کرده بود، فرود آمد. و چون صبح شد، سپاه سوی وی آمد و یاران از هر و مردم بلخ بدو پیوستند و چون فراهم آمدند با آنها سخن کرد و حمد خدا گفت و ثنای او کرد سپس گفت: «ای مردم بلخ، مثلی برای سپاه نمی‌یابم به جز روسپی که هر که سوی وی آید پای خویش را به تصرف وی نهد، حارث با هزار کس از عجمان سوی شما آمد، شهر خویش را به تصرف وی دادید که اشرافتان را بکشت و امیرتان را برون راند. آنگاه با وی و یارانش سوی مرو رفتید و از یارانش باز ماندید آنگاه

به هزیمت سوی شما باز آمد و باز شهر را به تصرف وی دادید، به خدایی که جان من به دست اوست اگر خبر یابیم که یکی از شما درباره تیری مکتوبی به آنها نوشته دست و پایش را ببرم و بیاویزم. کسانی از مردم مرو که با منند، خاصان منند و از خیانتشان بیم ندارم.»

آنگاه به طرف قلعه رفت و یک روز و شب مقابل آن بماند که نبردی نبود روز بعد منادی ای ندا داد که ما پیمان شما را رها کرده‌ایم. و با آنها نبرد کردند.

گوید: اما آن جماعت تشنه و گرسنه بودند و تقاضا کردند که به حکم تسلیم شوند و زنان و فرزندانشان را برایشان واگذارند. پس به حکم اسد تسلیم شدند و چند روز آنجا بماند.

گوید: پس از آن مهلب بن عبد العزیز عتکی با نامه اسد آمد که پانصد کس از آنها را سوی من فرست از آن جمله مهاجرین میمون و کسانی امثال وی، از سران قوم. و چون آنها را سوی وی فرستاد همه را بکشت و به کرمانی نوشت کسانی را که پیش وی مانده‌اند سه بخش کند: بخشی را بیاویزد و بخشی را دست و پا ببرد و بخشی را دست ببرد.

گوید: کرمانی چنان کرد و بنه‌هایشان را بیاورد و در حراج فروخت. آنها که کشتشان و بیاویختشان چهار صد کس بودند.

گوید: اسد به سال صد و هیجدهم شهر بلخ را جایگاه کرد و دیو آنها را به آنجا انتقال داد و آبگیرها ساخت. پس از آن به غزای طخارستان رفت و از پس آن به غزای سرزمین جیغویه رفت که فتح کرد و اسیر گرفت.

در این سال هشام، خالد بن عبدالملک را از مدینه برداشت و محمد بن هشام را بر آنجا گماشت. واقدی گوید: روزی که خالد از مدینه معزول شد، نامه‌ای به ابوبکر بن حزم انصاری رسید درباره امارت وی بر مدینه، که به مدت شش روز به منبر رفت و با کسان نماز کرد، پس از آن محمد بن هشام از مکه به عاملی مدینه آمد.

در همین سال علی بن عبدالله بن عباس در گذشت، کنیه وی ابو محمد بود، وفاتش در حمیمه رخ داد، از سرزمین شام، در آن وقت هفتاد و هفت، یا هشت ساله بود.

گویند: تولد وی در آن شب بود که علی بن ابی طالب را ضربت زدند یعنی شب هفدهم رمضان سال چهلیم، و پدرش نام وی را علی کرد و گفت: «وی را به نام کسی نامیدم که به نزد من از همه مخلوق محبوبتر بود.» کنیه‌اش را نیز ابو الحسن کرد. وقتی پیش عبدالملک بن مروان رفت وی را حرمت کرد و بر تخت خویش نشانید و از کنیه‌اش پرسید که بگفت:

عبدالملک گفت: «در اردوی من این نام و کنیه با هم از آن یکی نباشد» و از او پرسید: آیا فرزندی آورده؟ در آن وقت محمد را آورده بود که به عبدالملک بگفت و او کنیه‌اش را ابو محمد کرد.

در این سال محمد بن هشام که امیر مکه و مدینه و طایف بود سالار حج شد.

به قولی در این سال عامل مدینه خالد بن عبدالملک بود و محمد بن هشام در این سال مکه و طایف را داشت.

گفته اول از واقدی است.

عامل عراق خالد بن عبدالله بود که همه مشرق را داشت.

عامل خالد بر خراسان برادرش اسد بن عبدالله بود.

عامل بصره و حادثات و قضا و پیشوایی نماز آن بلال بن ابی برده بود، از جانب خالد.

عامل ارمینیه و آذربایجان مروان بن محمد بن مروان بود.

آنگاه سال صد و نوزدهم در آمد.

پایان جلد نهم

<http://bertrandrussell.mihanblog.com>

E mail: Farhad_1984@gmail.com

بی تردید این کار خالی از اشتباه نیست. خواهشمندم با پیشنهادات خود یاری رسان ما در بهبود کارهای آینده باشید.